فہرست حدیقۂ حکیم سنائی رح

بتوفیق خالق زمین و زمان نسخۂ فضائل بر انس و جان

مفید اولی الالباب یعنی کتاب مستطاب حدیقۃ الحقیقۃ الملقب بہ الٰہی نامہ تصنیف
قدوۃ الحکما والکاملین مقتدی العلما المتصوفین حکیم سنائی رح المشہور

مع شرح لطائف الحدائق تصنیف کاشف رموز خدا شناسی خواجہ عبداللطیف عباسی
باہتمام تمام و تصحیح تمام جناب مولوی ابوالحسن صاحب دام مجدہ ترقی المراتب

در مطبع خاص منشی نولکشور طبع یافت

تا عقس گذشت که چون حدیقة الحقیقة و مثنوی معنوی فی الحقیقة اجمال
و تفصیل یکدیگرست حضرت مولوی در مثنوی میفرمایند

ترک جوشی کرده ام من نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام

و در غزلیات حضرت ایشان نیز واقع شده است

عطار روح بود و سنائی دو چشم او | ما از پی سنائی و عطار آمدیم

و در مثنوی بسیاری از ابیات الٰهی نامه اگر عبارت از حدیقه باشد
تغییر فرموده اند و کمال اتحاد صوری و معنوی در میان این دو بزرگ
محقق است خادم یکدوست و دوست خادم دوست مخدوم خود میباشد
بر ذمهٔ خود واجب و لازم دید که پای سعی و اجتهاد در وادی تصحیح و تنقیح و تعلیق و توضیح و تفسیر
الفاظ و معنی حدیقة الحقیقة تا امکان بفرساید و دست نصرت بر سائلین گشاید
بگلها اشمام ریاض این کتاب حقیقت مآب برساید و باین عزم بکر رجا نامه
و جازم گشت که حدیقه را مقابله نماید و حقیقت عموم و خصوص و تفصیل و
اجمال و تطویل و اختصار که در کلام معجز نظام این دو کتاب مبینت انتساب
محقق است و تفاوت رتبهٔ لفظی و معنوی و فصاحت و بلاغت شعری و
لفظی و حال و قال کمال انسانی ایشان هر کدام در خور حال و مستعد او فرموده اند روشنی بگیرد
قرار سپیده و بر صفحهٔ بیان نگاشته شود هر گلی از گلستان تازه بیانی بعرصهٔ
بروز آورده و گلدستهٔ صحبت طیب دماغ و تشحیذ خواطر اولوا الالباب ترتیب داده
که دماغ اهل ذوق از استعطار این حدیقه در قرون ماضیه و دهور سالفه مزکوم و
مشموم بود از استشمام و استنشاق آن مشک نکهت معطر گردد و چون
خدمت حکیم بعد از نظم حدیقه مسودات خود را بملازمت حضرت ولایت
مرتبت شیخ ابو یوسف همدانی قدس الله سره که پیر ایشان بود و بقولی
بخدمت برهان الدین ابو الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب به بریانگر
بقیة الاسلام ببغداد فرستادند که بنظر اصلاح در آورده ترتیبی لایق دهند

بسم الله الرحمن الرحیم

این نو شگفته گلزاریست که درین هنگام همیشه بهار و بهار فیض آثار
سال هزار و سی و هشتم هجری و سنهٔ هشتم جلوس همایون جهانشاهی تاریخ بخش
گلشن حدائق روزگار و افسرده بوستان بلبل و شهار نگردد و در پیوند
نهال تازه و سیاقی و در روح افزا نوبر نادره کلامیست که از نگارستان حقیقت
و بیرستان معرفت بمنصهٔ ظهور و مجلای شهود و خضر جلوه نماید و حسن نتیجه
که به نیروی سعی و قوت بازوی تیغ گینه بار و بکش شارستان معانی پس از
انقضای قرون و دهور بر روی ارباب طلب و اصحاب شوق فیض امداد
و اسعاد در روح بزرگان معنوی گشاده می آید مستور این حروف محرر این سطور
عبداللطیف بن عبدالله العباسی چون از تصحیح و تنقیح و تشریح و توضیح
فرهنگ لفظی و معنوی مثنوی حضرت مولوی رومی نور الله مرقده بعنایات
ایزدی فراغ حاصل آمد و تحقیقات و تدقیقات بنده که بر مثنوی واقع شده
نزد خواص و عوام شیوع تمام پیدا کرد و از نسخه تمام شد که اقل العباد تصحیح داده
و تشریح و فرهنگ آن نقلها باطراف و اکناف عالم منتشر شد بخاطر

و آن عطیه الهی را بدست آورده فی الفور استکتاب نمود و چون حکومت
ایشان استقرار پیدا نکرده بر سبیل رجع القهقری در ان زودی معاودت
ایشان بجانب درگاه فلک اشتباه جهانگیری واقع شد نوبت کرت ثانیه
نسخه بدست در آید و هنگام فرصت تحقیق نکرده همان نقل ملحوظ داشته
در مقام تصحیح و تنقیح و انتقی شکوه اصل را با نقل مقابله نموده هر چند آن مقابله
باعتقاد بنده تحریر بود به از اصل ساخت چه آن نسخه اگرچه بحسب تحریر
قدم زمانی داشت مر بعد از هشتاد سال تصنیف نوشته بودند اما از نکد
شجاع جنگ ندیده و زخم مقابله بر رخساره تصحیح و تحقیق نداشت و از
عالم هر جا بل خالی از جهلی و سقمی نبود و عجب نیست هم قلت ابیات
داشت و هم بیست ورق از میانش افتاده بود و در ره تحنیف در سنه سبع و
عشرین و الف هجری که بعد از سرفراز شدن بندگان حضرت غفران پناه
رضوان دستگاه و جنت مکانی جهانگیر بادشاه جل شانه بدار السلطنت
لاهور رسید و چون از اشغال مشوبه دنیا و مهمات مزخرفه روزگار بقدر فراغتی از
مرتبه بعد اولی در مقام تصحیح این کتاب مستطاب آمده باتفاق جمعی از یاران
سخندان سخن شناس نسخ متعدده فراهم آورده بتوفیق ملک منان شروع در مقابله
و مذاکره نموده و چون عدم موافقت ترتیب دو نسخه باهم که در صدد رونق باشد
و همان سد راه طالبان تصحیح این کتاب درین پانصد سال بوده مطابق
و ملائم تر می بود ترتیب همین نسخه قدیمه را که بزمان مصنف قرب داشت
و نسبت بترتیبهای دیگر بی شک و ریب بصحت و صواب اقرب می نمود
مسطر اعتقاد و اعتبار ساخته در تقدیم و تاخیر داستانها و ابیات مقدم
منظور داشت و موافق این ترتیب هر چه خوانده میشد در نسخ دیگر تفحص
نموده حساب مقابله پیدا میکردند و ابیات زیادتی که در کتب دیگر ظاهر
میشد آنچه بنظر رد اصطلاح در جنبه شعر و قال این مطلع انوار الهی عنقا ب
و متحامش بنظر در می آمد نوشته میشد تا این طریق بر نسخه اصلی خیلی شعر
افزوده و آن بیست ورق که افتاده بود نقصان کم و مهم بی بدل گشته و ابیات

و بواسطهٔ بعضی موانع آمیغنی مدتی در عقدهٔ تعویق ماند تا در کمین توجه
ارشاد و بنا بر حسن ترتیب بظهور رسید بنا بر استدعا و اظهار شوق و شغف
طالبان بحکیم هم ترتیبی داده نسخه مسودات جسته جسته بدست هر کس افتاده
از غایت عدم فرصت سخن برای خود ترتیبی داده بر بیاض برده و ترتیب یافته مختلف
و مسقط و شده و نسخه با هم موافق یافت نمیشد و عرض ازین مطلب از پردهٔ خفا
بجلای ظهور جلوه نمیشود و حصول این مدعا تعسر بلکه تعذر می آمد نهال این
آرزو در چمن خاطر همیشه سرسبزی میگرفت و غنچه که سبز نمیشگفت و وقت ازین
اندیشه و خیال خالی نمی بود تا بمقتضای

ه

حکایت جوینده یابنده بود

مسموع گشت که نواب مغفرت پناه مرحمت دستگاه میرزا محمد عزیز
کوکلتاش المخاطب بخان اعظم قدس الله سره بغفرانه در سنه الف هجری مطابق
معتقد به بخط غزنین فرستاده بود نقیه نسخه که بخط قدیم بود جهت تحقیق بعضی
الحاقات از سر قبر منور حضرت حکیم در عهد حکومت گجرات صانها الله تعالی
عن الآفات طلب فرموده بودند و آن نسخه را درین توجه بزیارت حرمین
الشریفین زادهما الله تشریفاً و تعظیماً و تکریماً بخدمت نقاوهٔ خاندان سیادت و
نقابت و خلاصهٔ دودمان نجابت و کرامت امیر عبدالرزاق معموری
المدعو بمظفر خان که دران ایام بخشی آن ملک بود تکلف فرموده آن نسخه در
سرکار ایشان بود و بحسب اتفاق درین وقت که باطراف و اکناف هندوستان
و ورود واقع میشد منصوبه درست نماد و که بملازمت ایشان رسیده این
عطیهٔ ایزدی را بدست آورد تا آنکه در سنه خمس و عشرین و الف هجری
سیادت و نقابت پناه موسی الیه بایالت دار الخلافهٔ آگره تشریف
ارزانی فرمودند و این آرزومند مطالب معنوی هم اتفاقا آخر زمان در
آگره و شکفت کنج خمول و گوشهٔ انزوا بوده بوضع خود میگذرانید بحکم مضمون
معتقد بخدمت ایشان رسیده نسبت چندین سال آرزو اظهار ساخت

جدا جدا اندازه که کدام بیت تشریح یافته کدام نیافته و کجا واقع شده تا
آنرا در شرح تفحص نماید بهر تقدیر جدا جدا بودن متن و شرح متضمن صعوبتها
بود و بوجوه خالی از تعب نبود بنا بر آن این نسخه را اصل کل قرار داده متن را
حامل شرح نوشته شد که هم شرح ابیات و تفسیر آیات و ترجمه احادیث
و اقوال اکابر برشته باشد و هم مقید و مفید بود و لغات ضروری که استعمال
این کتاب لطائف تاب انباید از سواد حل مشکلات سوای این نسخه
لطیفه هیچ چیز و هیچ جا رجوع نمود دیگر فرهنگ لغات که کل آن داخل
این کتاب موسوم مستفید بود و علیحده مدون شده از اهم الحقیقه لغات
غیر مشهوره و ضروری بود اکثر بر حواشی قید نمود و سوای آن الا احدی را
رجوع بلغت مرتبع نکرد و بلطائف اللغات رجوع نماید مجملا اهل طلب را
بالکلات عشره که قید یافته معتبر و معتمد شناخته این حدیقه را از عالم صحف الهام
و امام مصاحف امام حدائق شناسند. و در خواندن و نوشتن این کتاب
خلاف آن فرا خلاف حق دانند که

نکته چون زلف حور در تغییر		رمز جوان قیصر بدن سبب تقصیر

واقع شده و در نسخها که اقل العباد تصحیح داده و درست کرده
بجمیع این مراتب تقید ورزیده اگر بعد از این کتاب غفلت انتساب
فرو گذاشت کنند حمل بر تغییر مصحح کثیر التقصیر نشود و نیز فهرست که تا
امروز کسی ننوشته بود نوشته دیباچه هر داستان موافق اوراق کتاب
شناسه قید کرده تا یافتن مطالب و مقاصد بر طالبان این کتاب آسان
گردد و این تحقیقات را علیحده هم مدون ساخته بلطائف الحدائق من
نفائس الدقائق موسوم گردانید و این قسم قلمی بروزگاری که در مدت
پانصد سال هیچکس بدستیاری سعی و تردد دست تصرف بر آن نگشوده
بود جهت استفاده طالبان بکرم الله سبحانه گشوده آمد

قرآنی و احادیث نبوی و اقوال اصفیا و اذکیا که حکیم ربانی اشاره نموده و مضمون
آن را بآیات را بتقیید سوره و سیپاره که مخصصان شان نزول پیدا کردن آن
تعب نگشتند و احادیث بتقیید راوی و کتاب تتبع نموده بر حاشیه حسب اطلاعات
چند سطر ایراد نمود و ابیات مشکله فارسی آنچه محتاج تشریح و توضیح بود اکثر را در
غایت لطافت و جزالت بر اسم شرح نوشته بعضی را که بتقیید متضمن حاجت مفتاح
مخرج معنی همان قواعد بود محتاج بود در پای همان بیت بتقیید کرده و لغات
غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه را نیز از کتب معتبره عربی و فارسی تحقیق نموده
برقم در آورده و رمزی چند در تحت الفاظ کتاب شریف در جائی که احتیاج
داشت و منزله ضمیمه قرار داد که باعث رفع التباس خواندن شود و مثلاً
یای خطابی را خ و یای مصدری را ع و یای تنکیر را ت و یای مجهول را
از عالم شیر بمعنی سبع ج و یای معروف را از قبیل شیر بمعنی لبن مع و کاف
فارسی را ف و کاف عربی را ع علامت نهاد و چون در استعمال عام
مجر لغات عربی را بواسطه عدم اطلاع بر علم لغت بلکه الفاظ فارسی اهم بسیاه
فتحه کسیاهی کسره و از عالم خزانه و خیمان عیار در رفته اعراب فتحه و ضمه
و امثال آنها که بکسره است و در باب لفظ خزانه در قاموس الخزانة بالفتح اسم
واقع شده بفتحه میخوانند و کسره را بجای فتحه و ضمه از قبیل خفاش
بر وزن رمان بضم اولست بفتحه و شغال را که بمعنی باد بفتح اولست بکسر
میگویند اکثر الفاظ عربی و عجمی را موافق کتب معتبره تازی و فارسی حرکات
و سکنات نهاد و اعراب کرده و در وقف و ضمائر و اسماء نیز اکثر جا با معرب
گردانید که همان کشف انغلاق معانی خاطر نشین میگردد و چون شرح که متعلقه
نوشته شده حامل معنی همان بیت می تواند بود که تشریح فقره و مطالب
معانی که از ربط و شرح ما بعد متن اطلاع نیستند بلکه بعضی از معانی حتی آن شوند
کو سیاق و سباق کلام را از روی متن دریابند تا معانی و توجیهاتی
که در شرح تحریر یافته کما ینبغی مدرک آشنا گردد و نیز می تواند بود که شخصی
حدیقه لطیفه نوشته باشد شرح نوشته باشد و بر تقدیر برداشتن هر دو

ح

باین پاکیزگی و لطافت و جزالت لفظی و معنوی و نکات دقیقه و الفاظ رنگین
باین طریق بیان کردن محیر طباع خواص و عوام است حکیم انوری را که شهسوار
مضمار فصاحت و بلاغت و مبارز میدان براعت و استعارتست بر اکثر
شعرا بجهت انشا امتیاز رسیده چنانچه آنهائی که سره و ناسره کلام را در سلسلهٔ ابنای
فصاحت تفرقه و تمیز مینمایند و طبیعت ایشان بمذاق خاص کلام
عذوبت التزام آن بزرگ معنوی آشناست میدانند که از طرز انوری تا این
طرز چه تفرقه و تفاوتست اگرچه هر دلبری بمقتضای تجلیات متکثره غیر مکرره
که بر کافهٔ ممکنات از مبدا انوار تا انتها در لمعانست کرشمهٔ خاص دارد و جهت
محبوبی نازی دیگر اما این شاهد عرشی را حالی دیگرست

بیت

چنانکه غنچهٔ عنبر بوی بشناسند — ورا بدانند آنانکه شعر میدانند

و آنکه بعضے از مضامین حدیقة الحقیقة در مثنوی یافته می شود بخاطر
بعضے عجیب جولان فضل و دشمن حقیقت ناشناس میرسیده باشد که
استغفر الله حضرت مولوی از حدیقه اخذ نموده باشند آنچنین را در حق
بینوایان عالم معنی و صاحبان بضاعت غربات که مفلس را فضل و
کمال اند توان اندیشید گنجوران خزاین بخشش و پیر مندی تا و طبعان
ملک حقیقت و مجاز را بسرقه و اقتباس نسبت کردن کمال بیخبری و بیخردیست

بیت

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد — میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معیوبان نفس

و عجب تر قال بعضی را قیاس آنست که رتبهٔ مثنوی حدیقه نسبت بکلام
فصاحت نظام مثنوی ارفع و ارجح باشد بی تکلف در حدیقه شعریست
که یک بیت او گوئیا بآسمان رسیده و از غایت بلندی دست قدرت
هیچ ذی ادراکی بشرف نیاز آن نمیرسد مضمون

بیت

نحمده الله ثم نحمده الله

صد هزار شکر و آلاف سپاس کریم و واهب المنی را که درین سال اگرچه
از من خلعت صوری را باجل مسمی بر دو نوگل حدیقهٔ زندگانی مرا بصرصر
حسرات الم فرو ریخت اما خلفی خیر منه کرامت فرمود که دست قضا را
تا ابد الآباد بر و تصرفی نیست

داده خود سپهر بستاند		نقش الله جاودان ماند

هر صاحب دردے که برین کتاب مرار نظرے کند البته بمقتضاے
مسلمانی در حق گزاری خدمت مسلمانان بفاتحه یاد آوری خواهد نمود
اکنون برخی از حقیقت اجمال و تفصیل و اختصار و تطویل و تفاوت رتبه
لفظی و معنوی حاشیه و متن و عموم و خصوص این دو نسخه که در صدر
اقربا ذکر یافته هرچند تشخیص و تحریر این امر اقتضای فوق رتبه و حالت این
ناقص است و قدم جرأت و جسارت درین وادی نهادن زیاده بر حوصله
و دریافت این اقل العباد و بمقتضای ما لا یدرک کله لا یترک کله قدریکه
در حوصلهٔ استطاعت و دریافت ناقص بود بعرض عرض ارباب الفطانت و اصحاب
تمیز در آورده تا وسعت طلبیست بعضی را بجا اطمینان باشد که آنچه حکیم در دو بیت
و سه بیت سفرنامه حضرت مولوی در بیست ابیات بیان میکنند و از عجایب
نفاست و بدایع کلام قصیده داشته باشد ادای مقصود بر نمط محمود حسب البلغا
و بسط کلام بمقتضای لزوم حال بر طریق الفصحا بیک کرات انشا و نقد کلام سست
از ... شایبهٔ تکلف ... این طبیعت انشا و شستگی و رنگی کلام وادای
مقصود بر نمط محمود که در شان حضرت مولوی ... فیاض آمده و این فیض کی
بحسب قال ... بعد ... شده در ... یکی از
شعرای صاحب قدرت و فصحای ذی فطنت بوده به مضامین بکر و مقرره او
عبارات فصیح و بلیغ در آورده بمقتضی ملک ... نزد ارباب فضل و کمال چند
صعوبت ... داستانهای ... طول الذیل را

در خاطر هیچ متنفس ممکن نشد	هم ز حق ترتیح یابد یک طرف

ملاحظه طعن عوام و فریقین که از تفحص الامر بر کنار اند و وقوع این مطلب شد
ایزد سبحانه و تعالی جمیع طالبان را طریق قویم صراط مستقیم روزی گرداند
بحق محمد و آله الامجاد و قریب دو سال باشد که ترتیب چنین شرح یابد و مختصر مفید
که موجب بقای نام گردد در خاطر خطیر التصمیم داشت لیکن بمقتضای
الامور مرهونة باوقاتها بحکم خفایا مختفی می بود درین ایام که آثار
فیض و رحمت ظاهر است و خطه مبارکه کابل که بهشت روی زمین خصوصاً
این فصل توان گفت از خوبی ماخت و تاراج اوزبک ایمن آبادی شده
و معنی هر سالی که کوس دریابار شرح پیداست اذا وضاع روزگار ظاهر بود
این قسم با کوره فضل و سداد و خوبی بوده و دانش بود او بعون الله تعالی
و توفیقه حلاوت بخش کام ارباب طلب و اصحاب شوق گردید والسلام
علی من اتبع الهدی

یکی از ارباب تصنیف تاریخ اتمام این دیباچه را چنین یافته

قطعهٔ تاریخ

خواجه عبد اللطیف آنکه بهم	نیست مستور از دقائق فیض
بر حدیقه نوشت دیباچه	که بود معدن حقائق فیض
بهر تاریخ آن دبیر خرد	گفت دیباچه حدائق فیض

۱۰۳۸ هجری

تمت بالخیر

سخنه رانده ام که دیوانیست		حکمت گفته ام که تا بعیست

در حق آن صادق می آید اما نظر بحال و قال حضرت مولوی که نمونه ایست از شیوه
کبریائیش تفرقه و تمیز در بین دو رتبه نیست از عالم لا نفرق بین احد من رسله
تفرقه میان حالات این دو بزرگ که بیشک پیمبران ملت معنوی اند توان گفت
مشعر کفر و ضلالست از شیر تا نبات که هر دو در یکظرف مختلط و ممزوج باشند
گرا را یا می تجزیه و تفرقه تواند بود پس میانه این دو کتاب عموم و خصوص مطلق
توان قرار داد که مثنوی اعم مطلق باشد و حدیقه اخص چه آنچه در حدیقه هست
در مثنوی بشرح و بسط تمام یافته میشود و آنچه در مثنویست در حدیقه بطریق
اجمال و ایجاز نتوان یافت پس حدیقه را بمنزله متن و مثنوی را بشابه شرح
گوئیم هم می سزد و اگر گوئیم طرف قال و رتبه مثنوی حدیقه را رجحان از دو جانب
حال مثنوی اقوی است هم خالی از جرأتی و جسارتی نیست چنانچه
در مناقب العارفین شمس الدین احمد افلاکی بروایت بهاء الدین بحری
منقولست که حضرت مولانا روزی فرمود که هر که بسخنان عطار مشغول شود
بسخنان سنائی راه یابد چه تمام مطالعه کند بر سر سخنان ما واقف شود و نمایش
اینقدر میتوان گفت که طرف صحو حکیم غالب بود و جانب سکر حضرت مولوی
ردح و آن صحو در حقیقت عین سکر است و این سکر عین صحو با جزای احوال
نیز تا آل خدمت حکیم بالا زاده ولادت تا رحلت مخفی نیست جلی در بن دیباچه که مسمی
بمرآة الحدائق است نگارش می رود چون در خلاصة احوال الشعرا که این بی بضاعت
قلیل الاستطاعت مشتمل بر طبقات سبعه این فرقه شریفه طرف طباق
فلکی نوشته تشریح داده و آن تشریح پیدا کرده بتکرار از آن تفصیل مایل
نشسته همین قدر اکتفا نمود از معتقدات حکیم هر آنچه از روی تتبع و تصفح
دریافته و مضامین صدق آئین حدیقه بر آن ناطق است بخوبیست بر سبیل
ایجاز بر صفحه بیان نگاشته فرق مختلفه را از توهمات و هجمات تا امید در حق حکیم
نجات بخشد چون عشق و تقوی و جاه دوست و استدلال هیچ مذهبی با اطاعت
اهل صفا هر میتوان کرد بی بی هدایت و موهبت الهی التفات حق

هو الحکیم العلیم

این دیباچه‌ایست که صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم اعنی حضرت حکیم
دانا و اوستاد کامل بر مراتب سخن توانا بر حدیقة الحقیقة و کلیات خود
نوشته‌اند و چون شرش در خور نظم بغایت مغلق و طرز و روش زمان
قدیم و به رموز مرموز و عبارات این زمان مخالف طبائع اهل این
روزگار نامانوس واقع شده و اکثر نسخه با خود می نویسند مطلقاً
نیست و هر جا نقلیه بعضی نوشته‌اند در نهایت سقم و غایت تحریف
بندهٔ ضعیف عبد اللطیف بن عبد الله العباسی عفی عنهما که
تنقیح و تصحیح و شارح این کتاب قدسی نقاب است نقل آنرا از نسخ
متعدده و نسخی تمام پیدا کرده تصحیح داده و اکثر لغاتش از کتب معتبره
لغت تحقیق نموده بر حاشیه نوشت تا غواصان بحر سخن و طالبان
دُرر و غرر دانش و فطن از مطالعه‌اش مستفید و محظوظ شوند بی تکلف
شرفیست در خور شان نظم این کتاب و کلامیست سزاوار عالی مرتب
آن ذات ملکی صفات اما اکثرش مانند نظم حدیقه کار هر فرمایه‌ای
نیست در مشاهدهٔ جمال عروس انش قدرت دیده و هر بینائی نه
بغایت غامض و مبهم واقع شده و انشاء الله تعالی خاص و عام هر کدام بقدر
حال از عذوبت کلام عالی نظامش مستفید و بهره‌ور شوند

حرره و سوده عبد اللطیف
بن عبد الله العباسی عفی عنهما

بر قضیت اشارت آن ثواب سلب صواب طلب آن قابل دولت
وقابل حکمت قبلهٔ اقبال کعبهٔ آمال خواجه شمار و مهتر بیدار عاقبت بین
حقائق خوان دقائق دان نیک بوش حق شناس سخن گزار معنی طراز
که باری عز اسمه او را الحیات و ما الرجات و دار البقای او متمتع داراد و همچنانکه
این مائدهٔ آسمانی بوجود با جود او آراسته گشت بهر لفظ فائده ارسانی
بجان و جاه او پیوسته گرداناد و تا بمد توفیق بمطالعهٔ او بنده همچنین
موفق داراد بر جمع کردن علم و حکمت بر جلوه کردن اصحاب حق و شریعت
بر تفخیم و تعظیم ارباب طریقت والحمد لله
رب العالمین مع الصلوٰة والسلام
علی محمد و آله
اجمعین
تم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای — وی خرد بخش بیخرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان — حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین — همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب و خاک سکون — همه در امر قدرتت بیچون

عرش تا فرش جزو مبدع تست — عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گردانست — از ثنای تو اندرو جانست

نامهای بزرگ محترمت — رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک — زان هزار و یکیست صد کم یک

هر یکی زان بحاجتی منسوب — لیک نا محرمان از آن محجوب

یارب از فضل و رحمت این دل و جان — محرم ورد نام خود گردان

نقل عبارت منقول عنه نسخهٔ خاص حضرت شارح و راقم حدیقهٔ حکیم سنائی

اللّٰه اکبر

معلوم ارباب خبرت و اصحاب فطنت که طالب خواهان و مائل
تتبع این نسخهٔ لطیفهٔ شریفه باشند باد که حرکات و سکنات و اعرابی
که بر الفاظ و لغات تازی و فارسی این کتاب مستطاب نهاده شده
همه از روی قاموس و صراح و کتب معتبرهٔ لغات عربی و
فرهنگهای معتمد فارسی و قواعد نحوی و قوانین صرفیت و اعتماد
و اعتبار را شاید محض همین که احدی خلاف مشهور و معروف حرکتی
یا اعرابی ببیند حمل بر سهو و خطا نکند که هیچ چیز درین نسخهٔ کریمه خود درو بست
و استنباط از کتب و قواعد علمیت این دو کلمه فرداً للاعتماد تحریر یافت
حرره عبد اللطیف بن عبد الله العباسی که شارح و مصحح این کتاب
میمنت نصاب ست

کفر و دین هر دو در رهت پویان — وحده لا شریک له گویان

صانع و مکرم و توانا اوست — واحد و کامران نه چون ما اوست

حی و قیوم و عالم و قادر — رازق خلق و قاهر و غافر

فاعل جنبش است و تسکین است — وحده لا شریک له اینست

عجز با حجت تمامی اوست — قدرتش نایب اسامی اوست

لا و هو هر دو زان سرای تهی — بازگشتند جیب و کیسه تهی

برتر از وهم و عقل و حس و قیاس — چیست جز خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در همه فرش — هست چون فرش زیر نعلش عرش

هر زه بیند روان بیننده — آفرین جز بر آفریننده

آنکه وا اندر خاک تن کردن — باد را در نهفته سخن کردن

واهب عقل و ملهم الباب — مفتی نفس و مبدع اسباب

همه از صنع اوست کون و فساد — خلق را جمله مبدا است و معاد

همه از او و بازگشت بدو — خیر و شر جمله سر گذشت بدو

انتها را آفرین نباشد بدایت — باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست — عقل و جان از کمالش آگه نیست

بادلیلی حواس کی شاید | گوز بر پشت قبه کی پاید
عقل رهبر ولیک تا در او | فضل او مر ترا برد بر او
بدلیلی عقل ره بری | خیره چون دیگران مکن تو خری
عقل او ور طریق رهبر هاست | صنع او سوی او دلیل و گواست
امی شده از شناخت تو عاجز | کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی | عارف کردگار چون باشی
چون ندانی سر اشناختنش | چون توهم کنی بساختنش
هست در وصف او بوقت دلیل | نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت عقل در رهش حیرت | مایهٔ خلق سوی او غیرت

در مقولات قدم رشته شده و قادر برا کمال خود نیست پس تفاوت میانه رتبه عشق و عقل ظاهر باشد و الله اعلم بالصواب

بر نجس کی کیک و نفس خبیث ‏ ‏ گکنند در نعت هم حمد و حدیث

در ره قهر و عزت نعتش ‏ ‏ کنه تو بس بود ابعد نعتش

چند ازین عقل ترهات انگیز ‏ ‏ چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز

عقل را خود بخود چو راه نبود ‏ ‏ پس بشایستگی ورا بستود

کاول آفریدها عقل ست ‏ ‏ برتر از برگزیدها عقل ست

عقل کل یک سخن ز دفتر او ‏ ‏ نفس کل یک پیاده بر در او

عشق را داده هم بعشق کمال ‏ ‏ عقل را کرده هم بعقل عقال

عقل مانند ماست سرگردان ‏ ‏ در ره کنه او چو ما حیران

عقل عقلست و جان جانست او ‏ ‏ آنچه زان برترست آنست او

بتقاضای عقل و نفس و حواس ‏ ‏ کی توان بود کردگار شناس

گر نه ایزد ورا نمودے راه ‏ ‏ از خدائی کجا شدی آگاه

فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست ‏ ‏ ذات او هم بدو توان دانست

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت ‏ ‏ عجز در راه او شناخت شناخت

کرمش گفت مر مرا بشناس ‏ ‏ ورنه کی شناسدی بعقل و حواس

وهمها قاصرست از اوصافش	فهمها هرزه میتند لافش
عقل و جان از او دو سالک اوست	تنهای مرید و سالک اوست
عقل را رهنمای هستی اوست	هستها زیر پای هستی اوست
فعل او خارج از درون و برون	ذات او برتر از چگونه و چون
انبیا زین حدیث حیران	اولیا زین صفات سرگردان
ذات او را نبرده راه ادراک	عقل با جان و دل درین چالاک
عقل بی کحل آشنائی او	بیخبر بوده از خدائی او
چه کنی وهم ز آتشش حدث	کی بود بنده در حدیث حدث
او زنا چیز چیز کرد ترا	خوار بودی عزیز کرد ترا

فی التوحید

احدست و شمار ازو معزول	صمدست و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم	وان صمد نی که حس شناسد و وهم

نه مکان پی برده بود و نه نشان | نه بیان درو خبر ره نه عیان
نه بارکان ثبات او نقاشش | نه مکان جای هستی ذواتش
ای که در بند صورت و نقشی | بسته استوی علی العرشی
صورت از محدثات خالی نیست | در خور عز لایزالی نیست
زانکه نقاش بوده و نقش نبود | استوی بوده و عرش و فرش نبود
استوی از میان جان میخوان | ذات او بسته جهات مدان
که استوی آیتی ز قرآنست | گفتن لامکان ز ایمانست
عرش چون حلقه از برون درست | از صفات خدای بیخبرست
در صحیفه کلام مسطورست | نقش و آواز و شکل ازو دورست
ینزل الله هست در اخبار | آمد و شد تو اعتقاد مدار
رقم عرش بهر تشریفست | نسبت کعبه بهر تعریفست
لامکان گوی حاصل دینست | سر جنبان که جای تحسینست
و تمنی حسین ازان جست | که علی لفظ لامکان گفتست
خلق را زین صفت جهانی ساخت | تا ز بهر تو آشیانی ساخت
آسمان و زمی نبود امر ورست | تا ز فرمان باشد او نورست

۳۵

ور شود روز پیش ستر و خان | یوم نطوی السماء رو برخوان
عاشقان چون دم از قدیم زنند | با و هو را میان دو نیم زنند

فی التنزیه

هر فی قالب است یمی را | طبع فی باعث گرمی را
نشود و هر و طبع بی تو خوش | همچو جان از بها و بی طوش
این و آن هر دو ناقص و ابتر | آن و این هر دو وابله و بی بر
نا ذوق او ز گوشت و نوشت | اوست گر هستها اجزا و فوت
بنهایت نه مالک او معروف | به بدایت نه ذات او موصوف
زرق و تلبیس و مخرقه نخرد | سوی توحید و صدق ننگرد
دیده عقل بین گر بیند حق | دیده رنگ بین نه بیند حق
باطل است آنچه دیده آراید | حق دریا و بام آب و گل ناید
عقل با نبد بخلاط و هم محیط | هر دو را آن لیک بر بساط بسیط
خلق را ذات چون نماید او | بکدام آینه در آید او
جای نه جان هر دو پیکار توام | کو توال و نفس شمار تواند
چون برون آمدی ز جان در تنگ | پس بدینی خدای را بخدای

پیش آن کش بدل شکی نبود	صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه بشکل بوی	آنکه در آینه بود نه توی
دگری تو چو آینه دگرست	آینه از صورت تو بیخبرست
آینه و صورت از سفر دورست	کان پذیرای صورت از نورست
نور خود ز آفتاب بر دیدست	عیب بر آینه‌ست در دیدست
هر که اندر حجاب جاویدست	مشکل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی نیروست	از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاشست	آفت از ضعف چشم خفاشست
تو نه بینی جز از خیال و حواس	چون نه خط و سطح و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی	سال و مه مانده در حدیث بطی
گوید ار نکته‌ای درین مقام فضول	که تجلی نماند او ز حلول
گر ترا باید که بر دهد دیدار	آینه کژ مدار و روشن دار
آفتابی که نیست نور دریغ	آنکه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر	دیو روی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند	خنجرت کار آینه نکند

۳ حکایت زرق و سالوس و طامات و مکر و حیله سیل و ارای که راه معرفت بدست آوری و بحیله خلق را صید کنی و از ...

جمع ایشان دلیل قدرت اوست	قدرتش نقشبند حکمت اوست
گیسته را مرده و مرده مرد	کاسته را ابلیس و عشوه مخر
همه اضداد لیک زامر آله	همه با یکدگر شده همراه
همه را آبا بامر قدم	زده بیرنگ در سرای عدم
چار گوهر بسبع هفت اختر	شده بیرنگ را گزار شگر
آنکه بی خامه زد ترا بیرنگ	هم تواند گزارد بی رنگ
نیست گویی جهان زشت و نکو	مخبر از وجود و بلکه جزو او
همه زو یافته نگار و صور	هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و یاده هیولانی	طبع و الوان چار ارکانی
همه را نهایت و تناهی دان	زو بدان پایه است دان

فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب نبود اندر جای	سوی او کی بود سفر فرمای
سوی حق شاهراه نفس و نفس	آینهٔ دل زدودن آمد و بس
آینهٔ دل ز زنگ نفاق	نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینهٔ یقین شما	چیست خالص صفای دین شما

هست و شکل پیل پرسیده اند ۔ و آنچه گفتند جمله بشنیده اند

تا بدانند شکل و صورت پیل ۔ هر یکی با زبان و ران تخمیل

آمدند و بدست بپسودند ۔ زانکه از چشم بی بصر بودند

آنکه دستش بسوی گوش رسید ۔ دیگری حال پیل ازو پرسید

گفت شکلیست سهمناک عظیم ۔ پهن و صعب و فراخ همچو گلیم

وانکه دستش رسید زی خرطوم ۔ گفت گشتست مر مرا معلوم

راست چون ناو دان میانه تهیست ۔ سهمناکست و مایه تبهیست

وانکه را بد ز پیل ملموسش ۔ دست و پای سطبر پر بوسش

گفت شکلش چنانکه مضبوطست ۔ راست همچون عمود مخروطست

هر یکی دیده جزوی از اجزا ۔ همگنان را نظر فتاده خطا

هیچ دل را ز کلی آگه نی ۔ علم با هیچ کور همره نی

جملگی را خیالهای محال ۔ کرده مانند غتفره بجوال

از خدایی خلائق آگه نیست ۔ عقلا را درین سخن ره نیست

فی الاستوا انه معقول و الکیفیة مجهول و الایمان به منقول

آن یکی رجل گفت و دیگر ید ۔ [illegible] گفتها برده ز حد

صورت خود در آینهٔ دل خویش — بتوان دید از آن که در گل خویش

بلبل از سلسله که پیوستن — که بگل دور چون شدی از تن

زانکه گل ظلمت است و دل روشن — گل تو گلخن است و دل گلشن

هرچه روی دلت مصفا تر — زو تجلی ترا مهیا تر

چون ز راستی فزونش بود جلا — گشت بوبکر در تجلی خاص

فی جماعة العمیان فی احوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور — واندر آن شهر مردمان همه کور

پادشاهی بر آن مکان بگذشت — لشکر آورد و خیمه زد بر دشت

داشت پیلی بزرگ با هیبت — از پی جاه و حشمت و صولت

مردمان را ز بهر دیدن پیل — آرزو خاست ز آنچنان تهویل

چند کور از میان آن کوران — بر پیل آمدند از آن عوران

هر یکی را بلمس بر عضوی — اطلاع اوفتاد بر جزوی

هر یکی صورت محالی بست — دل و جان در پی خیالی بست

چون بر اهل شهر باز شدند — بر شان دیگران فراز شدند

آرزو کرد هر یکی ز ایشان — آنچنان گمرهان و بدکیشان

همه بر عجز خود شده مقر | وای آنکو بجهل گشت مصر

متشابه بخوان و درو ما ریز | وز خیالات بیهده بگریز

آنچه نص هست جمله آمنّا | وانچه اخبار جمله سلّمنا

فی اصحاب الغفلة

رادمردی ز غافلی پرسید | چون ورا سخت جلف و غافل دید

گفت هرگز تو زعفران دیدی | یا جز از نام ایچ بشنیدی

گفت با ماست خورده ام بسیار | صد ره و بیشتر نه خود یکبار

تا ورا گفت آدمی حکیم | احسنت بیچاره احسنت قلب سلیم

تو بعقل نیز هم بمیدانی | بیهده ریش چند جنبانی

آنکه او نفس خویش نشناسد | نفس دیگر کسی چه برماسد

وانکه او دست و پای را داند | او چگونه خدای را داند

انبیا عاجزند ازین معنی | تو چرا هرزه میکنی دعوی

چون بگوئی بدین سخن برهان | پس بدانی مجرد ایمان

صفت او از کجا تو از کجا | خامشی به ترا تو ژاژ مخا

علما جمله هرزه میلافند | وین نه بر پای هر کسی بافند

بتر از کاهلی ندانم چیز
کاهلی گور زیستان را خیز

از پی کار رب آفریدستند
بافته خلعتت بریدستند

تو بجا ماندن چرا شوی قانع
چون نگردی بدان جلال طامع

دو و عالم یکی است صادق
سه منزل یکی کند عاشق

ملک و ملک از کجا بدست آری
چون همی شصت روز بیکاری

روز بیکاری و شب آسانی
پادشاهی بر سریر ساسانی

تاج و تخت ملوک بی غم تیغ
دسته گرز و آن قبضهٔ تیغ

از پی سیم و طعمه گردون
پیش مشتی خسیس ناکس دون

علم داری بجای باش چو کوه
مشو از نایبات چرخ ستوه

عالم بی حلم شمع بی نورست
هر دو با هم چو شهد و زنبورست

شهد بی موم کم سزا ایراست
موم بی شهد بابت نارست

بر گذر زین سرای کون و فساد
بهر از معدن مبدء و معاد

کاندرین خاک تو ده بی آب
آتش آب پیکرست سراب

فی الحفظ و المراقبة

هر کرا عون حق حصار شود
عنکبوتش پرده دار شود

فی تقدیسه و تنزیهه جل ذکره

عادت ما ز روح آشنایی مکن　　خاطرت را محال فانی مکن

گرد بیهوده و محال مگرد　　بر در جانانه خیال مگرد

از خیال محال دست بدار　　تا بدان بارگه بیابی بار

کان سرای بقا برای تو است　　وین سرای فنا نه جای تو است

آن سرای بقا بهشت نفیس　　یوم مگذار و جان کن از پی عد

وز جهان بهشت نیکو و چیست راست　　تا خلقت نه از کان آدم درست

پایه بسیار سوی بام بلند　　تو بیک پایه چون شوی خرسند

پایهٔ اول اندرو سلم است　　گو بتحقیق خواب علم است

پیشه و در رو همه یکیه گر پایه　　شره و جاه و صورت و مایه

تو حقیقت بدانکه در عالم　　از برای نتیجهٔ آدم

نیست از بهر آسمان ازل　　نردبان پایه به جز علم و عمل

بهر بالا و شیب منزل را　　حکمت جان قوی کند دل را

اندرین راه اگرچه آن نکنی　　دست و پایی بزن زیان نکنی

هر که او تخم کاهلی کارد　　کاهلی کاخرش بار آرد ۱۰

۴۴

زهر در کام او شکر گردد	سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهد	پای بر تارک زمانه نهد

سوی شماری ثنای او گوید — اثر دهای رضای او جوید

عقل او فرق عرش را ساید — نقل او زیب فرش را شاید

عقل و دانش را اندرین دریاب	زانکه درماند هر که زین درماند
ترسم از جاهلی و نادانی	ناگهان بر سر اوفتد ربانی
جاهلی مر ترا ابشاره دهد	تا ترا کوکنی و کوکنار دهد
لقمه و دیگی که مردی خاید	زان میان گندمی برون آید
بود بر پیش جهاد و مرغ و دستور	دیده تاب خراس تفت تنور
داشته زیر آسیای تو پای	که نگه داشتش خدای خدای
از پی حفظ مال و نفس و نفس	او ترا بس تو کرده او را بس
سنگ و زنجیر چون بدست آری	آهو و دشت را بشکست آری
پس بدین اعتقاد و این اخلاص	از برای معاش و کسب خلاص
من بگویم ترا العقل و بهوش	که نه بندی ز بند من در گوش
اعتماد تو بر سنگ و زنجیر	بیش بینم که بر تسبیح و تکبیر
نور ایمانت را درین بنیاد	آهنی و سنگی بغارت داد

التمثیل فی قوم یؤتون الزکوة

راد مردی حکیم بیش پسر	داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر	تر زبان شد بعیب و عذل پدر

نفع آتش اگر معتقیم تر است | آتش آن را از او گرم تر است
تو ندانی ز نیک و ز بد را | خازن او به تر اگر تو خود را
یار مار است چون رمی ز درش | مار یار است چون روی بر درش
ای صدف جوی جوهر بالا | جامه مرجان بنه بساحل لا
هست حق جز نیست نگراید | زاد این راه نیستی زاید
تا تو در نیستی کمال نیی | روی را در بقا بر و ننهی
چون شوی نیست سوی حق پوی | تا بوی هست راه حق جوی
فرقت هست را دو پست کند | احسن الخالقیت هست کند
خیز و بگذار قصه های محال | از سر نفس شوم دغل و قتال

فی الهدایة

سبب هدیه آیا دی او | نفس را مهتدی و هادی او
دره فرض شرع و سنت خویش | منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین است | هم جهانبان و هم جهان بین است
مهربان تر ز مادر و پدر است | مر ترا از بجهل راهبر است
چون بر سقدم تن گران او را | کی شناسد روان و جان او را

تو مرآنرا که رنج بحق نارد ‌ ‌ ‌ بت شمر هر چه وا نماید دارد

روی برتافته ز حضرت حق ‌ ‌ ‌ من نگویم که مرد مست الحق

سگ به از ناکسی که روی بتافت ‌ ‌ ‌ زانکه ناجسته سگ شکار نیافت

سگ کهدانی ار چه فربه شت ‌ ‌ ‌ ز تازی بکار ما به بیش

خود ز رخسار قست صبح و شفق ‌ ‌ ‌ ور ره عشق پیش رهبر و حق

روز که بود که پرده در باشد ‌ ‌ ‌ شب که باشد که پرده گر باشد

هر که آمد به پیچ و گوشش آورد ‌ ‌ ‌ خود نیابد که لطف او پیش آورد

رهبرت لطف او تمام بود ‌ ‌ ‌ چرخ از آن پس ترا غلام بود

هم از و دان که جان بجو گشت ‌ ‌ ‌ کاهر هم ز آفتاب جو گشته

ایضاً فی الهدایة

هر هدایت که عاشقانی درویش ‌ ‌ ‌ ویلهٔ حق شمرند گروه خویش

آل بنگ و جود گم گشتند ‌ ‌ ‌ با سخاوت چو جنس گشتند

نام ایشان چو روح باقی ماند ‌ ‌ ‌ ور چه گردون فنا همی ایشان خواند

تو هم این روزگار هرچه خوشند ‌ ‌ ‌ چون نگس شوخ چشم و دیده کشند

بسخن چون شکر همه خوشند ‌ ‌ ‌ بسخا و لعد رعاان جو شند

چون کلیم کریم غنم پرورد ‌ ‌ ‌ رخ بمدین نهاد با غنم و درد
پوستین را ز روی مزدوری ‌ ‌ ‌ بر کشید از عنا و رنجوری
گر ده سال چاکری شعیب ‌ ‌ ‌ تا کشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد ‌ ‌ ‌ تاج بر فرق آل سینا شد
روح چون دم ز بحر روحانی ‌ ‌ ‌ زود پذرفت لطف ربانی
پوستین را باولین منزل ‌ ‌ ‌ بفرستاد سوی گازر دل
دل چو او را فسر الهی داد ‌ ‌ ‌ هم بجز ویش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی ‌ ‌ ‌ از شناسی خفی و لطف جلی
تن او برض ازو چو سایهٔ فرش ‌ ‌ ‌ چشم اکه ازو چو پایهٔ عرش
هر کرا او چون ز نام جوید ونگ ‌ ‌ ‌ از یکی غنم برادر و ذره رنگ
سنگ با او چو مشک شد بویا ‌ ‌ ‌ زمه کرد از مردگان گویا
گل دل را ز لطف جان سر کرد ‌ ‌ ‌ دل گل را ز دست جانور کرد
چون دکان عنا بمهر کرد قضا ‌ ‌ ‌ دست تقدیر در شیب فنا
ماند عالم پر از هوا و هوس ‌ ‌ ‌ گشته باز از پر عوان و خس
شحنه را از بهر منع ستم ‌ ‌ ‌ بفرستاد اندرین عالم

۵۸

چون تو از بود خویش گشتی نیست
کمر دل به بند و در راه ایست

چون کمر بسته ایستادی تو
تاج بر فرق دل نهادی تو

تاج اقبال بر سر دل نه
پای او بار بر خور گل نه

گرچه غافل برین عمل خندد
لیک غافل چنین به نپسندد

گر سلوکت باید که سست گردد تو
اولا پوستین بگذار رو

پوستین باز کن که تا در شاه
پوستین در لبیست اندر راه

نخستین قدم که زد آدم
پوستینش درید گرگ ستم

نه چو قابیل تشنه شد بجفا
وا رها هابیل پوستین بقفا

نه چو ادریس پوستین بفگند
در فردوس را ندید به بند

چون خلیل از ستاره و مه و خور
پوستینها درید بی غم خور

شب او همچو روز روشن شد
نار نمرود باغ و گلشن شد

سلیمان نگر که او سر داد
پوستین عمل بگذار و داد

جن و انس و طیور و مور و ملخ
در جن آب قلزم و سر شخ

رو همی او را همه رفیع شدند
امر او را همه مطیع شدند

ز آتش دل چو سوخت آب نهاد
خاک بر روش باد چرخ نهاد

پیکر آب و گل ز نقشش عور — لعبت چشم و دل ز کنهش کور

عقل آلوده از پی دیدار — ارنی گوی گشته موسی وار

چون برون آمد از تجلی بیک — گفت در گوش او که تبت الیک

صفت ذات او بعلم بدان — نام پاکش هزار و یک برخوان

وصف او زیر علم نیکو نیست — هر چه در گوشت آید آن او نیست

نقطه و خط و سطح جملتشش — هست چون جسم و بعد و جهتش شش

منبع آن سه از ورای مکان — خالق این سه از درون زمان

هیچ عاقل درو نداند عیب — او نداند درون عالم غیب

منقطع بر ضمائر همه را — تو زنا کرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز شتابه ما — چیست کن سرعت نفوذ و قضا

وهم و خاطر دلیل نیکو نیست — هر کجا وهم و خاطرست او نیست

وهم و خاطر ز آفریده اوست — آدم و عقل برگزیده اوست

زانکه اثبات رنگ او و بر نیست — همچو اثبات ما ورا همی نیست

واند همی که ما ورے دارد — لیک چون نی بود ز سم در نارد

ابلهی دید اشتری بچرا
گفت نقشت همه کژست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار
عیب نقاش میکنی هش دار

در کجی من مکن بعیب نگاه
تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد
کز کجی راستی کمان آمد

تو فضول از میان بیرون بر
گوش خر در خورست با سر خر

هست شایسته گرچه آید خشم
طاق ابرو برای جفتی چشم

هرچه او کرد عیب او مکنید
با بد و نیک جز نکو مکنید

چهره ساز از بهار زیور شد
چشم خورشید بین ز ابرو شد

زشت و نیکو بنزد اهل خرد
سخت نیکیست از و نیاید بد

آن نکوتر که هرچه از و بینی
گرچه زشت آن همه نکو بینی

جسم را قسم راحت آمد و رنج
روح را راحت همچون گنج

لیک مار شکنج بر سر اوست
دست و پای خرد برابر اوست

التمثیل بعین الاحول

پسر احول از پدر پرسید
کای حدیث تو بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون
من نه بینم از آنچه هست افزون

وهم او خارج ست از چونی | زشت و نیکو درون و بیرونی
در چنین عالمی که روشش دو | زشت باشد تو او نبوی او تو
گر نگوئی بد و نکو نبود | ور بگوئی تو باشی او نبود
گر ندانی ز دین تهی باشی | ور بگوئی مشبهی باشی
چون برون از کجا و کی بود او | گوشهٔ خاطر تو کی شود او
راه جویان چو سوی او پویند | آنکه آنک بهرزه میگویند
باز مردان چو فاخته در کوی | طوق در گردن کو کو گوی
خواهی امید گیر و خواه بیم | هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمست او و هرچه کرد و کند | تو ندانی بدانت در و کند
بر تسلیم نیست در علمش | تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده او حکیمی خویش | هر کرا بیش حاجت آلت بیش
همه را داده او آلتی در خور | از پی جر نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچ آید | وانچه هست آنچنان همی باید
تو مگو در میانه هیچ فضول | رانده او بدیده کن تو قبول

التمثیل فی اصحاب الغفلة

کوه اگر چه ز مار پر شد شکوه
سنگ تریاک هست هم در کوه

ور ز گرد دم بدل گمان داری
کفش و نقل از بهای آن داری

دره در عالم ار فراوان ست
هر یکی را هزار برهان ست

در هم آویخت از پی تصویر
گره ز مهر و گوی اثیر

معتدل گشت جنبش گل را
سردی مغز گرمی دل را

جگر و دل ز معده و شریان
سوی تن آب باد کرده روان

تا جسد را بواسطه چو دم خون (یعنی نفس)
جان ده این جنبش آن سکون

ملکوتست و ملک در عالم
زیر تخت خود و تحت ظلم

گرد جنبش این دو پایه او صنع
چون بگسترد سایه را بر صنع

ملک از بهر لطف خارج او
ملکوت از شرف روان او داد

تا درون و بیرون چه پدید قوت
تن ز سوی الملکت جان ز سوی الملکوت

سوی تو نام زشت و نام نکوست
بهر ز محض عطاست هر چه از وست

بد از خود رود جود خود و نابد
بحدائی بدار کجا شاید

خوش دوان هر چه قهر او باشد
لطف دان هر چه قهر او باشد

باشد از ما و را ان ما بر ما
هم حجابست بکو همه جنس ما

احول ار هیچ گونه شارستی	بر فلک مه که دوست چارستی
پس خطا گفت آنکه این گفتست	کاحول ار طاق بنگرد جفت ست
ترسم اندر طریق شارع دین	همچنانی که احول کج بین
یا چو ابله باشتر پیکار	کرده بیهوده از پی کردار
قبله عقل صنع بی خللش	کعبه شوق ذات بی بدلش
رنج را از خرد شرف او داد	عفو را از گنه علف او داد
نیک داند خدای انابت را	حکمتش بالغست اجابت را
گرچه باشد گه سوال مجیب	ندهد گل بگل خورنده طبیب
گل عسر کسی که گل کاهد	ندهد گلش اگرچه دل خواهد
نی شود بی سبب ز بوده تو	بوده حق چو عقل بوده تو
سوخت بسیار کس بود که خورد	قدح زهر صرف و زان نمرد
بلکه او را غذای جان باشد	گر ز بحران چو فربزان باشد
همه را از طریق حکمت داد	آنچه بایست بیش از آن همه داد
پیل را پشه گر بدرد پوست	گو بر آن گوش پشه ران با اوست
سپهش از رهت ناخنت هست	کیک را گوش مال چون بر جست

۶۰

تا ترا کبر تیز خشم نکرد	تا ترا چشم تو بچشم نکرد
سنگ و سنگست گلخنی در پی	تو چو لعل از درون حقه نه
سیم بهر خزینه دارد شاه	لعل بهر خزینه دارد شاه
سیم را از نهاد واز دوست	لعل شاد از درون پر خون ست
آینه هم چو پشت روی سیاه	گر بدی کس نکردی آنچ نگاه
ز آینه روی به بود خورشید	پشت خم اهی سیاه و خواه سفید
پای طاوس اگر چه پر پی	بشب و روز جلوه گر بودی
کی تواند نگاشت در آدم	نقشبند قلم نگار قدم
آتش و باد و آب و خاک و فلک	از برش عقل و جان میانه ملک

فی صفة قدرته

نقشبند برون گلها اوست	نقش دان درون دلها اوست
مبدع هست و آنچه ناهست او	صانع وست و آنچه در وست او
ساخت دولابی از زبرجد ناب	کوزه سیمین ببست بر دولاب
کرد و در راه نا جوانمردان	در هوا شمع و شمعدان گردان
شمع او را مقدم است عدم	ذات او را مسلم است قدم

ایضاً التمثیل فی اصحاب الغفلة

آن زمینی که طفل را دایه
گاه خوردی باو لبن پایه

گاه بندد ورا بگهواره
گاه بوسد بپیش گهواره

گه زند بعصب و گاه بنوازد
گاه دورش کند چنیدازد

گاه بوسد بمهر رخسارش
گاه بنوازد و کشد بارش

مرد بیگانه چون نگاه کند
خشم گیرد ز دایه آه کند

گوید ایشش نیست مهربان دایه
با او هست با طفل کم مایه

تو چه دانی که دایه بر داند
شرط کار آنچنان همی داند

بسته دارد ره اشیر گرد کار بشرط
میگذارد بجمله کار بشرط

آنچه باید بسی و بدروزی
گاه چسبان و گاه پیروزی

گاه بر سر نهد ز گوهر تاج
گه بدانگه ورا کند محتاج

آنکه آرد جهان بکن فیکون
چون کند هیچ خلق عالم چون

آنزمان کاید او آمیز آفاق
هیچ جز نافرید بر اطلاق

مرگ این را هلاک و آن را برگ
زهر این را غذای و آن را مرگ

چون ترا داد ره وصال بکاشت
آینه خویش تو برداشت

چو تجلی ز دل جان اولیا بدمس	روی بنمایدش جعلنا الشمس
پیش بنمایدش نجس زبون	فلک و طبع و رنگ بوقلمون
هر کرا قوت زین شراب دهند	بوی و رنگش همه بآب دهند
تا از آن قدح بانگویش نوی	وحده لا شریک له شنوی
پیش سودای رنگها پر سے	گر کند عیسی تو رنگرزے
هرچه خواهی ز رنگ بر داری	در یکے خم ز نی برون آری
بحقیقت شده از بجل	نیست این نکته بابت نااهل
کین همه رنگهاسی پر ز رنگ	خم وحدت کشد همه یکرنگ
پس چو یکرنگ شد همه او شد	رشته با یک شد چو یکتو شد
دل و جانش شفته شد حق جوی	شد زبانش بحق انا الحق گوی
مروابه که چون خلیل بود	تا ز حق ظل او ظلیل بود
زهره دارد زمانه گر ز بیش	یک نفس بر زند بتقلیدش
موسے اگه خفت گوزنت	فرعونش هلاک فرعونست

فی الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه و ذکر الامثال
خیر المقال والدنیا دار الزوال و تغیر الامور والانتقال

65

عقل را کرده نه قابل صورت	مایه را کرده قابل صورت
عقل را او ده ره او بیداری	تو همی عقل را چه پنداری

فی تعظیم قدره و تمجید قضائه

اوست نیرنگ مایه پرگار	نعمت شکر و شکر گوی نگار
کرده و رشته معاش و معاد	فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن	قوتی را بفعل آبستن
هرچه آید بفعل جانش را	هرچه در قوتست رایش را
هر که گشت از برای او خموش	سخن او حیات باشد و نوش
چون تو گشتی خموش منطیقی	ور بگوئی لسان بطریقی
ولشش از بنا ملک بر بایند	ملکوت جهانش بنمایند
تا کند عقل از پی او رے	گرد میدان عرش پروازے
عرش چون فرش زیر پا می آرد	چند باشد ولی همای آرد
خواجه این و آن سرا می شود	بنده مخلص خدا می شود
مرد را عقل دین نماید	تنش از نور خود بیاراید
لطف حق سایه اش فگند بر دل	پس بگوید که کیف مد الظل

با سیه باش چونت نگزیرد
کو سیه هیچ رنگ نپذیرد

با سیه روی خوشدلی بهم است
طرب انگیز سرخ رویی کم است

نقش آتشی که در تجوییست
طالب سوختهٔ سیه رونیست

زنگی زشت با بلا جویے
خوشدلی یافت از سیه رویے

طرب او نه از نکویی اوست
خوشدلی او ز ناشکیبی اوست

هست روشنتر از ضیای هلال
کشف حال بلال و کفش بلال

رانعل گر همی نخواهی فاش
با سیه روی در دو عالم باش

زانکه آنرا که آرزو طلب است
پرده در روز و پرده دار شب است

زین هوسهای هرزه دست بدار
آرزو نزد مردان و معده چو مار

افعی آرزو گرت بگزد
با تو این رنگها بسے نپزد

که بدین ماه در بدی نیکیست
آب حیوان درون تاریکیست

دل ز رنگ سیه چه غم دارد
زانکه شب روز در شکم دارد

هرچه جز حق هر آنچه باطلیست
در طریق حقیقت دین نیست

زانکه مردان درین کهن خانه
نور گرفتند بی دم و دانه

چون حباب خدای بگزارند
هرچه تلقین بود بیندازند

پیشش تا صور در دهد آواز — خویشتن را نکش به تیغ نیاز

گر پذیرند گشتی آسوده — ور نه انکار بوده نابوده

بر در بی نیازی از که و مه — گر تو باشی وگر نه او را چه

چه وجود بنزد او چه عدم — مثل تو بر درش نیاید کم

چون برون تاخت چشمهٔ روشن — حاجتی نایدش بقرعه زدن

این همه طمطراق آب و گل است — ورنه آنجا که محض جان و دل است

چه کند طرقوا مشتی خس — طرقوا گوی تو ز خویشش بس

آن چراغ ترا بقست امید — خود برآید بتافتن خورشید

صرصر این شمع را بنشاند — جان او نیم عطسه بستاند

پس درین کوچه نیست اه شما — راه اگر هست هست آه شما

همه از راه بندگی دورید — چون خران سال و ماه در بخورید

روز بهر خروس کی باید — چون بود وقت خود برون آید

چون تو گه نیک باشی و گه بد — ترس از خود بود امید بخود

پس چو شد روی عقل و شرع سپید — رو تو یکسان شناس بیم و امید

فی عدل الامیر و امن الرعایا

بوم گو گر دو کون زشت گردد | شوم و بد بود و خیر گشته گرد
چون قناعت کند بویران جای | بهر او به بود که قصر جاے
ز آب و آتش زیان پذیرد مشک | نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک
چه مسلمان چه گبر بر در او | چه کنشت و چه صومعه بر او
گبر و ترسا و نیکو و معیوب | همگنان طالب‌اند و او مطلوب
نیست علت پذیر ذات خدای | تو بعلت کنون چه جوئی جای
مهر ورزی بر نباید از تلقین | مه فروشد چو تافت نور یقین
پارسا گر بهست او را چه | پادشا گر بدست ما را چه
تو نکوکار باش تا برهی | با قضا و قدر چرا ستهی
اندرین منزلی که یک هفته است | بوده نابوده و آمده رفته است
لفظ عیسی بخوان که اندر شر | طرفها گوی موزن است بحشر
مصطفی گفت خدا زان رشد | دست موسی خلیل آورده شد
داد آوره و فای دینش او | رتبت و زینت الیقینش داد
پس چو داد از میان آورده رفت | ماند آه مجد و اینت شگفت
آه ماندست یادگاری ازو | علت او نیکوکاری ازو

ذکر پیر و دوستان کم سخنان | چه شماری بیان پیر زنان
جور با حکم او همه داد است | عمر بی یاد او همه باد است
آنکه گریان از دست خندان اوست | دل که بی یاد اوست سندان اوست
شد بی ایمن چو نام او بردی | در طریقت قدم بپیش روی
تو بیادش چو گل زبان کن تر | تا دهانت کند چو گل پر زر
سیر جان گرد جان بجز ورا | تشنه دل گرد عاشق خود را
یک زمان از درش مشو غائب | تا بود عزم و رای تو صائب
کار نادان کوته اندیشی ست | یاد کردن کسے که در پیش است

فی المرید الرشید و الشیخ العمید

تو شنیدی از بایزید بسطامی | از پی طاعت و نکو نامی
کرد نیکو سوالے و نگریست | گفت پیرا بگو که ظالم کیست
پیر وی مرید را جواب بداد | شرحت وی هم از کتاب بداد
گفت ظالم کسے ست بد روزے | که یکے لحظه در شبانه روزے
کند او غافلی فراموشش | نبود بنده حلقه در گوشش
گر فراموش کردیش نفسے | ظالمے نیست خیره چون تو کسے

گر بروزے عمر بگذرے / سوی جوے ز کودکان نظرے
ده بمشغول گشته در بازی / کرده هر یک بسے سر افرازی
هر یکے از پے معارضتے / سینه وسے ز خود مسارعتے
برکشیده براے حفظ ادب / جامه از سر برون برسم عرب
چون عمر سوے کودکان نگرید / حشمتش پرده طرب بدرید
کودکان زو گریخته بتگفت / جز که عبد الله زبیر نرفت
گفت عمر ز پیش من بچه فن / تو نگریختی بگفت امن
چه گریزم ز پیشت ای اکرم / نه تو بیداد گر نه من مجرم
نزد آنکس که دید جوهر خود / چه قبول و چه رد چه نیک چه بد
میر چون جفت دین و داد بود / خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود راے او سوے بیداد / ملک خود و او سر برباد
نیک باشی ز دور دستی رستی / ور بدی جامه عهد بشکستی
چون گرفتی ز عدل توشه خویش / هر کے تو بود دو منزل پیش
آنچنان شو بسیرت آبادش / که دگر یاد نایدا ز یادش

فی التسبیح و التهلیل

۷۲

تا درین خطه تکاپوی — با همه پشت با همه روی

چون ازین خطه بگذرد خلوت رفت — جان طالب عنان عشق گرفت

مردگی کفر و زندگی دین ست — هر چه گفتند مغز آن این ست

هر که شد لحظه ز خود خشنود — سالها بند شد به دوزخ دود

کی بدین جهل و منصب ارزانی — جز کسی کش سر مسلمانی ست

عشق و آهنگ آنجهان کردن — شرط نبود حدیث جان کردن

آنکسانی که مرد این راه اند — از غم جان و دل نه آگاه اند

چون گذشتی ز عالم رنگ و بوی — چشمه زندگانی آنجا جوی

فی دار الغرور

اجل آمد کلید خانه راز — در درین بی اجل نگردد باز

تا بجو این جهان نباشد کان — تا تو باشی نباشدت یزدان

حقه سر بمهر وان جانت — مهره مهر نور ایمانت

سابقت نامه بمهر آورد — وز پی تو بخانه تخت سپرد

تا ز دور زمانه خواهی زیست — تو ندانی که اندر آنجا چیست

نامه خدای عز و جل — بر نگیرد مگر که دست اجل

ور بوی حاضر و بری باشش / نیست گردی ز جرم ادراکش

آنچنان یاد کن که از دل و جان / نشوی غافل از زمان بزبان

یاد دار این سخن از آن بیدار / مرد این راه حیدر کرار

فاعبد الرب فی الصلوة تراه / ور نباشی چنین تو واخوشاه

آنچنانش پرست در کونین / که همی بینیش برأی العین

گرچه چشمت ورا نمی بیند / خالق تو ترا همی بیند

ذکر جز در ره مجاهده نیست / ذکر در مجلس مشاهده نیست

رهبرت اول ارچه یاد بود / رسد آنجا که یاد باد بود

زانکه غواص را درون بحار / آب جوید کشد هم آتش زار

فاخته غائبست گوید کو / تو اگر حاضری چه گوئی هو

حاضران از هیبتست بنال / گر ترا حصه غیبتست بنال

نالهٔ شوق فاخته بشنو / حالت شوق ساخته بدرو

کانکه خشنودی احد جوید / نور توحید در لحد جوید

لحدش روضهٔ بهشت شود / ور دو چشمش بهشت زشت شود

حاضر آنگه شوی که در تن / حاضر دل بوی نه حاضر تن

قال امیر المومنین علی کرم الله وجهه

وانکه او با لبت افزون را   گو ببین مادر او قبا روان را

این یکی پای در رکیب بماند   وان دگر خسته نهیب بماند

پای آنرا قدم قدم کرده   دست این را ندم قلم کرده

یاد هیبت بداد مقر رفت   خاک لعنت سرای فار رفت

چه زبان داری از بیم گزند   نیکو فی را فدی شوی چو سپند

پیش مردان او برخ مفروز   خویشتن را تو چون سپند بسوز

خود و دین بی سر سری داری   گر تو با حق بی سر سری داری

مرد گر نهاد خود بشکند   شیر نعمت و حق خویش خود شکند

ای ز خود بی گشته بی غم رفت   دی و فردا از عدم رکوع رفت

گر ز تن و جان خود بری گردی   گر تو تنها فی بسری گردی

هیچ مثالی ز روی شهر افروز   چون ز خود بی بر و سپند بسوز

آن جمال تو چیست هستی تو   وان سپند تو چیست هستی تو

لب چو بر آستان دین باشد   عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را در این طلب بگداز   ور ره صدق جان و دل در باز

جهد کن تا ز نیست هست شوی   وز شراب خدای مست شوی

تا دم آدمی ز تو نزند / صبح دینت ز شرق جان ندمد
سره و گرم زمانه ناخورده / نرسی بر در سراپرده
تو نداری خبر ز عالم غیب / باز نشناسی از هنرها عیب
حال آنجای صورتی نبود / چون دگر کار عادتی نبود
جان بحضرت رسد بیاساید / وانچه گردست رست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان / پس ازانجا روانه گردد جان
زرشش دین آشنای راغ شود / مرغ وار از قفس بباغ شود
با حیات تو دین برون ناید / شب مرگ تو روز دین زاید
گفت مرد خرد درین معنی / که سخنهای اوست چون [illegible]
خفته اند آدمی ز حرص علو / مرگ چون رخ نمود فانتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند / همه در عالم خراب درند
آن هوائی که پیش ازین باشد / رسم و عادت بود نه دین باشد
ور نه دینی که زین حیات بود / دین نباشد که ترهات بود
دین و دولت در عالم زرتشت / کم زدن از برای کم شد نشت
آنکه کم زد وجود عالم را / گو ببین مصطفی و آدم را

موضع کفر نیست چون شد در رنج — مرجع شکر نیست جز بر سر گنج

شکر گوئی از پی زیادت را — عالم الغیب و الشهادت را

چون شدی بر قضائی حق صابر — خواند آنگاه مر ترا شاکر

آدمی سوی حق همے پوید — او نکوتر که شکر حق گوید

اوست بی شکل و جسم و هفت جهات — ایزد و فرد و خالق جبار

شکل و جسم و طبائع و تبدیل — آدمی راست سال و ماه عدیل

شکر شکر او که داند گفت — که جز ذکر او که داند گفت

او ببخشد هم او ثواب دهد — او بگوید جسم او جواب دهد

هر چه بستد ز نعمت و بازت — باز داند یا جهان و هم بازت

گر همه موی ما زبان گردد — هر یکی صد هزار جان گردد

تا بیان شکر او فزون گویند — شکر توفیق شکر چون گویند

پس سوی شکر نعمتش پویند — گر بگویند هم چه گویند

تن و جان از پی قضا در شکر — دل ترا ز غم کنان که یارب شکر

ز رنده در راه علم و تدبیر — از زنان و مرد و ز جوان و ز پیر

گوهر شناسان عالم هوس اند — در جهان هم موز چون مگس اند

باشد آنرا که دین کند هستش	گوی مه چوگان دهر در دستش
چون ازین جرعه گشت جان تو مست	بر بلندی ز رفعت گردی هست
هر که آزار کرد آنجا بست	حلقه در گوش بنده بر پا بست
لیکن آن بنده به که مرکب بخت	لیکن آن حلقه به که حلقهٔ تخت
بنده گو بر نهد تو تاج بشر	ور بلاست ده رواج بشر
زانکه هم محسن ست و هم مجمل	زانکه هم منکر ست و هم مغفل
نه کنی مهر بینوائے را	شادی ذیرکی بهائی را
شاد ازو باش و زیرک از دیش	تا بیابی رضا و تمکینش
زیرکی آنست کوش بردارد	شادی آنست کوش نگذارد
نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست	در همه کارها پسندهٔ اوست
چون ازین شاخها شدی بی برگ	دست را در کمر زدی با مرگ
تشنهٔ مرگ را دگر منگر	یابی از عالم حیات خبر
دست تو چون بشاخ مرگ رسید	یابی گر چو کاخ برگ دوم
یابی کز طارم دری او رست	رفت یابی آن دوام محمد رست

فی الشاخ

لینے شست دبی زیر دو

۸۷

چون ترا گرد علم او ساکن
از ربا بندگان شدی ایمن

رسته باشد همیشه در صحرا
مرد کو هی ز نکبت نکبا

عیب او عیبها بدانسته
عفو او شستنش تو انسته

علم او عیب ما بپوشیده
تو نگفته بر او نپوشیده

آدمی زاده ظلوم جهول
فضل حق را همیز بفضول

خوب کار او و زشت کار شما
غیب دان او و عیب ار شما

این عنایت نگر تو از پس سیب
عالم غیب را بعالم عیب

گر نبودی ز وی عنایت پاک
کی شدی تا بجد ام مشتی خاک

منزل عفو او بدشت گناه
شکر لطف او پذیره آه

آه عارف چو پرده برگیرد
دوزخ از بیم او سپر گیرد

عفو او را قبول بهر خطاست
کرمش را نزول بهر عطاست

تو جفا کرده او وفا با ما
او وفادار تر ز ما با ما

فضل او آوریدت اندر کار
ورنه بر خاک کی نماین باد

هر که شد نیست باشد او رهیت
هر که آمد ز پای گیر و دست

دستگیر است بیکسان را او
نپسندد تباه خسان را او

هر که در ملک او منی کرده
گر بگوید به مرده که برآی
ور بگوید به زنده که بمیر
خلق منعم در نقص از افضالش
گردنان را طعام زهرش بس
گردن گردنان شکسته به قهر
سرعت عفوش از ره گفتار
عفو او بر گنه سبق برده
تائب ذنب را داده پناه
روح بخش است و حور نه چو ما
او ترا حافظ و تو خود غافل
خوبی ما او نکو کند در ما
آنچنان مهر کو کند پیوند
ناکسان را به لطف خود کس کرد
فضل او بیش چشم و دانش داد

از ره راست توسنی کرده
مرده آید کفن کشان در پای
مرده در حال در چه باشد میر
هیچ ترسان نبوده ز اعمالش
سرکشان را لگام قهرش بس
ضعفا را ز لطف داده دو بهر
برگرفته رسم استغفار
سبقت رحمتی نکو خورده
پاک کرده ز بار دامنش گناه
پرده دار است پرده در چو ما
ایشت بی عقل ظالم جاهل
مهربان تر ز ماست او بر ما
مادران را کجاست بر فرزند
شکر و صبری ز بندگان بس کرد
در حس بسته راه جان بگشاد

زانکه پاک ست پاک را خواهد | عالم الغیب خاک را خواهد

فی اطلاعه علی ضمایر العباد

شرب یکیک ز خلق وا رسته | وا دوه و صفدران تو بسته

او ست مر فطرت ترا خاطر | دانش او منزه از خاطر

او ز تو داند آنچه در دل تست | زانکه او خالق دل و گل تست

چون تو دانی که او همیداند | خر طبع تو در گلت ماند

روی از آیین بد بگردانی | رای تو پرورد مسلمانی

چون بعلمش عزیز خواهی داشت | نار در دل نه نور خواهی داشت

چون بعلمش نگه نخواهی کرد | طمع حلم از عدد ارای مرد

علم او عقل را چو باغ افروز | علم او طبع را گناه آموز

گر بعلمش بدی همیشه پناه | بنده کی زهره داشتی بگناه

مصلحت بین خلق پیش از آز | مطلع بر ضمیر پیش از راز

آنچه در خاطر تو او داند | لفظ ناگفته کار میراند

شادی آرست و غم گزار خدای | راز دان هست و راز دار خدای

او نماید از پی اولوا الالباب | بیم و امید در نمایش خواب

فی کرمه و انه رازق الارزاق

جانور را چو خوان به پیش نهاد — خوردنی از خورنده بیش نهاد

همه را گر وجود و گر روزی از وست — نیکبختی و نیکروزی از وست

روزی هر یکی پدید آورد — در انبار خانه مهر نکرد

کافر و مومن و شقی و سعید — همه را روزی و حیات پدید

حاجت هنوز شان در حلق — جیم جودش بداده روزی خلق

جز بنان نیست پرورش ما را — جز شره نیست تا خورش ما را

وز تو چه بندگان بخهد — تا خورش وا نان همو بدهد

نان و جان تو در خزانهٔ اوست — تو ندانی بگفته او را دوست

روزی تو اگر چنین باشد — اسپ کسب تو زیر زین باشد

تا ترا نزد او برد بشتاب — ورنه او برتو تو در خواب

نزد آگفت رازق تو منم — عالم سر و عالم علنم

جان بدادم و جو نان بدهم — هر چه خواهی تو در زمان بدهم

کار روزی چو گردوان بدر است — گرده آورد روزی تست

با تو زانجا که لطف یزدانست — گرده نان بدست تو جانست

۸۶

قابل او نیست تو کنکاش و گوی ... طالب او نیست تو انگاش و مپوی

زیر گردون از عدل و علم خدای ... ساخته چار خصم بر یک جای

هر که از نیست هست واندگر ... هست را نیست هم تواند کرد

هست با قهر و علم یزدانی ... ناتوانی نگو و نادانی

ناتوانی ترا کند دانا ... عاجزی مر ترا دهد بالا

غیب خود را که صورت تو نگاشت ... تو ندانی که غیب نتوان داشت

او ترا بهتر از تو داند حال ... تو چه گردی بگرد هزل و محال

تو مگو در دل که او گوید ... تو مجو مر ورا که او جوید

گر گناهی کنی اکنون ... آن گناه از وصال نیست برون

گر ندانی که می بداند حق ... گویمت این که کافری مطلق

ور بدانی که می بداند و بس ... بس کنی این شوخ دیده و خس

خود گرفتم که نیست محرم غیب ... حق بداند حق از کسی کم نیست

عضو او گیرم از بپوشاند ... نه ز تو علمش آن همه داند

تو به کن زین شنیع کردارت ... ور نه بینی بروز دیدارت

نفس خود را میان خجالت خویش ... غرقه در قلزم خجالت خویش

گاهی جهان نو و جهان کهن رزق بر تست هرچه خواهی کن
علت رزق تو بجز شب بزشت گریهٔ ابر نی و خندهٔ کشت
بی سبب رازقی یقین دانم همه از قست جانم و نانم
از هزاران هزار به یک تو زانکه اندک نباشد اندک تو
شعلهٔ زن و صد هزار اختر قطرهٔ زن و صد هزاران خضر
مرد نبود کسی که در غم خورد در یقین باشد از زنی کمتر
آن نشنیده که بی نم ابر مرغ روزی همی بیافت اندر گبر
گبر را گفت پس مسلمانی زین هنرپیشه سخن‌دانی
گر تو این مکرمت نپذیرند مرغکان دانه گرچه برچینند
گفت گبر از مرا نگزینند آخر این رنج من همی بینند
زانکه او مکرم ست و با احسان نکند بخل با کرم یکسان
دست در بافت در سر جعفر داد ایزد بجای دستش پر
کار تو جز خدای نگشاید بخند اگر ز خلق هیچ آید
دل بفعل و فضول خلق مبند دل در و بند رستی از غم و بند
تا توانی جز او بیار مگیر خلق را هیچ در شمار مگیر

غم جان خور که آن نان خورده است / تا لب گور گرده بر گرده است
این گرو سخت دار نان میخور / چون گرو رفت قوت جان میخور
جان بی نان نگیرد او خدای / زانکه از نان بماند جان بر جای
آن زمانی که جان ز تن برسید / بیقین دان که روزیت برسید
سفله وار از بهر روزی بیم / مخور و دیگ کرم کرده کریم
مخور و شیر صید محمود تنها / چون شود سیر باقی گیرد برها
مرزبان رهست کهنه تو بر تو / مرد را روزی نو و روزی کو
روزی تست بر علیم و خبیر / تو ز میر و وکیل خشم مگیر
روزیت از در خدای بود / نه ز دندان و حلق و نای بود
که خدائی جدا امید گنج / خاصه آنرا که نیست نعمت و گنج
که خدائی همه غم و هوس ست / که رها کن ترا خدای بس ست
اعتماد تو در همه احوال / بر خدا به که بر خزانه و مال
ابلها گر غم نداری بکسالت / سخت شوریده و عظیم احوالت

فی انه لا یحتاج الی التفسیر

زانکه گرد سر برون زنهفت / گشتنک خویش خشک بدرو گفت

جان و دل در رهش نثار کنند ‏ — ‏ خویشتن را از آن شمار کنند

پیش توحید او چه کهنه و نوست ‏ — ‏ همه هیچند هیچ اوست که اوست

عقل و جان را اثر و اوج خطر ‏ — ‏ دل و دین هم گذر کنند گذر

پردهٔ عاشقان رقیق‌تر است ‏ — ‏ نقش این پرده‌ها رقیق‌تر است

غالب عشق هست مغلوبش ‏ — ‏ خود ترا شرح داد مغلوبش

ابر چون آفتاب دور شود ‏ — ‏ عالم عشق پر ز نور شود

ابر چون گبر ظلمت و کدر ‏ — ‏ آب در جمله نافعست و مضر

اندک او حیات انسانست ‏ — ‏ باز بسیارش آفت جانست

پس موحد محب مغفرت اوست ‏ — ‏ که محبت حجاب عزت اوست

چون نداری جز ز راه نیاز / در حجابی بسان مغز پیاز

تا بتقاضی شناسیان شماست / الف آلای او حجاب شماست

هر دو را در جهان عشق طلب / پارسی آب و ان تازی آب

تا جدائی ز نور مصطفی تو / روز کوری چو مرغ عیسی تو

اول از بهر عشق و بجویش / سر قدم کن چو کلک و میجویش

تا بد انجا رسی بجیب درست / که بدانی که مے نباید جست

نه پرسید کا بے ز علے / چون شنید از زبان و هلے

که بگو ای امیر جان افروز / که شب تیره به بود یا روز

مرتضی گفت بشنو ای سائل / سوے او بار غم و شو مائل

عاشقان را درین ره جانسوز / تبش عقد را از به که تابش روز

هر که دار و ز ره تپش در دل / ورنماند پیاده در منزل

در جهانے که عشق گوید راز / نز تو مانی نز حدیث عقل تو باز

فی المحبة و التجرید

عاشقان سوی حضرتش رست / عقل در آستین جان بر دست

تا چو سوزیش براق دل زنند / در رکابش همه بر افشانند

دست و پایی همی زن اندر جوی — چون به دریا رسی ز جوی مگوی

چون ز بی گرد فزون عارت ترا — ای حدث با قدم چه کار ترا

تو حدیثی نفس مزن ز قدم — ای نه دانسته باز سر ز قدم

صد هزارت حجاب در ره اوست — همتت قاصرست و کوتاه دست

دستها زیست حالت تو هنوز — پای در زیست حالت تو هنوز

شو به دریای درد و دین یکدم — تن برهنه چو گندم آدم

تا کند توبه تو جای قبول — تا نگردی دگر بگرد فضول

تو هنوز از متابعی شیطان — توبه نا کرده کی بوی انسان

چون ترا بار داد پروردگار — آرزو بد رو مخواه او را خواه

چون خدا ایت بدوستی بگزید — چشم شوخ تو دیدنی همه دید

برمگیر از جهان عشق دوی — چه حدیثی ست این منی و توی

تو ئی تو چو رخت بر گیرد — رخت و تخت تو بخت بر گیرد

نیست در شرط اتحاد نکو — دعوی دوستی و پس من و تو

بنده کی گردد آنکه باشد حر — کی توان کرد ظرف پر را پر

همه شو بد ورش که در عالم — هر که او جز همه بود آمد کم

کی ز لاهوت خود بیابی بار　　تا ز ناسوت برنشد بردار

زانکه عیسیت اسم لاهوت　　هست در راه جمله تعلبوت

نیست کن هر چه او ورای بود　　تا ترا دل خانهٔ خدای بود

تا ترا بود با تو در ذاتست　　کعبه با طاعتت خراباتست

ور ز ذات تو بود تو دورست　　بتکده از تو بیت معمورست

ای خرابات جوی پرآفات　　پیش خر تو نی و جنت آبات

با تو هم بود تو حجب و تیره است　　چشم عقلت از آنجهان خیره است

نفس قست آنکه کفر و دین آورد　　لاجرم چشم رنگ بین آورد

بی تو خوش با تو هست بس ناخوش　　بدر انداز گربه را از کش

در قدم کفر با دو بینا نیست　　در صفای صفت چنینها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

این همه علم جسم مختصرست　　علم رفتن براه حق دگرست

علم آن کش نظر ادق باشد　　علم رفتن براه حق باشد

سوی آنکس که عقل و دین دارد　　تا نه گفتار گنبد دین وارد

چیست این راه را نشان و دلیل　　آن نشان از کلیم پرس و خلیل

چه کنی جست و جوی چون جان تو	تو مدان نوش کن چو ایمان تو
تو ندانی بها رسی لطفی	چون بخوردی تو طعم بشناسی
من بیاموزمت که جام شراب	چون کنی نوش ور طلبی شراب
تا نخوردی مدارش ایچ حلال	چو بخوردی کلوخ بر لب مال
چون بخوردی دو سه دو با چند درد	گویم احسنت اینت مردی مرد
برهد آن از مقام مستی پی	سه جهان بجایند که خوردی می
بیشتر زین حریفان بی افسار	همه میخوارگان غل مردار
می همی نقل و جان شان بخورد	زر همی این و آن شان ببرد
اندرین مجمع جوانمردان	از سر سبلی چو نامردان
گر بگویی تو صادقی باشی	ور بگویی منافقی باشی
بیشتر چون وی که جایت نیست	باز پس چون جهی که پایت نیست
آنکه را جای نیست غمخوارست	وانکه را پای نیست بیچارست
نیستانی که بر دو رهست اندر	نه کمر بر درش کنون بستند
گر در اول پیش عشق بی زر و زور	خود کمر بسته زاد و اندر چو بور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد	بوی جانت ز کوی او یابد

یوم و غد ملکت امسی بجا بر چیر — هست آنرا که بود دری مه چه دیر

تیغ قهر تو بسر فرازان را — سر ببرد پس ببرد جان را

نوش شد آن زهر سود و سودا را — حسره به آفتاب حسره بارا

هرچه جز حق چو زان گرفتی خشم — جبرئیلت نیاید اندر چشم

زانکه از حرف لا همی با که — کس نداند که چند باشد راه

راه تا با خودی هزاران سال — بروی روز و شب بیمین و شمال

پس باخر چو چشم باز کنی — کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی از رنها و قیاس — گرد خود گشته همچو گاو خراس

همچو او از همیچ آئی اندر کار — یابی اندر دو دوم بدین در بار

زین مسافت تو دوست عقل بیست — وان مسافت خدای داند چیست

ایضاً فی التوکل

بی بست باتفاق بر درگاه — بتوکل روند مردان راه

گر توکل ترا بود دست همی — چون نداری بر زر قرش درستی

ربع مسکون چو از طریق شمار — هست فرسنگ بیست و چار هزار

تو اگر واقفی بحرف و صروف — بدلش کن به بیست و چار حروف

در گذر زین سرای پر اوباش	گر بوی ور نه بر در او باش
کان کسانیکه بنده اند او را	بخدائی پسنده اند او را
کمر بندگی ببسته مدام	خواجه هفت بام همچو غلام

فی العالم و الجاهل

چه بسر شیخ گورکانی گفت	که ترا بهر کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید	در کلید ان یجیب بود شاید
ساز پیرایه در تجرید	هم سر از شرع و هم سر از توحید
واندرین منزل عنا و ضرر	چون مسافر در آمدی و گذر
بر در بوستان الا الله	برکش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا هم او بود بصواب	لمن الملک را بشرط جواب

فی التوکل و المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت	چون برون آمد از حدیث نهفت
کاگر زانکه بود دم و ورسے	بدهم در حدیث و ستوری
لمن الملک گویدا و بصواب	من و هم مرور الصدق جواب
گویم امروز مملکت آن راست	که ز هیچی و بر بیچی آراست

چون تو فارغ شدی از نفس لئیم
برسیدی بجناب دنا زو نسیم

پیش آن کس که عشق رهبر اوست
کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست

هستی دوست پیش دیدهٔ وی است
پردهٔ بارگاه او پی اوست

پس بگویی توکل آوردنت
بعد از آنت پذیره آید بخت

در توکل یکی سخن بشنو
تا شنا فی بدست دیو گرو

اندر آمیز شیر طارد ز رزق
که ازو گشت خوار لات زرقی

فی توکل العجائز

حاتم آنکه گروه عزم حرم
آنکه خوانی ورا بهی با حسم

کرد عزم حجاز و بیت حرام
سوی قبر نبی علیه سلام

ماند بر جای یک گروه عیال
فی قلیل و کثیر فی اموال

و ز پس پرده هشت انبازگی
گر ورا بود یا خدا را ازی

مرد را فرو ممتحن بگذاشت
بود و نابود او یکی پنداشت

زن به تنها بخانه در بگذاشت
نفقت هیچ فی وره بر داشت

بر توکل ز خویش همره بود
که ز رزاق خویش آگه بود

جمع گشتند مردم بر زن
شاد رفتند جمله تا بر زن

ساعت شب چو عشر کنی با روز / هم بود بیست و چار آدم سوز

قاف تا قاف شمسا و تیمن ترا / بی ریا و نفاق و کینه مرا

از همه عالمت برون آرد / نه بآلت بکاف و نون آرد

از ورای خرد درین ره و کو / وحدت این بس که لا هو الا هو

کلمت حق چو در شمار آمد / عدد حرف بیست و چار آمد

نیمی از بحر جان و دوازده برج / نیمی از چرخ و زین دوازده برج

ور چه با پر ز تو ترا امید است / بر چه با پر ز ماه و خورشید است

گر تو دریای این جهانی نه / ماه و خورشید آسمانی نه

از دریای عالم جبروت / ماه و خورشید آسمان ملکوت

بیم و امید را بجای بمان / چه کنی ننگ مالک و رضوان

نیست را مسجد و کنشت یکیست / سایه را دوزخ و بهشت یکیست

ای سکندر درین ره آفات / همچو خضری درین ظلمات

زیر پای آر گوهر کانت / تا بدست آید آب حیوانت

با دل و جان بنا شدت یزدان / هر دو خود ترا همین زهدان

نفس را سال و ماه کوفته دار / مرده انگارش و بجا بگذار

حال او بس پسر پرسیدند
از ره پند و نصیحت آموزی
شوهرت چون برفت ای زن غافل
گفت بگذاشت رانخیم بجای
باز گفتند رزق تو چند است
گفت چندانکه عمر مانده ستم
آن یکی گفت می ندانی تو
گفت روزی رسان همه داند
باز گفتند بی سبب ندهد
نیست دنیا ترا بهیچ سبیل
گفت کامی را تهی ان شده تیز
حاجت آنرا بود بسوز نبیل
آسمان و زمین بجمله وراست
برساند چنانکه خود خواهد
از توکل بقفس تو چند زنی

[illegible]

چون ورا خسته و غمگین دیدند
جمله گفتند بهر دلسوزی
هیچ بگذاشت مر ترا نفقات
آنچه رزق مفت ماند بجای
گر دولت تا گفت و خرسند است
رزق من کرد و جمله در بستم
او چه داند ز زندگانی تو
تا بود روح رزق نستاند
هرگز از بیخ بن رطب ندهد
نفرستدت ز آسمان زنبیل
چند گوئید هرزه بر خیره
گرش نباشد زمین کثیر و قلیل
هر چه خود خواست کرد بحکم او راست
آنچه بفزاید و نه کم کاهد
مرد نامی ولیک کم ز زنی

چونی

وقت ادراک چون فرا رسد ... مرد بیننده زو نیاز رسد
دست خود چون دراز بیند مرد ... شود اندر سخا و رادی فرد
ور شود دستهاش او کوتاه ... کشد از بخل گرد خویش سپاه
دست باشد برادر و خواهر ... آن چپ دختران و راست پسر
باشد انگشت همچو فرزندان ... نسب مادر و پدر دندان
دختر اندر سینه با پستان ... چون شکم مال و نعمت پنهان
جگر و دل بخواب گنج بود ... ساق و زانو عنا و رنج بود
مغز مال نهان و پهلو زن ... پوست چون ستر در کشید و بتن
هست فرزند آلت تولید ... نیک باز رشت خوش شقی و سعید
دست شستن ز کار نومیدیست ... رقص کردن قناعت و شیدیست
بستر و سطل و آلت تغسیل ... همه بر خادمان کنند دلیل
وانکه بر بط زند بخواب اندر ... زن کند چنگ او و تاب اندر
یا بکرکس مصارعت کردن ... غلبت کردنست و آزردن
وانکه داروی خورد همی در خواب ... رسته گردد ز درد و رنج و عذاب
طبیب باشد و گوشه اندر خواب ... این یکی رحمت آن گره تاب

آتش تیز تاب خشم بود | چشمهٔ آب نور چشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادی ست | بندگی از غلامت آزادی ست
نرد بازی بخواب با شطرنج | سبب جنگ و غلبه باشد و رنج
آب در خواب روزیست حلال | گر بود پاک و عذب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان | گرچه آبست عین آتش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست | سبزه گر با دلیل بهروزیست
باد اگر گرم و تند و سرد بود | هر دو رنجور و رنج و درد بود
باد اگر هست معتدل در پوست | انده و دشمنست شادی و دوست
چیز دادن بمرده اندر خواب | غم و ملال باشد و عذاب
ستده انده باشد و اهوال | خامشی بستن دل اندر بال
شرب آب زیادت عطشان | علم باشد که نیست سیری از آن
وانکه باشد برهنه اندر خواب | شد فضیحت بسان مست خراب
طبل در خواب از گرو غاش | بوق در خواب مایهٔ پرخاش
پند و نخل توبهٔ نصوح بود | باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب زیست از شاه | لیک نه اندر زمان که اندر گاه

بهترین جامه بود مشک گفت — مر مرا اوستا چونین گفت
مر زنان راست جامهٔ رنگین — اهل شادی و راحت و تزئین
جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست — سال و مه بخت او و آزادیست
جامهٔ هیبت است رنگ سیاه — ور بود زرد درد و محنت و آه
جامهای کبود اندوه است — رنج بر دل فزونتر از کوه است
طیلسان ورد اجلال بود — کیسه و صره اهل مال بود
نردبان اهل مایه سفر است — لیک زان مرد را همه خطر است
آسیا مردم امین باشد — آنکه در خانه به گزین باشد
وام باشد بخواب بستن کار — آینه زن بود نگوش دار
بستگی آیدت ز قفل پدید — چون گشایش که آیدت ز کلید

فی رؤیا ارباب الصناعات

مرد طباخ نعمت بسیار — همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب — خاصه آنرا که هست خوار و غریب
روزی آنکس که رنجها و بلا — همه بر دست او شود زیبا
مرد خفاف و نعلی و خراز — از مواریث آنکه دارد از

راحت آن نوع را که در بسند	محنت آن جنس اگر بکند
گر و نشان رنج بیشتر باشد	رنجش کمتر از هنر باشد
هر دو بیمار و طبیب و جامه نو	بد بود و بد ز رسن نکو باشد
رقص کردن بخواب در کشتی	بیم غرق است در مایه و کشتی
و آنکه در بند حبس بسته بود	رقص کردن در زنجیر بسته بود
هر که بیند ز تن روان شده خون	نعمتی باشد از حلال برون
چون ببیند جراحت این باشد	ور جراحت بود جز این باشد
انکه بی سبب باید از کاری	بسته گرد و دست خود بگذاری
وان زنی کش ز فرج خون آید	کودک مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار	گر خورد رنج و [illegible] بود
سستی و رنجوری ز شرب شراب	آنکه تازیست بد بود در خواب
و آنکه او پارسیست روزی دان	سر فرازی و نیکروزی دان
شیر در خواب رنج مال بود	روزی نیکو و حلال بود

فی رؤیا الاوانی والاثواب

جامه کهنه رنج و اندوه است	جامه نو ز دولت انبوه است

گوسپند آیدت غنیمت و مال	اتقتنا زنان کنند فراخی سال
بز کسان دنی و بدگو هم	پر خبر بیش و بکار با پر شر
لیک باشد بهر سبیل مفید	نیست بر قول اوستاد مزید
آهو از خانه زنان تعبیر	بیشتر دار بود ای بد انش پیر
دشمن آمد پلنگ بد کردار	که بود در معاملت غدار
ببر را هم به دشمن انگارند	بکتاب اندر این چنین آرند
خرس خصمیست پر خیانت و دزد	که ز دیدنش کس نیابد مزد
یوز و گفتار و گرگ باره و باه	دشمنانند هر یکی بدخواه
ور چه روباه حیله گر باشد	مرده بینی ورا بتر باشد
مار و کژدم که عدوی کینه ورست	ور کند قصد تو ترا بتر است
کژدم و مگس مرده و دگر حشرات	همه هستند یک بیک آفات
سگ بخواب اندرون بخوان باشد	گرچه بیدار پاسبان باشد

فی رؤیا النیرین والکواکب

دیدن آفتاب را در خواب	پادشه گفته اند ارباب
ماه مانند برای زن باشد	دیگری گفت نی که زن باشد

111

مرد بزاز و زرگر و عطار　　خوبی کار و نعمت بسیار

مرد خمار و مطرب و رادی　　مایهٔ شادمانی و شادی

مرد بیطار و رایض و کحال　　چون دلیلند بر تباهی حال

دست در خواب دیدن صیاد　　مایهٔ مکر و حیله بر مرصاد

مرد شمشیرگر دلیل غناست　　همچنین تیرگر که تیرآراست

مرد سقا و گلگر و حمال　　هر سه آمد دلیل دران بر مال

فی رؤیا البهائم

خر بود خادمی ولی کاهل　　که بکار اندرون بود تنبل

اسپ آن پادشاهی بدانش فرد　　مرد را اسپ زن بود در خورد

اشتر آنرا که زن بود حامل　　بد بود بچه نا پدیدش حاصل

اشتر آید ترا سفر در خواب　　سفر سهمناک پر غم و تاب

گاو باشد دلیل سال فراخ　　بهر بد و دشا شود گستاخ

فی رؤیا السباع

شیر خصم مسلط و مغرور　　که بود کارش از مجادله دور

پیل شاهیست لیک با هیبت　　هر کسی ترسناک ازان صولت

در معانی صفا و ساحت دل
تیغ تا نفی گشتی پر نشوی
تا دولت بنده کلاه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر
سر گل را کلاه پیدا بود
ترک ترکیب خویش توفیق است
مردن دل هلاک جان باشد
قصه ره صد پادشاه سخن
اندرین ره بهیچ روی مایست
گرم رو گرچه فی المثل تنهاست
چون تو بر خاستی ز نقل و ز عقل
هر سری کز تو هست هم در دوم
زانکه هر سر که دیدنی باشد
بی سری مر ترا سر آرد بار
بی سری پیش گردنان اوست

بر فراز روان و تار رگ گل
تا به منتهی کلاه سر بشوی
فعل تو سال و مه گناه بود
بر سر آن زمانه گشتی سر
با چنین سر کله گناه بود
نفی ترتیب محض تحقیق است
سر زدن جان مرا امان باشد
فارغ آمد ز سوزن و ناخن
نیست گردون نیست گشتن نیست
نیست یک تن که عالمی بر پاست
انچه مانده بد انجهان شد نقل
سر زدن چون چراغ شمع بحلم
در طریقت بریدنی باشد
درج پر در ز بی سری است انار
زانکه پیوسته سر گله طلبست

جرم مریخ یا زحل در خواب	صاحب محنت اند و رنج و عذاب
تیر باشد دبیر آمد	مشتری با نماز و روزه برآمد
زهره و خورشید هست مایه رامشش	مایه عیش و کام و آرامشش
وان دگر کوکبان برادر وان	گاه تعبیر شان برادر خوان
همچو یعقوب کین طریق نهاد	راز این علم بر پسر بگشاد
مهر و ماهش پدر بجد و مادر	کوکبان چون برادران خورد
کس چو ما دید خیره غمخواران	نیک از یم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست	غافل و مرده هر دو یکسانست
بس کن از درج و فال و از تعبیر	در گذر زین که گره تقدیر

فی تناقض الدارین

غفلت و ورشب تو هست زمین	چون گذشتی نه آنست ماند نه این
ای دوبیر ز عم تو مراد و مرید	دوری از عقل وان بد از توحید
در چنین حضرت از من شنوی	چون همه شد یکی مجوی دوی
که بدین در گه از چه پر شور و شست	زان که از همچو زال بی زور است
در ده وی وان مشقت و تمیز	در یکی نیست رستم و هم نیز

تو بدین پر کلاه نقش داری	لاجرم چشم نار نگذاری
آدمی را ز جاه بهتر چاه	گل فضولی شود چو یافت کلاه
چاه یوسف ز چاه پیدا شد	نفس دانا ز عقل گویا شد
وانکه در بارگاه ربانی	من بگویم اگر نمیدانی
آن نکوتر که اندرین معراج	دست بر سر کنی نیابی تاج
گر ز بی عیب مرد ره جوید	ور ز بی عیب گل کله جوید
چون سلیمان کمال در راه	همچو یوسف جمال پیدا دار
تا شود نقش صورتت صباحی	نشود نقش سیرت الٰهی
با کلاهست اگر زیان باشد	قلب او خود هلاک جان باشد
در طریقت سر و کلاه مدار	ورنه داری چو شمع دل پر نار
گر بی یوسفیت باید جاه	پیش حق باش کم ز بال چو چاه
سر که آن بسته کلاه بود	همچو شیران اسیر چاه بود
ور کله بایدت بسی ناچار	همچو شمع آن کلاه از آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد	همچو شمع آتشین کله باشد
آنچنان صورت چنانکه جان از جسم	دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم

تا نگشتی وران گذر که تنگ	با دو ورثه وحی ولعبت یکرنگ
تا بود نسل آدمی بر جای	هست آراسته ورا دو سرای
این سرای از برای رنج و نیاز	وان سرای از برای نعمت و ناز
تا درین خاکدان نه بیند رنج	نرسد زان سرای بر سر گنج
آدمی چون نهاد سر در خواب	خیمه او شود گسسته طناب
از تو پرسم که علم حکمت و شرع	وارث آمد همه باصل و فرع
وین ز صورت همیشه بگریزد	تا زبد مرد را بپرهیزد
یک جوابم بده ز روی صواب	گر شده مرده باشد ور در خواب
چون ترا بر نهاد خود نفس است	از تو او مر ترا عوض نه بس است

فی قصة قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای عز و رسول	حکم حق شد اذ الذی نزول
هر کسی قدر آنکه دست رسید	پیش مهتر کشید و سر نکشید
گوهر و زر ستور و بنده و مال	هر چه در وسع بود شان ز سعال
قیس عاصم ضعیف حال بود	کز گروه طلب دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت	زانکه بشنید هیچ یک نه نهفت

الذین یلمزون المطوعین من المؤمنین فی الصدقات والذین لا یجدون الا جهدهم

مصطفی را ازحال کرد آگاه / یلمزون المطوعین ناگاه

ملکوت آمده بنظارند / مر ورا انتظار چون ازحد

زلزله است او فتاده در ملکوت / نیست جای قرار و جای سکوت

حق تعالی چنین همی گوید / دل او را بلطف می جوید

کای سرافراز مهی گزیده رسول / اینقدر زود کن تو قیس قبول

که بتر در من این و قول بعیان / بهتر از زر و گوهر گران

زو پذیر ز تم این متاع قلیل / زانکه دستش رسید نیست بخیل

از همه چیزهای برگزیده / هست جهد المقل پسندیده

قیس را زان سبب بر آمد کار / زان منافق بفعل بد گفتار

گشت رسوا منافق اندر حال / قیس اکار گشت زان بکمال

تا بدانی که هر که پیش آمد / هم بر آنسان که بود پیش آمد

با خدای آنکه او دو دل باشد / از همه فعل خود خجل باشد

راستی بهتر از همه کاری / خوانده باشی تو اینقدر باری

فی الاتحاد و المودة

در جهان یک زبان چو سود خوشست / هیچ جنس بدی چو بود خوشست

۱۱۹

که چنین آیت آمدست امروز — خیز ما را در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاصل ست بیار — تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت زین چیز نیست در خانه — قوتی زین سرای بیگانه
گفت آخر بجوی آن مقدار — هرچه یابی سبک بنزد من آر
رفت و خانه بجست بسیاری — تا برآید مرا مگر کاری
یافت در خانه صاعی از خرما — دقل خشک گشته نابنوا
پیش قیس آورید زان بسمال — گفت زین بیش نیست ما را مال
قیس خرما بجستین در کرد — شاد و مانده بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد — نزد سر خیل بلکه از سر جد
گفت با وی منافقی که بیا — تا چه آورده سبک پیش آر
گوهرست این متاع یا زر و سیم — پیش مهتر همیکنی تسلیم
زان سخن قیس گشته و خجل — بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت و در گوشه بغم بنشست — بر نهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین — گفت کای سید زمان و زمین
مر تو را اندر انتظار مدار — و آنچه آورده است خوار مدار

بر سر شاهراه هیچ کسی | مرتبی در خود و درود بسی
آن لطیفه که کرد کوفی از صوفی | عشق و رای قریشی و کوفی
صوفی و عشق و در حدیث هنوز | سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز
صوفیان دست تمنا بر آورده | که بلی را بلا بدل کرده
خاک پاشان مجلهٔ انسش | ره نشینان حجرهٔ قدسش
همه بدراتیان پردهٔ رشک | غرقه از پای تا بسر در اشک
همه از زانیان علم شده | همه زندانیان علم شده
خویشتن را فرو نهاده گردن | تا شوی نازنین هر برزن
دیده پاک پاک و دین بیند | دیده چون پاک شد چنین بیند
خاکسار ند باد سار انش | تا جدا رند تا جدار انش
از سرای فلک هفت رنگ آر | جامه یکرنگ از عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی | همره از آفتاب و ماه کنی
همگی خود ز خویشتن گم کن | وانگه آن دم حدیث دم کن
تا بود نفس ذره با تو | مرسی هیچگونه آنجا تو
نفس را آن هوا انسان هیچ | خیز و بی نفس راه را بسیج

تا نگردی بر خلاف نفس نفس / بچو انعم زدن زبیم عسس
بخ بخ آنکس که نفس را دارد / خوار و در پیش خویش بگذارد

فی زہد الزاہد

زاہدی از میان قوم بتاخت / بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزے از اتفاق دانائے / عالمے پر خرد توانائے
بر گذشت و بدید زاہد را / آنچنان پارسا و عابد را
گفت وے کای چرا برین بالا / ساختستی مقام و مسکن و جائے
گفت زاہد کہ اہل دنیا پاک / در طلب کردنش شدند ہلاک
باز دنیا فتادہ در پرواز / در نگنجد بہ بحر یا آواز
بزبان فصیح مے گوید / در غمان صید خویش مے جوید
ہر زمان گوید اہل دنیے را / جنت علوی و فردوسے را
وای آنکو زمن حذر نکند / در طلب کرد و ہم نظر نکند
تا نگردد چنین کہ در قسطاط / اندرے کہ مرغ و باز تیا فراط

فی حب الدنیا و حمقہ اہلہ

ہست شہرے بزرگ و بر عالم / باز بسیار اندران بر ہم

۱۳۳

من امن بطاعته فقد خسر انا بینها

روبه پیر روبهی را گفت — گاهی تو با عقل و رای خویش جفت
چابکی کن دو صد درم بستان — نامه‌ای ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون و درخور است — لیک کاری عظیم با خطر است
زین زیان چونکه جان من فرسود — درست آنگهم چه دارد سود
ایمنی از قضات ای الله — هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی کز دهر و را بدنام — آن عجوز ازیل و آن دگر بعام

من زهد فی الدنیا وجد ملکا الاعلی

بود پیری به بصره در زاهد — که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد بر خیزم — تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس گوید مرا که نان می‌بر — چه خوری بامداد گرم بیر
باز گوید مرا که تا چه خورم — منش گویم که مرگ و درد گنم
گوید آنگاه نفس من با من — که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد از آن مر مرا سوال کند — آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای ال گور — منش گویم خموش تا لب گور

چون قصه گفت عمرو بارد ۔ قصه قسیکینه اندر دو آرد

گر ورا مسئله بعضه بایم ۔ علل از جسم او بپا لایم

نب دنیا و بغض و حقد و حسد ۔ علل و غششش برون شود ز جسد

از خورش خوی خویش باز کند ۔ ور شهوت بخود فراز کند

گاه بنیششش کنم من از شهوات ۔ تا اگر باز ماند از لذات

گوششش از با قلی دو دانه کنم ۔ خانه بر وی چو گور خانه کنم

ساعتی نفس را کنم در خواب ۔ پس کنم یکدو رکعتی بشتاب

پیش از ان کو ز خواب بر خیزد ۔ همچو بیمار در من آویزد

یکدو رکعت بی او چو بگزارم ۔ بعد از ان نفس گشته بیدارم

مرد دانا چو این سخن بشنید ۔ جامه بر خود یگان یگان بدرید

گفت بنده ورا که ای زاهد ۔ بارک الله عمرک ای خابد

این سخن جز ترا مسلم نیست ۔ ملکت تو ز ملک جم کم نیست

هر چت امروز هست آرایش ۔ و آنکه فردات باشد آلایش

نیست آلوده گر گشت خیزد ۔ آن کز اندوه آه وا میخیزد

زن کند بهر جامه پاک ۔ سوی ابر درود موی ز نخ چالاک

۱۲۵

نام آن شهر هست قسطاطست ‏ ساختش تا بحد دنیا طست
واندرو مرغ خانگی نپرورد ‏ زانکه باز از هوا نیے شکرد
واندران شهر مرغ نگذارد ‏ زانکه در ساعتش ببو بارد
همچو قسطاط شد زمانه کنون ‏ علما همچو مرغ خوار و زبون
من نهان گشته ام بدین بالا ‏ تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست ‏ بر سر کوه با خیالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من ‏ هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که پس نگر و می هیچ ‏ بیهده راه زاهدی مپیچ
گفت زاهد که نفس و وخته اند ‏ ور من و زی و بیم فروخته اند
نتوانم ز وی جدا گشتن ‏ چکنم چاره نیست با گشتن
گفت با زاهد آن ستوده حکیم ‏ نفس افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساخته ام ‏ زانکه من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب ‏ میکنم روز و شب ورا ترتیب
بهر داوای نفس مشغولم ‏ زانکه گویند همه که معلولم
که ورا قصه نصیحت فرمایم ‏ اگر از عیب گانفس بکشایم

آنکه باشد بخانه و زخویشش | در شبانگاه آورد پیشش
هرچه زینجا بری نگه دارند | در قیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغیر و تبدیل | نشود نیک و بد بهیچ سبیل
هیچ آنجا کسی نخواهد داد | وافی داد و آن و گر میداد
نیست در قرآن اگر نمیدانی | شرح این از کلام ربانی
لن تجد سنتش زتبدیلا | لن تجد بابتش زتحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل | نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و تر دامنی زخود کن دور | ور نه بودی در آنجهان معذور
آتشی اندر عمر و زحیر زنی | گر کنون نفس را به تیز زنی

فی شرائط الصلوات الخمسة والمناجات والتضرع والخشوع والوقار والدعاء قال الله تعالی الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة وقال النبی علیه السلام عند ترحیبنا ملکنا اتانکم وقال علیه السلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر والفرق بین الاسلام والکفر ترک الصلوة

دل بدینجا غریب ناد انست	تا به بند چهار ارکانست
خرد اینجا تهی کند جیب	گر تحری بدهست ور غیب
پیش کعبه مگر که بوالهوسی	بشنود علم سمت قبله بسی
هر که در کعبه با تحری مرد	زیره تر بسوی کرمان برد
در سه زندان غل و عقد و جسد	عقل را بسته به بند جسد
پنج حس کز چهار ارکانند	پنج غماز این سه زندانند
دل که شد محرم خزانهٔ راز	چه کند زنگ منهی و غماز
نیز با مان زبان او گویند	فی نشانان نشان او جویند
هر چه جز دوست آتش اندر زن	آنگه از آب عشق سر بر زن
که نه یار نه دیار می بینی	همه زنهار خوار می بینی
گلبن باغ خویشتن بینان	شده چون نم ز ظلم بدبینان
نیک معلوم کن که در محشر	نشود هیچ حال خلق دگر
پیشش آید هر آنچه بگزینند	آنچه زینجا برد همان بینند

فی فرغ الله تعالی من الخلق والخلق والارزاق والاجل

هر چه آن کد خدای دکاندار	سوی خانه فرستد از بازار

قبلهٔ جان ستانهٔ صمدست ‌ ‌ ‌ احد سینه کعبهٔ احدست
ور احد حمزه وار جان در باز ‌ ‌ ‌ تا بیابی مزه ز بانگ نماز
هر چه جز حق بسوز و غارت کن ‌ ‌ ‌ هر چه جز دین از آن طهارت کن
با نیازت بلطف بر گیرند ‌ ‌ ‌ بی نیازت نماز نپذیرند
بی نیاز ار غم نماز خوری ‌ ‌ ‌ از جگر قلیهٔ نیاز خوری
باز اگر با نماز هست نیاز ‌ ‌ ‌ بر گرو دست لطف پرده باز
پس چو در بارگاه لطف شتافت ‌ ‌ ‌ دامنی داد و جستنی دریافت
ور نه ابلیس در درون نماز ‌ ‌ ‌ گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم ‌ ‌ ‌ تو حدیث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان ‌ ‌ ‌ ملک شهر ده هزار عالم دان
پس بدان کاین حساب بارکیست ‌ ‌ ‌ زانکه هفده به شهر ده مرکبیست
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز ‌ ‌ ‌ بخدایی ار گذاردت بنماز
هر که او هفده رکعه بگزارد ‌ ‌ ‌ ملک شهر ده هزار او دارد
تا حسد با نماز دل برون ننهی ‌ ‌ ‌ از علمهای زشت او نرهی
چون نه بیند ز دین غنیمت تو ‌ ‌ ‌ نکند هم نماز قیمت تو

هر شخص

بخم

۱۲۹

بنده تا از وضو شد رو نماید — پرده عز نماز نگشاید

چون کلید نماز پاکی تست — قفل آن در دان که ناپاکی تست

پای کی بر نهی ببام فلک — تا وجودی کشی ز جام ملک

کی ترا حق بلطف بپذیرد — با طهارت بطوع بپذیرد

آیت چون حق درین نامی عجب — حکم از آن بهر شستن است آب

آب بهر چار پنج بشستنی — باده جز از خم هوس مخشی

چون دو صد کرد امر یزدانت — چار تکبیر بر سه ارکانت

غوطه ایمان عالم ازلت — بر تو خوانند نکته و عزلت

روی سلطان شرع کی بینی — گر تو در آب و در آسمان بینی

لقمه و خرقه هر دو باید پاک — ور نه گردی میان خاک هلاک

چون نشد هم طعام و کسوت پاک — چه نمازت بود چه مشتی خاک

بی طهارت سوی نماز میای — شرم دار و بترس تو ز خدای

سوی خود بهر گرمیت بازخدای — و ز پشیمان در نماز بار خدای

سنگ فم جای خود برو بگداز — قدر خود نی برای جای نماز

از پی جاه خدمت یزدان — دار پاکیزه جامی و جامه جان

فی حضور القلب فی الصلوة

در احد تیر خورد حیدر کرار | یافت زخمی قوی دران پیکار
ماند پیکان تیر در پایش | اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان | که همان بود مرد را درمان
زود مرد دگر اشکی چو برید | بستهٔ زخم را بساخت کلید
تا که پیکان مگر پدید آید | قفل آن زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم کار | گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز جمله خوشش | ببرید آن لطیف اندامش
تیغ پیکان از او برون آورد | وانگه شد بیخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی | آن مر او را خدای خواند ولی
گفت کمتر شد آن الم چونست | وز چه جای نماز پر خونست
گفت با او جمال عصر حسین | آن بر اولاد مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو | بر اثر وقت از رفتی تو
کرد پیکان ز تو برون حجام | باز ناداده از نماز سلام
گفت حیدر بحق الاکبر | که مرا زین الم نبود خبر

۱۳۱

بارگی را بساز آلت وزین
از پی بارگاه علیین

با دعا یارب آبیابت حق
تا قبولت کند اجابت حق

گه گه آئی ز بهر فرض نماز
از حقیقت جدا قرین مجاز

بی دعا و تضرع و زاری
یک دو رکعت بفعله بگزاری

ظن چنان آیدت که هست نماز
سجده‌ای ره دهندت ایچ جواز

بارعونت شوی تیز و خدا
از تو کی بشنود خدای دعا

بی تو باشد بپاک بر گیرد
گر تو آلوده گشت نپذیرد

تا منت کز زبان درود رود
آن رسول از جهان فرود رود

چون ز تزو نیاز باشد پیک
از تو یارب بود و ز و لبیک

همچو خواجه که در حرام شود
پیر بنده و غلام شود

بار سنت نمی بری وی
گر منم دوست تو عز و علی

دوست وافی نه بنده مر خود را
این بود رسم مرد بخرد را

اینچنین طاعتی پسر آن ته
گر نیازی بر شش بر بسته

بی دو سه آدمی کم از دو سه ات
هر کرا او بی دو سی ست بیده ات

تو به زین طاعت گواهی دان
خویشتن را او گر تو بنده خوان

ای شده در نماز بس معروف
بعبادت بر کسان موصوف

اینچنین کن نماز و شرح بدان
ورنه برخیز و خیره ریش ملان

چون تو با صدق در نماز آئی
با همه کام خویش باز آئی

ور تو بی صدق صد سلام کنی
نیستی پخته کار خام کنی

یک سلامی دو صد سلام ارزد
سجده صدق صد قیام ارزد

کان نمازی که عاشقی باشد
خاک باشد که باد بر پاشد

جان گزار و نماز با خدای
خشک مغزان بود همیشه گدای

گوید از روی جهل تا ابلی
چون پذیرد طریق بو جهلی

کامزین ره نماز روحانی
آن نیاید که خشک مغزانی

گرت باید که در کشتی ای مرد
خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت ناید به بحر در خوش آب
هم تو دانی که در نشانی آب

چنگ در راه حق زن ای سرهنگ
گرت نبود مراد نبود ننگ

مرد گر خاک و آب دارد عار
بهوا بر شتید آتش وار

گله آسمان و مشتری بر سر
تا بیابی ز جبرئیل افسر

تاج گردد ترا کلاه فلک
باش گو رو شو کلاه فلک

با حقان و کفاف خلق جهان / حکایت حسن رعایت احسان

شهر بگذاشت و عزم صومعه کرد / قانع از حکم هیچ گرداگرد

بوریا پارهٔ فگنده بدید / جو بهره بوریا بکسبک برچید

مرو را بوشعیب باد گفت / گاهی شده مر ورا گرامی جفت

از برای چه برگرفتی فرشش / که بود خاک تیره موضع کفش

گفت بهر صلاح برچیدم / که من آنچنین از تو بشنیدم

که بود بهتر این بهر طاعت / که نباشد حجابش آن ساعت

بیوت بنده را زمین تراب / بوریا بود در میانه حجاب

بود هر شب دو قرص راتب او / بر وظیفه که معاتب او

بد دو قرص جوین که افطار / بود قانع همیشه آن دیندار

بوشعیب از قیام شب رنجور / گشت رنجور بود وی معذور

آن شب از ضعف داده آن سره مرد / فرض و سنت نماز قاعد کرد

زن یکی قرص پیش شیخ نهاد / قطرهٔ سرکه با او بپیش نهاد

شیخ گفت ای زن این وظیفهٔ من / بیش از این نیست کم چرا شد زن

گفت زیرا نماز قاعد را / مزد یک نیمه است عابد را

١٣٥

گر ترا در زمانه بودی عون
کم نبودی بلفظ از فرعون

کردی از غایت پریشانی
در کمال غرور و نادانی

چون سر بندگی و عجز نداشت
پرده از روی کار خود برداشت

گفت من برتر از خدایانم
در جهان از بلند پایانم

چه ترا این غرور و نخوت هست
لفظ فرعون بهر جایت هست

لیکن از بیم شهریار و گفت
دارد آن راز خویشتن بنهفت

فی التقصیر فی الصلوٰة

بو شعیب ابی امامی بود
کرد با هر کسی نه بستود

قائم اللیل و صائم الدهری
یافت از زهد در زمان بهری

برده از شهر سوی [illegible] بر کوه
خسته بیرون ز زحمت و اندوه

زنی از اتفاق رغبت کرد
گفت شیخا بود شدن در خورد

گر بخواهی ترا حلال شوم
بقناعت ترا عیال شوم

بقناعت زنیم بکم راضی
نکنم یاد نعمت ماضی

گفت بخ بخ رواست بپسندم
گر قناعت کنی تو خرسندم

بود این زن عفیفه جوهره نام
یافته از حسن و زیب بهره تمام

یافته

رو قفا کن نماز بی دم آز	که نمازت تبه شد از غم آز
شده ز ننگ نماز و روزهٔ تو	کفش پای تو دست موزهٔ تو
مرد باید که در نماز آید	خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی	دیو بر سبلتش کند بازی
کن خوش دار چون بکوه آئی	کوه را بانگ خر چه فرمائی
گرد هو و وره و غبار پای	صد هزاران عوان صوت ربابی
لا بسر مرد چون کوه مجاز	چون صدا هم بر تو آید باز

بانگ بر تو

فی الحمد و الثنا

در دهان هر زبان که گویا شد	از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان ابعد و قربت تو	هست در امر و در مشیت تو
دولت سرمدی بجنس ردی	ملک بی هلک و عزت ابدی
بندگانت بروز و شب پویان	همه از تو تراش و جویان
دولت ملکت عزیز و جهان	پیش عاقل به آشکار و نهان
هست معلوم فی هوا و هوس	کان همه هیچ نیست بی تو و بس
عدمست چون وجود آسانست	هر چه تو خواستی همه آنست

١٣٧

تو نماز از نشسته گر رستی   نیمه از وظیفه خوردستی
بیش یک نیمه از وظیفه مخواه   از من ای شیخ گر دمی آگاه
که نماز نشسته را نیمی   مزد استاده است تقسیمی
چون تو نیمی عباده بگزاری   جمله را مزد چشم چون داری
جمله بگزار و مزد جمله بخواه   ور نه این طامعت همین گناه
ای تو در راه صدق کم ز زنی   باز پستر ز هم چو خویشتنی
مر ترا زین نماز ز سر و دل   نیست جان کندنی مگر باطل
طاعتی کان ز دل ندارد روح   کس ندارد ره بجو آن فتوح
زانکه در جهل خود نشاید فخر   بر سر کاسهٔ استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد   وانکه در حشر بی محل باشد
از خشوع دلست مغز نماز   ور نباشد خشوع نیست جواز
آنکه در بند روزه ماند و نماز   بر در جانش ماند قفل نیاز
زان درین عالم فریب و هوس   واندرین صد هزار سال قفس
دست موزه‌ات کلاه جاه آمد   که سرت برتر از کلاه آمد
هر کرا در نماز خنده نکوست   نماز مغرب سزای سجده اوست

[illegible]

ور شناسی تو بهر که کو پیرتر　　گرچه تقاء در ترست عاجزتر

نیست در امر تو بکن دفع شکون　　زهره و کس آگه این چه بار آن چون

بنده را در ره معاش و معاد　　نیست کس ناصر از صلاح و فساد

روزی آخر ز خلق سیر شوی　　لیک دوری هنوز و دیر شوی

آنگه آگه شوی ز شرع پیامبر　　که بیابی براه راست جواز

مرد ایمان همیشه در کارست　　زانکه ایمان نماز بیمارست

تا نداری سر سر اندازی　　تو چه دانی که چیست جانبازی

چون سر اندازد مصحف جود شد　　برو ار ز قدم در بجو و شدی

آئینه دل ز نقش شده مصقول　　همت سگ بر استخوان و قصور

پیش شرعت ز شعر جستن به　　بیت را هیچ جز شکستن به

شرع از اشعار سخت بیگانه است　　گرچه با او کنون هم از خانه است

[illegible]

از پی راه حق کم از کودکی — نتوان بودن امی کم از یک یک

گر ور آموختن کنند تقصیر — هر چه خواهد ز وی سبک بپذیر

بلطافت بداره ور بنوازیش — خیره ور ترش انتظار نگداوش

ور کنارش ز آن زمان کماکما — تا شود رامشی و کنش جفا

ور نخواند بخواه زو دو دوال — گوشمالیش گیر و نیک بمال

بمعلم نمای تهدیدش — تا بود گوشمال تأکیدش

بنما چوبش کند بخانه موش — میر مه شان کنند فشرده گلوش

ور ره آخرت ز بهر شنود — کمتر از کودکی نباید بود

نامه کاکامی قست بین خشتاب — بدو در گفت بهشت اوریاب

ور نیستش ز موشخانهٔ دوزخ تو — ور ره آن سرای برزخ تو

ز آن بکتاب انبیا مکمه پند — بر خود این جهل و این ستم مپسند

لوح امر شرع انبیا برخوان — چون ندانی برو بخوان بدان

تا نگر یار انبیا گروی — زین جهالت مگر جدا گروی

ور جهان خراب پر ز ضرر — از جهالت بدان تو هیچ بتر

فی الانبساط و التضرع الی الله تعالی

۱۳۴۱

حدیقهٔ حکیم سنائی

از پی نازکی ز دشمن و دوست | وز دو عالم بدل کنند نه پوست
از پی دین و ملک پروردن | نکند هیچ سر برون گردن
ای صفت آرای جمع و پریشان | وی نگهدار ورد و ارشان
آنکه شد چون نبی بهش گردان | وانکه شد چون کیان بهش گردان
نیک در ماندهام بدست نیاز | کارم ای کارساز خلق بساز
مستغرق بخطهٔ ملکوت | متوحد بعزت جبروت
آیت علم را بدایت نیست | غایت شوق را نهایت نیست
تو ندانی ز حال عالم راز | از بلا عافیت نمانی باز
تو حقیقت نه مرد این راهی | طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکی رز گبر و باز می گرد | پیر کبر و بی نیازی گرد
بس بود کبر و ناز یار ترا | باخدا ای پسر چه کار ترا
چه کنی جنت و نعیم ابد | گرده عجبی ز بهر دنیا رد
او ز تو خشت تو مسیده اند | چون تو ئے را بجز وهمی خواند
میکند عرضه بر تو حور و قصور | تو بدنیا و زینتش مغرور

فی تادیب صبیان المکتب و صفة الجنة والنار

از تو [illegible] نی تو جیر ایم
بتو بسیریم واز تو سیر ایم

سوی ما گرچه هیچکس کس نیست
کرم تو تو بدر گر بس نیست

دین ما ان واده یقین ما ن
گرچه این هست بیش از زبان

گرچه بر نطع نفس شهماتیم
تشنه وادی سما واتیم

کسے از بد [illegible] اند به
انچه دانی که آن هست آن

اے مراد آکل نگاران تو
وی امید امیدواران تو

ای نهان وان آشکارا بین
تو رسانی امید ما به یقین

همه امید من برحمت تست
جان و روزی همه نعمت قست

جگر تشنه مان ز کوثر دین
شربتی بخش پر ز نور یقین

نیست کز مرا فشی تو ز بہرے
جز قوام سوی تو تکمیل درے

هر چه بر من قضای تو بنوشت
همه نیکم بود نباشد زشت

هستم از هر چه هست جمله گزیر
تا گزیرم تو ئی مرا بپذیر

بلبل عشق را ز گلبن جست
در ترنم نوای ای همه تست

باز ماند من از طریق نیاز
بر سر سدره میکند پرواز

ملکما را اند هر که سوی تو راند
باز در ماند هر که زین در ماند

گر نه ادمی کلام دستوری	گه بدو نامت از سر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی	که ترا ای محب از لب ستودی
چه کشاید ز عقل و هستی ما	که نه ما و نه بود و هستی ما
بیخودی مان کن از بد ما پاک	به تماشای امان و هم ز هلاک
پیش نکبت خود ار خرد باشیم	پس که باشیم که نیک و بد باشیم
بد ما نیک شد چو بپذرفتی	بد شود نیک ما چو بگرفتی
بد و نیکم همه تو فی یا رب	وز تو خود بد نیاید این عجب
آنکسی بد کند که بد کارست	از تو نیکی همه سزاوارست
نیک خواهی به بندگان کیر	بندگان را خود از تو نیست خبر
اندرین عرصه هوا و هوس	جهل ما عذر خواه و علم تو بس
گر سگی کرده ایم اندر کار	تو نه شیری گرفته بگذار
برد و فضل حضرت جود است	بهر آنجا ز لطف موجود است
آنچه نسبت به تست توفیرست	وانچه از فعل ماست تقصیرست

فی کرمه و فضله

ای خداوند قائم قدوس	ملک تو نا مماس و نا محسوس

گر رسانند بی سخن حجت تو — گر رهانند مر از من جز تو

خوشی بوی و رنگ و مدح تو — زین همه وارهانم ای همه تو

عجز و بیچارگی و ضعف و حرجی — شخ‌ری مستی و خری و تری

رنج بر درگه تو آسانی ست — بی زبانی همه زبان‌دانی ست

همه را کش پس از برای همه — پس قبول تو خونبهای همه

ور تو بر تافتی عنان امل — نیست جز آه و نشان زلل

صورت قهر در دلش روید — هر که جز مهر حضرتت جوید

سیرت ما ز صورت اشرار — وارهان ای کریم زین اسرار

فی التوبة والانابة

ای جهان آفرین جان آرای — وی خرد را بصدق راهنمای

در بهشت فلک همه نامان — در بهشت تو و دوزخ آشامان

بر درت خوب و زشت را چه کم است — چون تو هستی بهشت را چه کم است

گر نماید دو آینه تزویر — غرض حکمت علیم و قدیر

شوران دل چون جگر کند سوراخ — چه جهنم چه حجرهٔ المطبخ

دوزخ از بیم او بهشت شود — خاک بی کالبد چه خشت شود

گر تو هر شهر هرزه میگردی	خر دوران ره طلب که گم گردی
خر اگر در عراق در رویند	پس ترا چون بهرزه ور نهی نیز
گل بود و پیش تا نگروی گل	چون شدی گل تو اوچه بحر چه پل
اندرین ره نرود او و پیش خویش	پارسا رو زهیچ پل مندیش
قصد کشتی مکن که پر خطر است	مرد کشتی ز بحر تخیب رست
گرچه تو خیزه رو نوگرفت بود	بط کشتی طلب شگفت بود
بچه بط اگر چه دینه بود	آب دریاش تا بسینه بود
تو چو بط باش و بیتی آب روان	ایمن از قعر بحر بے پایان
بچه بط میان بحر عمان	غرق بطی باز گشته کشتیبان
یارب این غرق بطان عالم را	گم کن از بهر عزه آدم را

ایمن از مکر خدا نشاید بود   طاعت و معصیت ندارد سود
ایمن آنکس بود که وی آگاه   نبود از مکر تو بفضل گناه

فی الاخلاص المخلصون علی خطر عظیم

چون نزد درگاه تست کوهی ال   خواب را زیر پای خیل خیال
همچو شمع آنکه را نماند منی   در تو خندد چو گردنش بزنی
با تو با عقل و جاه و زر چه کنم   دین و دنیا توئی و گر چه کنم
تو مرا دل ده و دلیری بین   رو به خویش خوان و شیری بین
گر ز تیر تو بر کنم ترکش   گر کوه قاف گیرم و در کش
یار آنکه که خیر و شر نبود   و آن آنی که آن خود نبود
هیچ خودبین خدای بین نبود   مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شهیت و دینی   یک زمان دور شو ز خود بینی
ای خداوند کردگار غفور   بنده را از درت مگردان دور
بسته خویش کن مده خوابم   تشنه خویش کن مده آبم
دل از یخ ازان چه باید جست   درد و خود رهنمای مقصد تست
عمر ضایع همی کنی درکار   همچو خر پیش سبزه بی افسار

قدم از ذره ذره قدم داری	آنکه سر را ز دوست نگه داری
قدمی را که با قدم نقل است	سطح بیرونی محیط کل است

فی قضائه و قدره و مشیته

داده از عقل تو مثنی را	امر دین را و عقل دینی را
آنچه زاید ز عالم از امر است	آنچه گویند نهی هم از امر است
کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو	یرجع الامر کله زی او
هرچه در زیر امر جبار اند	همه بر وفق امر بر کار اند
همه مقهور و قدرتش قاهر	صنع او بر ظهور شان ظاهر
همه موقوف قدرت و حکمش	همه مسبوق سابق علمش
آنکه عامی و آنکه از علماست	آنکه محکوم و آنکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست	هر کرا منتهی ست منت اوست
عقل را نقل کرده اسبابش	نفس را پی بریده انسابش
نسبت نفس سوی عالم جان	همچو گوهرست و گوهر عمان
گوهر را گوهری نبود گر	زین هوس چشمه مرز بود الکو

فی الشوق

از پس این براق شوق بود / بدل و جان و عقل و ذوق بود

آفرینش چو گشت زنده اش / پس خلاصی طلب کند جانش

آتشش از درون برافروزد / که از او جان و عقل و دین سوزد

تا که بوی هوای عشق خود بین ست / بو تو توبه از پی این ست

هر کرا کوی عشق از تازه است / توبه او کلید دروازه است

شوق با یار خود سرور بود / یار جویی از خدای دور بود

ذوق از وقت با تش اندازد / شوق شوقت چو خود بنوازد

چون برون رفت جان ز مرز زده / دل کهن از شوق تازه

صورت از بند طبع باز زند / دل مویت بموج باز زند

افتد از سیر جان بی اندازه / از زمین تا بعرش آوازه

گر بود کز باد شوق دور بود / بر زن از بگذرد چو مرد بود

هرچه در راه فتنه انگیزد / همه آتش از پیش ساه برخیزد

از پی یا بیت تا به آتشکده / پشم رنگین شود بر بیش کده

آتشش از زبهر بالا را / ... و آبرو رده ریا را

۴

۱۵۳

و آن براق جسمانی نیست بلکه بدل و جان و عقل و ذوق تو ... بود

چون مرا او را ز دو بر انگیز زد — اختران پیش او فرو ریزند
دیدهٔ او چو نور ره بیند — شمس در جنب او سیه بیند
بد و نیک اندران جهان نبود — خاک و خورشید اختران نبود
ز هر کسا عشق گوهی او نبود — در دلش حب جوی او نبود
آسمان دگرش گردانند — بر زمینی دگرش بنشانند
هر زمان شمید از پی تگ و پوی — هر بُنیش آب حیوان روی
خرد از نعرهٔ دلش کالیو — هیزم برق نعل اسپش دیو
آدمی سوز گشته از پی راه — مالک در دو با آتش آه
سر آهش نماند ایچ صبور — پی او در نیابد ایچ غیور
نعل اسپش چو گرد بند از دو — هر بُنیش حنوط جان سازد
او روان گشته سوی عالم نیست — یاد فرما بر کن که گیدم باتیت
مصطفی ایستاده بر ره اوی — از ره لطف تب سلم گوی
اندر آویزد از پی اشراف — از در دلش ترازو انصاف
آب در راه او خلیل زند — نقرهٔ آتش جان جبریل زند
همه را باز خود رساند بخود — کایچ یک را از دنیا مدد

١٥٨

فی الذمی خوی الطمعی و التعین

بازرا چون ز بیشه صید کنند / گردن و هر دو پاش قید کنند

هر دو چشمش به سبک فرو دوزند / صید کردن ورا بیاموزند

خو ز اغیار رو نماده باز کنند / چشم ازان دیگران فراز کنند

اندکے طعمه را شود راضی / یاد نارد ز طعمهٔ ماضی

با نوالش ز خود پیاده کنند / گوشهٔ چشم او گشاده کنند

تا همه بازدار را بیند / خلق بر بازدار نگزیند

ز دوستان همه طعام و شراب / نشود یکزمان بلی او در خواب

بعد ازان برگشایدش یک چشم / بر فضا بنگرد دو دو بچشم

از سر رسم و عاده برخیزد / با دگر کس بطبع نامیزد

بزم دوست ملوک را شاید / صیدگه را بجو بیارايد

چون ریاضت نیافت وحشی ماند / هر که دیدش ز پیش خویش براند

دیگرون تمام خلق توحشها / واندرین ره ز یافت خاش را

شرط آن کو همه طعام و شراب / از سبب شد ز اسباب

رو ریاضت کش ار تو باید ناز / ور نه از جحیم رامی سان

آنچنان از عکس آفتاب شمار ۴۳ — آن دوم عکس آب بر دیوار ۵۳

جان فروبند زبیم مجبوری — خاک درگاه جبر بر مستوری

آن او بینند در مکان و زمان — از کن امر تا دریچه کان

گفته از بهر حب دست درگه — امر با عقل ما اطیعوا الله

نفس و بیننده آنکه او بیند — همه چون بنده اند و بیننده

سوی آن کفر و دین شده مکوست — گر ز دین نقش بیند از غر پوست

گرچه بی اوست قصه و نیرو — کار دین بی توفقی و بی او و

کار دین خود ز سرسری کارست — دین حق را همیشه بازارست

دین حق تاج و افسر مردست — تاج نامرد را چه درخورد است

دین نگهدار تا بمانک رسی — ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی

راه دین رو که راه دین چو رسی — همچو شاخ از تبر نهنگی ز تری

ای خوشا راه دین و امر خدای — از گل تیره ز تو برآر دو پای

همه از کار کرد الله ست — نیکبخت آنکسی که آگاه است

ورنه جبر و اختیار خدای — بی تو و با توفیست کار خدای

ذکر کلام الملک العلام یستقل المرء امر قال الله تعالی

فی العوام اولئک کالانعام بل هم اضل

کره را که شد سه سال تمام / رایضش در کشد بزین و لگام

مرو را در جهت بفر انجمد / توسنی از تنش بیا انجمد

کره را به لگام رام کند / نام او اسپ خوش لگام کند

بارگیر ملوک را شاید / برزگر زیر رخش بیار آید

چون ندید این ریاضت در خور / باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد / دائم از بار در عنا باشد

گاه بار جهود و گه ترسا / میکشد در عنا و رنج و بلا

آدمی نیز کش ریاضت نیست / پیش دانا ورا فراغت نیست

عامت دو زخست و ترسانست / با جهود در جحیم یکسانست

مرد را هست جای خوف و رجا / فرا مده در محکش و تقوا لباس

نفس فرمان پذیر شد باید / عقل قرآن شناس ایمان ده

خرد و جان و صورت مطلق / همه از امر دان و امر از حق

نور خورشید چون بر آب آید / آب از آن تاب در شتاب آید

عکس خور ز آب بر جدار شود / سقف از نقش او نگار شود

پرده در پرده دارد از شاه
نبوده دل بهیچ سان آگاه

دانه‌ایست که وی بصر دارد
پرده از شاه وی کی خبر دارد

قشر او دو ظاهر از زرق
عرق آن پوست تار و کیش خلق

نحو و نقش و قرأت و تنوین
از زمین ست تا سر پروین

تو هنوز از کفایت شب و روز
قشر اول چشیده از کوز

کاولین پوست نفت و تلخ بود
دومین چون زمانه سالخ بود

سومین آن حریر زرد و تنک
چارمین مغز آبدار و خنک

پنجمین منزلست خانهٔ تو
سنت انبیاست خانهٔ تو

چون ز پنجم روان بیارائی
پس با دل چرا فزود آئی

تو ز قرآن نقاب او دیدی
حرف او در حجاب او دیدی

پیش نااهل چهره نگشادست
نقش او پیش او برانا بست

گر ترا هیچ اهل آن دیدی
این نقاب رقیق بر دیدی

مر ترا روی خویش بنمودی
تا بروانت بده بیا سودی

دل مجروح را شفا دو نیست
جان محروم را دوا از دوست

تن چو شد طعمه نقش از پی زیست
جان شناسد که طعمهٔ غم چیست

عقل و نفس از بهای آن عاجز | فصحی از طریق آن عاجز

فی جلال القرآن

هم جلیلست با حجاب جلال | هم دلیلست با نقاب دلال

سخن اوست واضح و موثق | حجت اوست لایح و لائق

در جهان راه روان آن و فرح است | چرخ دین را اثیر شمس برج است

روضهٔ انس عارفانست او | جنت الاعلی زهاد نسبت او

امی ترا از قرائت قرآن | از سر غفلت و دهٔ صبیان

بر زبان از حروف ذوقی نه | در جهان از وقوف شوقی نه

از کمال جلالت و سلطان | هست قرآن بحجت و برهان

از درون شمع منهج اسلام | وز برون خازن عقیدهٔ عام

عاقلان را ملاوتی در جان | غافلان را تلاوتی بر زبان

بر زبان طرف حرف ذوقی نه | غافل از جنبش گر از پی چه

مرده روح و حروف قرآن را | چشم جسم این و چشم جان آن را

نعمت آن بپرورد جسم ز گوش | نعمت این بخورد روح ز هوش

بهر نامحرمان ز پیش جمال | بسته از مشک پرده های جلال

در بیابان غفلت شد همه   مرگ همچون شبان و خلق رمه

واندرین بادیه هوا و هوان   ریگ گرم است همچو آب روان

هست قرآن چو آب سرد فرات   تو چو عاصی تشنه در عرصات

حرف و قرآن تو ظرف آب شمر   آب میخور بظرف در منگر

کان کمین زان نمایدت اوطان   که تنور است و مهر در سرطان

زان بماندت نهاد بی روزه   کاب سرد است و کاسه پیروزه

هست قرآن پاک با دل پاک   درد گوید بصورت اندهناک

عقل یکی شرح و بسط او و ذوق   ذوق او بحر ستر نکو اند

گرچه نقش سخن نه از سخن است   بوی یوسف درون پیراهن است

بود در مصر مانده یوسف خوب   بوی بکنعان رسیده زی یعقوب

حرف قرآن ز معنی قرآن   همچنان است کز لباس تو جان

حرف را بر زبان توان راندن   جان قرآن بجان توان خواندن

صدف آمد حروف و قرآن در   نشود مایل صدف دل حر

حرف او گرچه خوب منقوش است   کوه انده چو عهن منفوش است

او درون کن سماع موسی وار   تن برون سو چو زیر موسیقار

۱۶۵

حس چه بیند مگر که صورت نغز ‌ ‌ ‌ مغز داند که چیست اندر مغز

صورت سورتش همی خوانی ‌ ‌ ‌ صفت سر آنش نمیدانی

کم ز جهانسرای همدان مدان ‌ ‌ ‌ خوان قرآن به پیش قرآن خوان

حرف با دان نقاب خود گردست ‌ ‌ ‌ گر ز نامحرمیست در پرده است

صورت از عین روح بیخبر است ‌ ‌ ‌ تن دگر دان که روح خود دگر است

تو جهان دیده ز صورت آن ‌ ‌ ‌ کاهل صورت ز صورت سلطان

چه شماری حروف را قرآن ‌ ‌ ‌ چه حدیث حدث کنی با آن

حرف با او اگرچه همخوابه است ‌ ‌ ‌ بیخبر همچو نقش گرمابه است

که نه بیند همچو بیداران ‌ ‌ ‌ ذات او خفتگان طراران

فی ذکر سر القرآن

چون نباشند محرمان نهفت ‌ ‌ ‌ سر قرآن زبان نماند گفت

سر قرآن خدا نکو داند ‌ ‌ ‌ ز و شنو زانکه خود همو داند

کس بشناخت جز بدیده جان ‌ ‌ ‌ حرف بجای راز قرآن خوان

من نگویم دگر چه عشاقی ‌ ‌ ‌ که تو قرآن همی نکو دانی

هست دنیا بسان تابستان ‌ ‌ ‌ خلق درو همی بسان مستان

۱۶۷

باش کانگه که صبح دین بدمد | شب وهم و خیال و حس برمد
چون ببینند مر ترا بی عیب | روی پوشیدگان عالم غیب
مر ترا ور نه ای عیب آزند | پرده از پیش روی بردارند
سر قرآن ترا چو بنمایند | پرده‌های حروف بگشایند
خاکی اجزای خاک را بینند | پاک باید که پاک را بینند
ور دماغی که دیو کرد پلید | مغز قرآن ازان دماغ رسید
نه استماعی بتابد گوش | ور پی ستر سوره نارد هوش
هوش اگر گوشمال حق یابد | ستر قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز القرآن

ای ز دریا بکف آورده | در ملک صورت صدف آورده
مغز دُر زان بدست ناوردی | که بگرد صدف همی گردی
زین صدفهای تیره دست بدار | دُر صافی ز قعر بحر برآر
گهر بی صدف درون بست | صدف بی گهر برون گشت
قیمت دُر نه از صدف باشد | تیر را قیمت از هدف باشد
آنکه داند بد نعمت از قعر | بشناسد ز دُر دریا قعر

پرده روی روز تاریکیست — نظر این نکته سخت باریکیست

گر همی گنج دولت باید و جان — آیتی ز تو بجان و دل برخوان

تا در و گوهر یقین یابی — تا در و کیمیا همی دین یابی

تا بیابی تو درج در یتیم — تا بدانی تو زر ناب از سیم

در جهان چیست سر ربانی — در میان چیست رمز روحانی

تا نماید بتو چو مهر و چو ماه — روی خوب خود از نقاب سیاه

چون عروسی کز از نقاب تنگ — بدر آید لطیف در درج سبک

فی هدایة القرآن

رهبرست او و عاشقان راهی — رسنست او و تو فلان چاهی

در چنین چاه جانت را او فتست — نور قرآن بسوی آن رسنست

خیز و خود در رسن بچنگ آور — تا بیابی نجات خویش نگر

ور نه گشتی بقعر چاه هلاک — آب در باد رفت و هم باتش خاک

تو چو یوسف بچاهی از شیطان — حرز ذات البشری بحسن قرآن

گر همی یوسفیت باید و جاه — چنگ در وی زن و برآی از چاه

راه مردان رسن بدان وارند — تا بدان آب جان بدست آرند

۱۶۹

١٦٨

وانکه بر سطر شطر این دریاست — نه سزاوار لوح توکلاست

سطر قرآن چو شط ایمانست — که ازو راحت دل و جانست

صفت لطف و عزت قرآن — هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز دُر و پر ز گهر — ساحلش پر ز عود و از عنبر

زوست از بهر باطن و ظاهر — منشعب علم اول و آخر

پاک شو تا معانی مکنون — آید از حجرهٔ حروف برون

تا برون نایدا ز صد شانسان — کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نقش خود محجوب — با تو و عقل تو چه زشت چه خوب

نشود دل ز حرف قرآن به — نشود فربه ز پیچ پیچی فربه

نکند خیره زودی و دیری — آب در خواب تشنه را سیری

تو که در بند کلک و انقاسی — چهره را از نقاب نشناسی

نبود خاصه در جهان سخن — رنگ و بوی سخن چو جان سخن

چون قدم در نهی دران اقلیم — کندت ابجد و فا التعلیم

چون بخوانی تو ابجد دین را — آب وجدان تو شمس و قریبا

سیرت صادقان چنین باشد — ابجد عاشقان همین باشد

گه ز پا بانشش بری بخیال — گه درونش کنی برون بمحال
گه برای خودش کنی تفسیر — گه معلم خودش کنی تقریر
مے نگردی اگر به پیغاره — گرد حمد و ثنای سیپاره
گاه گوئی رفیق جاهل را — یا نه گر بس باجت کاهل را
گه نویسم ترا یکی تعویذ — پاک دار ای جوان مدار پلید
لیک بر وی نگاه می باید — خون مرغ سیاه می باید
این همه حیله بهر کیده و درم — شام با چاشتی ز بهر شکم
عمر بر داده بخیره و بباد — من چه گویم برو که شرمت باد
ور یکی مسجدی خری بهوس — خلق گیر باد تسبیح نامی و جرس
زین هوس شرم شرع و نیت با — باخرد با اجل قرینت باد
با چنین خود فضل و فرهنگت — شرم بادت که نیست خود ننگت

فی حجة الکلام

باشد تا روز عرض بایزدان — تکیه بر جان تو کند قرآن
گوید این باطل مصدق تو — چند باطل کشید از حق تو
گوید ای کرده کار بیدانی — آشکارا چنانکه پنهانی

١٧١

تو رسن را همی بدان سازی
تا کنی بهر نان رسن بازی

کس نماند و دو حرف از قرآن
با چنین دیده ور بخوار قران

دست عقلت چو چرخ گردانست
پای بند دولت تن و جانست

گر ترا تخت و تاج باید و جاه
چه نشینی مقیم در بن چاه

یوسف تو بچاه در ماندست
دل تو سورهٔ سفه خواندست

رسن از دو رسانید و دلو از آه
یوسف خویش را بر آر از چاه

فی غرة القرآن انها لیست بالاعشار والاخماس

بهر یک مشت کودک از دو سه آس
تابش اعشار کرده و اخماس

گشته منسوخ حکم بهر ناسخ
نشده در علوم آن راسخ

متشابه ترا شده محکم
کرده بر محکمش معول کم

تو رها کرده نور سر آن را
وز پی عامه صورت آن را

ساخته دست موز سالوس
بهر یک من جو و دو کاسه سبوس

گه سرودش کنی و گاه مثل
گاه سازی ازو سلاح جدل

گه زنی ور زمش بر بی ادبی
گه شمارش کنی بر بو العجبی

گه کنی بر قیاس خود تاویل
گه کنی حکم را بر آن تحویل

جلوه کردی براه اعجازی گه بحرفی و گه بآوازی

فی تلاوة القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن چون زبان بر دهی ز بر دهی جان

از در تن بمنظر جان آی بتماشای باغ قرآن آی

تا بجان تو جمله بنماید آنچه بود و آنچه هست آنچه آید

تر و خشک جهان درون برون آنچه موجود شد بکن فیکون

حکمهائی که گشت ازو محکوم همه گردد ترا ازو معلوم

بشنوانند ترا صفات خدای گشته چشت بصدق قصه سرای

مستمع چون کند سماع کلام گیر وشش نطق موسی براندام

تا ببینی بدیده اخلاص چون بخوانی تو سورة الاخلاص

سورهای همچو سرو غاتفری نظم او چون بنفشه طبری

نصب و رفعش چو عرش چون کرسی گر تو از مرشدی خبر پرسی

جر و جزمش وسی از طریق قدم لوح محفوظ و سر حسن قلم

حرفها بال مرغ و پرده نور نقطها خال شکر بر رخ نور

اینچنین در نظر بصورت او تا بدانی تو هست صورت او

قمری زاهد از پی یکدانگ — همچو قمری ودو مغزه وار و بانگ
قول باری شنو هم از باری — که تجابست صنعت تاری
مرد عارف سخن ز حق شنود — لاجرم را اشتیاق کم شنود
طبع قوال را زبون باشد — عشق را مطرب ز دور کش باشد
در دل نقش نه برخ خال — که خیالت نشان ودهد ز حال
با خیال لطیف گوید راز — شکن و پیچ و وقفه در آواز
هر چه آواز و نقش و آوازه است — خانه شان از برون دروازه است
هیچ مغنیستی اگر در بانگ — بلبلی بنده نیستی بد و دو نگ
دل ز معنی طلب حرف مجوی — که نیابی ز نقش عنبر بوی
عدوی وان درین سرای مجاز — چشم را رنگ و گوش را آواز
مجلس مرح جای بی گوشیست — واندر آنجا سماع خاموشیست
کی سوی عشق دیدنی باشد — لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا مگردان شاد — که غنا جز غنا نیارد یاد
یار گو بر سر گل آمد یار — قوم را ور از آب دور مدار
یا با کش فرو برا زمر کین — یا بجا کش بیار و خوش بنشین

۱۷۵

تا الف را درون رای آرد	یا قطارا بجز زیر پاسے آرد
تا فروشد بجای جان خزد	یوسف خوب را بهژده بد
زانکه در کوی عشق وحدت و ننگ	بیش ازین قیمتے نیارد رنگ
بوتهٔ شهوت امتحانش کند	پس ازان با محو زر گدازنش کند
پس دگر باره بوته سازد	تا در و غل و غشش بگدازد
پس چو زرش کند فروساید	پس بدو تاج او بیاراید
هر ملک را که عدل و دین باشد	افسر تاج او چنین باشد
سکهٔ کز تو گشت آلوده	گرچه نیکوست هست بیهوده
باد اگرچه خوش آید و دلکش	بر حدث بگذرد نباشد خوش

فی ذکر کشف القرآن

مرحبا مرحبا گفتش	پس بمهجور کرد و فراش
پس زانوی حیرتش بنشاند	لامسه چو برد و دستش خواند

[illegible]

١٧٣

هر چه در عشق نیک هر چه بدست | بار حکمش خریدن از خردست
هر چه صورت دهد باتش ده | ناله زار در دل خویش نه
چون برون ناله آید از دل خویش | پای او گیر و سوی دوزخ کش
می ندار ای خبر تو ای نسناس | کز بصد بند و حیلت ابلیس است
آن همه دیو نفس در تو دمد | تا ز تو عقل و هوش تو برد
ای درین بادیه پیا زبیده | عمر را عمر خوانده شربت باد
راه درین صنعت عبارت نیست | نحو و تصریف و استعارت نیست
این صفات از کلام حق دورست | ضمن قرآن چو در منشورست
تا کجا باشد ای مسلمانان | که شود سوی آسمان قرآن
گرچه ماندست نزد ما نامش | نیست مانده شروع و احکامش

فی استماع القرآن

در طریقی که شرط جان سپریست | نعره بیهده خری و تریست
مرد وا تا بجان سماع کند | حرف و ظرفش همه وداع کند
جان از و حظ خویش برگیرد | کار با جملگی ز سر گیرد
با مرید جوان سرود و شعر | همچنان دان که مرد عاشق و

تو یکیمی ولیک جز ره او — نام داری و بس چو نقش نیاد
چون در آمد وصال را حاله — سر ولش گفت و گوی و قال
گرچه دلاله مبتنی کارست — گاه خلوت ترا گرانبارست
زانکه باشد ز روی عقل و نظر — دو بهم بیت بوقت خود دست ظفر
پس تو ای بو الفضول بلغاری — چون درین ره دو بد پل و نماری

ذکر الانبیاء خیر من تحدیث الجهلا

انبیا را ستان دین بودند — خلق را راه راست بنمودند
چون بمغرب فنا فرو رفتند — باز خود کارگان بر آشفتند
پرده بربست ظلمت از شب شرک — بوسها داده کفر بر لب شرک
این چلیپا چو شاخ گل در دست — و آن چو نیلوفر آفتاب پرست
این بچشم گروه سال و مه معبود — و آن جدا مانده از همه مقصود
این شمرده ز جهل بی برهان — بدی از دیو و نیکی از یزدان
خاک پاشان آتش آشامان — آب گویان باد آرامان
این چو باده ز مغز عقل ربای — و آن چو نکبا ز سر عمامه ربای
این دشمن را خدای خود خوانده — و آن فهمن وار دین برفشانده

تن که تن شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد ز بوی آدم شد

هر کرا آن دم است آدم اوست / وان کرا نیست نقش عالم اوست

آدم آن دم که از قدر دریافت / دل خبر یافت سوی جان بشتافت

که ازین دم خبر چگونه دهی / گفت هستم ز جام و جامه تهی

جامه و جام ما ستی زانست / کین گرانمایه سخت ارزانست

همه خواهی که باشی او را باش / برو از سوی خویش هیچ مباش

بر پرید و ز دام ناسوتی / ور خرد دیده بد از لاهوتی

دیده و خطهای خطهٔ ملکوت / همچو عیسی بدیده لاهوت

آنکه در بند این جهان آویخت / سو دگر دار ز لشکرش بگریخت

کاین جهانی ست پایهٔ غم و رنج / خوانده عاقل ورا سرای سپنج

رهبرت باد بهر صورت و جان / این جهان عقل و آنجهان ایمان

خنک آنکس که عقل رهبر اوست / هر دو عالم بطبع چاکر اوست

خنک آنکس که نقش خویش بشست / ز کس او را نه او کسی را جست

خویشتن را یکی مخوان در ده / کان یکی بی که هیچ از آن یک به

همچو نقش زباد چهره مپیچ / بسوی خود یکی و آن یک هیچ

ملک توران و مملکت ایران — شده از جور بدگهر ویران
حبشه تاخته سوی یثرب — فیل با ابرهه ز مرغ عجب
خانهٔ کعبه گشته بتخانه — بگرفته بنصب بیگانه
عتبه و شیبه و لعین بوجهل — یک جهان پر ز ناکس و نااهل
عالمی پر سباع و دیو و ستور — صد هزاران ره و چه و همه کور
بر چپ و راست غول پیش نهنگ — راه بر گشته کور و همره لنگ
خسته جهل را ز بی‌خوابی — گر زهر سو گروه و بابی
کرده جهالت جهان و پر نیرنگ — بر خرد مسند راه و دین شده تنگ
بانگ برداشته سحرگاهان — سگ و خر در جهان گمراهان
ای سنائی چو بر گرفتی کلک — تو ز معنی کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق اول — پس بگو نعت احمد مرسل
چون ز توحید گفته شد طرفی — گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول بازپسین — آن ز پیغمبران بهین و گزین
احمد مرسل آن چراغ جهان — رحمت عالم آشکار و نهان

الباب الثانی فی فضیلة نبینا محمد صلی الله علیه و آله و سلم

۱۸۱

این یکی سحر و آن دگر تنجیم — این یکی در امید و آن در بیم
همه ناخوب بیستر آن بودند — همه ای غم بیستر آن بودند
عام قانع شده بر تزئین دین — خاص مشغول در تزئین دین
دین حق روی خود نهان کرده — هر یکی دین بد عیان کرده
بدعت و شرک پر بر آورده — زندقه جمله سر بر آورده
این به تلقین هرزه در بند — وان به تخییل بیهده خرسند
گوش سرشان هوس شنوده ز دیو — زبان شان بدی نموده دیو
شده نزدیک عام و دانشمند — سفه و غیبت و فضولی پند
خاص در بند شهوت و لذات — عام در بند هزل و ترهات
مندرس گشته علم دین خدای — همگان ز اثر خامی و هرزه درای
عز خود جسته در بهانهٔ علم — عقل پوشیده در میانهٔ علم
راستیها نهیم بند و طلسم — روی پوشیده چون الف در بسم
شاهدگان چون بتخانه بار شدند — عامه هم باسر مجاز شدند
آن یکی رفته بر ره موسی — وان دگر معتقد بی او عیسی
کیش زردشتی آشکاره شد — پرده ز رحم پاره پاره شد

١٨٠

علی سائر الانبیاء وفی معراجه وفی بدایة ذاته وبدء وشانه
فی منقبته وحسن خلقه وکرامته وانشراح صدره ومشیته
واتباعه وبعثه وارساله وفی الصلوٰة علیه قال الله تعالیٰ
ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین
امنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما وقال الله تعالیٰ وما
ارسلناک الا رحمة للعالمین وقال علیه السلام
انا سید ولد ادم ولا فخر وادم ومن دونه تحت لوائی یوم القیمة ولا فخر

آمد اندر جهان جان هر کس	جان جانها محمد آمد و بس
چون نجم ندید بر سپهر جلی	آفتاب سعادت ازلی
آن سپهرش چه بارگاه ازل	آفتابش که احمد مرسل

سر او صورت وی نا خوانده — دل او مرکب صفا رانده

گوی برده ز دست منقبتش — پای برتر نهاده مرتبتش

عالم جسم را نظام بدو — غرض نفس کل تمام بدو

قدمش در ازل بپیموده — بوده کل کون تا بوده

داده اشراق بر همه عالم — مرورا کرده کار لوح و قلم

قدمش در ازل نفرسوده — قدمش در ابد نیاسوده

علم او میزبان عالم داد — شرع او شحنهٔ خدای آباد

آمد از رب بزمین عرب — چشمهٔ زندگانی اندر لب

قلب بی چون عقیقش اندر بر — قلب‌ها همچو حیدرش بر در

فیض فضل خدای دایهٔ او — فر پر همای سایهٔ او

عالمان دیده ز آسمان قدم — زاده از عقل و آدم و عالم

بلکه از عقل پیشتر دل او — دیده صنع خدای و گل او

شده اندر زمین بفضل و نظر | خاک آدم ز آفتابش زر

زاده از یکدگر بفعل و بدم | آدم از احمد احمد از آدم

غرض عالم آدم از اول | غرضش آدم احمد مرسل

از پے او زمانه را پیوند | بہر او خدای را سوگند

در او بوده جای روح القدس | جای او سجده گاه روح القدس

گرنه از بهر عز او بودے | ذل خاک این کمال ننمودے

خلق او مایه روح حیوان را | خلق او دایه نفس انسان را

کرده ناهید از غمش توبیخ | ذا لمة تاریخ وشتیش مریخ

بوده بر جیس چون دبیر او را | چون کمان خم گرفته تیر او را

چشم جمشید مانده در ابروش | قرص خورشید مهره گیسوش

رنگ رخساره زحل کمرش | نقش پیشانی قمر تاکش

شرف اهل حشر فوق انگشتش | لوح محفوظ ملک اندر انگشتش

بوده در مکتب حکیم و علیم | لوح محفوظ برکنار مقیم

جسم و جان کرده عز ادراز | پیش محراب ابروانش نماز

لغت آن روی والضحی آمد | صفت زلف واللیل سجی آمد

هر که از دور در آمده بر او ‌‌ | تاج ز ذوقی نهاده بر سر او
از پی خوردن ازبرای سجود | صدر او آب کعبه برده ز جود
خاتم شرع و خاتمیت در قم | صدق الله نبشته بر خاتم
از پی کدورت دل و جانش | پیش حکم و خطاب فرمانش
نفس پر چشم همچو نرگس تر | عقل پا پر گوش همچو سیسنبر

فی بدایة ذاته علیه السلام

آدم از مادر عدم زاده | او چراغی بدو فرستاده
غیب یزدان نهاده در دل او | آب حیوان سرشته در گل او
دیده او نگاه منزل خواب | تا سوی عرش برگرفته حجاب
عیان او بوده در طریقت حق | گوهر حضرت حقیقت حق
رحمت آب و گل درین عالم | رحمتش نام کرده فضل قدم
قدر شبهای قدر از گل او | روز روز قیامت از دل او
حلقه حلقها بحلقه موی | شحنه شرعها بصفحه روی
غرض کن ز حکم در از دل او | اول الفکر آخر العمل او

عبادت جمیع شرائع یافت پس او صلی الله علیه وآله وسلم مستجمع جمیع شرائع باشد نه تنها شرع مطهر خود

رو که تا دامن ابد چون او	کس نه بیند بچشم خود نیکو

فی فضیلته علی سائر الانبیاء علیهم السلام

خلق او از نفیس تر کوکب	خرق او از شریعت شر منتخب
از همه انبیا چو بخشش رب	یکتن است و همه است اینت عجب
هم عرب هم عجم مسخر او	لقمه خوار از رحمت از در او
در جهانی فگنده آوازه	با خود آورده شگفتی تازه
گشته ادیان خلق زیر سر او	نیست ادراک بر بصیرت او
رشد قومی برای حق جویان	اهد قومی ز خوی خوش گویان
تیغ و قرآن ورا شده معجز	نشود شرع او خلق هرگز
او چو موسی علی ورا هارون	هر دو یکرنگ از درون برون
او مدینه علوم و باب علی	او خدا را نبی علیش ولی

لون او ماه را چو گل کرده
بوی او مشک را خجل کرده

خلق خلق از برای طوق فرش
خلق خلق نسیم ناک ورش

فرش نوبار فرع او گشته
عرش حقلرب شرع او گشته

بوده همراه او با ازل نسبش
گشته همراه با ابد ادبش

دیده از چشم دل بنور احد
از دریچه ازل سرای ابد

کرده از بر بمکتب سرمدی
سوره سیرت جو الفردی

من نگویم که غیبدان بود او
گرچه از چشمها نهان بود او

غیبدان مشیه بی کن و مکان
نیست جز خالق مکین و مکان

تیز زبانش بوقت نشر حکم
گفت لو تعلمون ما اعلم

زانکه نمود حق بجان و دلش
رمزهای حقیقت ازلش

طینتش زینت جهان آمد
ساختش راحت روان آمد

شرع او چون نشست بر منجنیق
شد گسسته عنان عز عیوق

چون زبان را بنامه کرد روان
تا شود کسری آرمیده روان

بشقاوت چو رشد کرد رها
از سعادت بنی بماند جدا

چونکه عیشش قضا در عنوان
زهر شد نوش جان نوشروان

بوده اول بخلقت و بصورت	وآمده آخر از پی دعوت
راز حق پرده محارم او	نفس کل صورت مکارم او
بوده در روضهٔ حظیرهٔ انس	مادرش امر و دایه روح القدس
مقتضب قد چو سرو آزاده	شمسهٔ عقد آدمی زاده
قد او مهرگاه از مهی و بهی	سخره کرده بقد سرو سهی
صبح صادق چنو ندیده براه	آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین چار طبع و شش سو او	عقل و جان گوهر دو گیسو او
اندر آن گیسوی سیاه و سپید	دوخته عقل کیمیای امید
هفده تا موی چون ستاره بباغ	وان دگرها سیاه چون پر زاغ

شد ز تابش نشانهٔ کرسی — سر ایوان طارم کرسی

پای کوبان عروس عشق ازل — سرنگون از قتاده لات و هبل

داده و ادانش همه خلائق را — عز معشوق و ذل عاشق را

رفته از آمدنش تا مسبوق — زشت و نیکو و لاحق و مسبوق

پادشاه جهان آدم اوست — پارسا سوی ملک اعظم اوست

ملک تن را خرابی از غیش — ملک جان را عمارت از نفسش

جنبش لعلش ز بهر عز و شرف — گوشها کرده همچو گوش صدف

روز بازار روشنست و شبیت — زلف در رویش شفیع هر گشت

ازپی زرقه داده از لب او — وز پی زاد راه مرکب او

عقل کل بوده در دبستانش — نفس کل گاهوارهٔ جنبانش

دیو را بوده روزبه برو چنین — صورت سورهٔ معوذتین

فی کرامته علیه السلام

گر ملک دیو شد که آدم — دیو در عهد او ملک شد هم

نور بیننده و ز گوینده — جز از آن دل بدیده جوینده

هیچ سائل بخشندی و بخشم — لا در ابروی او ندیده بچشم

فی اتباعه علیه السلام

خسرو و جان او و بهروز و سرای	واسطه در میان خلق و خدای
حرف کاغذ همی سیاه کند	کی دل تیره را چو ماه کند
آن بنان کو میان ماه زدی	کی دم از خامهٔ سیاه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام	کی شدی بارگیر خامهٔ خام
آن بنانی که کرد مه بدو نیم	کی کشیدی ز خامه حلقهٔ میم
آنکه هر حرف را ولش بظرف	کی شدی در زمانه پیشه حرف
آنکه شب را سپید موی کند	کی سخن را سیاه روی کند
کی توان دید نور جان نبی	از دریچهٔ مشبک عصبی
گر شد او در اشش از بلندی نور	از زجاجی و از جلیدی دور
آدمی زنده اند از جانش	انبیا گشته اند جهانبانش
او همه هست از جلال با ما یار	همچو جان در تن و یکی ز شمار
چون فرو تاخت ز آسمان تمام	فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از نفش بگریخت	جان خود زیر پای ابشش ریخت
پیش شاخی که نور بار آورد	نار زردشت جان نثار آورد
خدمتش از بارگاه بلند	خواجهٔ سدره شد جلاجل بند

تیغ دو رو بیرون عقل و جان خیزد | این بران آن برین غیبا میخزد
شرع او موج عقل او خاست | رای تو پایه دیو نفسانیست
چون سران بهر چشم زخم زبان | رای بر پایش شرع او گردن
هرکجا شرع روی خویش نمود | رای در کوی شرع او فرسود
دست با شرع کار رای قیاس | همچو پیش کلام حق وسواس
راه شرع آنکه نفس اسوزد | رای عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس | رحمة العالمین طبیب تو بس
هر که او از کمال مایه بود | خرد مصطفاش دایه بود
بست دیوار بهر سنت را | سیرت او سرای سنت را
گر نه شیدای هوا گوشان | بشنوید این سخن ز خامه شان
تا بگوید از زبان خرد | هر که دل دارد او فخر خرد
کاندرین کلبه پر از کوران | واندرین کارگاه فردوران
او طب او به از خصال شما | خرد او به از کمال شما
او دلیل تو بس تو راه مجوی | او زبان تو بس تو یاوه مگوی

باز آن کز حرام دارد خور
دوزخ او را ز غله او سے تر

گر تو خواهی که گردی او را یار
از حرام و سفاح دست بدار

در حریم ولی ای ملامت جوی
شرم دار از حرام و دست بشوی

نه خدای جهان با هل نفس
گفت مولای مومنانم بس

تو که جز در غم تقنع سینهٔ
سینه کم کن که پاک سینهٔ

سینه را که سنت آراید
دل آن سینه شرع را شاید

سینه و دل که جای غنی باشد
خانهٔ دیو و خوک می باشد

ای فرو مانده زار و در مجل
در جحیم تن تو بهشم دل

غضبت گه فرو برد بجحیم
گه دهد شهوتت شراب حمیم

گه کشد شیر کبر و خوک نیاز
گه زند مار حقد و کژدم آز

گه شر از غضب شود با شیر
گه کشد غل و غش ترا بسعیر

ور شکن بوم بام قلب سلیم
بکلاه و در گذر ز گلیم

در دو دوزخ فر از گروه و بیس
می بزی در بهشت یک هوس

از برون سوخته ز غفلت شاد
وز درون عقل و جانت با فریاد

مصطفی بر کناره بر دوزخ
ردی آویخته در دوزخ

دوزخ از خشم او رهی چونان | کز لاحول لعنتی شیطان
هر چه دانی درایت او دان | وانچه یابی عنایت او دان
عقل از آن نامدار و مشهورست | که درین کارگاه مزدورست
جان از آن در مقام عز و بقاست | کز امانت وی در امید لقاست
جان که آن وی را نخواهد دید | نیست جان ملک بارگین پلید
خاک او باش و پادشاهی کن | آن او باش و هرچه خواهی کن
کانکه او خاک نیست بر در او | گر فرشته است خاک بر سر او
عقل چون برد شخص او را نام | نفس کلی گشت زبان در کام
عقل کل بی بهاش چیز نشد | تا نشد چاکرش عزیز نشد
زین دوار هیچ عقل گر برزد | همچو پروانه آتش فلکش آویزد
عقل و جان را بدولت احمد | از بقا ساختند جوشن ابد
جوهرش چون ز کان کن گسست | در کمرگاه آسمان زد دست
زآسمان گرچه برفراز نشد | تا زمینش نکرد باز نشد
که درآمد بجز محمد حُر | از جهان تهی بعالم پُر
کیست جز وی بگو شفیع رسل | بر سر جسر نار و بر سر پل

شده از بوی تو رخشت ذو النون | آمد از بطن حوت و بحر برون

صالح و لوط و هود منتظر تو | حال پرسان ز یوشع و خضر

هست داود قاری نعت | جمله اصحاب کهف مهمانت

هست لقمان بدرگهت برپای | چون سلیمان ترا وکیل سرای

پسر آزر ست فرش افگن | پسر مریم ست مقرعه زن

ایستاده ملک یمین و یسار | با طبقهای نور بهر نثار

چشم روشن بروی تست اسحاق | چون سمعیل شهرهٔ آفاق

شده یعقوب بستنه ضریر | از قدوم تو تیز بین و بصیر

یوسف اندر ره تو استاده | ابن یامین بره فرستاده

انتظار تو کرده پیر شعیب | رفته اندر درون پردهٔ غیب

چرخها را لقب زمین داده | اختران نور مهر و دین داده

از زمان آمده بهر شبات | جمعه و جشن عید و قدر و برات

وز مکان آمده قدها خم | مکه و یثرب و حری و حرم

منتظر مانده در سرای قرار | طبق آسمان و دست نثار

نقل رواج گشته نقل از تو | تخته از سر گرفته عقل از تو

رفعت ادریس از ثنای تو یافت	سدره جبریل از برای تو یافت
خضر آتش پا و سینه سپرد	آب حیوان زخاک پای تو برد
بسته بودی نقاب در پیشی	چون گشادی تو قفل در بیشی
شرف تاب از آن نقاب فرود	رفعت عرش ثبت از تو بود
جان روحانیان دل تو بدید	دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان شها مانده	سر انگشت در دهان مانده
هشت در جان طمع بی فریاد	بر صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرد همت تو	بر دل عاصیان امت تو
روی روحانیان سوی درت	کالشب آمین عرض شکر تست

گر بگو یاسین عاقبت حال	امر قل لن یصیبنا بر دل
اتقوا یا رب نقاب ... حمل	لا تخافوا خطاب بست امل
فانظروا کیف ... الانذار	واذکروا اذ معرف الاسرار

واعبدوا ربکم ورد ار ہمہ
وتزودوا ہم قبای جمع بقا
استعینوا پناه گاه جہان

واعملوا الخیر رہنماے ظفر
وسقاہم شفای اہل شفا
لاتمیلوا بشاہراه جہان

اهبطوا امر آمد از رب آن	یا مستغفرین بنا ظلمنا خوان
ان شر الدواب مختصران	اهل حسن المآب معتبران
یوم نطوی السما بیدو ونا	یوم لا تملک ابتدا ای شغا

نقش ناموش بگاه و نیش و بسی	از در غیب مجیب تعل گشای
همه ساوات دین از و مرحوم	همه نا محرمان از و محروم
مرشد طبع سوی عقل از سی	داعی عقل سوی رشد از نی
چون محمد نگفتی امی و درویش	شو نبز و یک عقل و ورا اندیش
تا ترا عقل هم ز روی صواب	پشت پای زند مگر و ر خواب
گوید ت معنی محمد راست	مح و مد ست هر دو بر دو علامات
محو کفر از سرای پر دو دنیا	مد اطناب شرع را پروین
هم ستاننده از کر از احمق	هم دهنده بکه بصاحب حق
آنکه را از تمدی او نور است	از تمدی زمانه مهجور است
جان عاقل جهان بدو دیده	زانش بر جان خویش گزیده
خلق بنده خدای و چاکر او	قبله شان او و قبله بر در او
هرکه کیم مبوده بر خوانش	عقل او خون گریستیه بر جانش
طیفتی از او مختصر تر	سایه کی نه از او مشتر تر
او ست بر کفر چون گذشت شتاب	نور توزی گداز چون مهتاب کتان
ملک و دین را معین و ناصر او ست	تحت اشراف را عناصر او ست

جان گل پیر می شود به قعود | جان دل شیر می شود به صعود

باز گشتم به نعت سید تاب | بر گرفتم ز روی عذر نقاب

تو از او همچو شیر در بیشه | من از او همچو دل در اندیشه

دل در اندیشه روشن و عمایست | بیشه زین رو ز شیر شرغایست

حکمت اندر صنائع صمدی | در نبوت ودائع احمدی

گرچه در خلق شکل گوساله است | بر ز تکرار ذکر صد ساله است

اخترش قهرمان راه ملک | حشمتش پاسبان شاه فلک

دست گر جهان بر آورده | هرچه جز حق همه بدر کرده

منبع رعب در دو بازو داشت	منبع صدق در دو ابرو داشت
هر که بگرفت پای اهل بصر	هرگز از دل نیاید اندر سر
چون سوی راه بیخودی پوید	نقش خود ز آب و خاک خود شوید
مزد آن خواجهٔ جهان بگفت	پشت در دید و باز گشت بگفت
نه چنان رو که شیر در بیشه	آنچنان رو که در دل اندیشه

فی بعثته و ارساله علیه السلام

از خدا می آمده بر جانت	بر رسالت بشیر و برهانت
بیخودی تخت و بی کلاهی تاج	لشکرش رعب و مرکبش معراج
سیرت و خلق او سوی که حلم	خرد و جان او سوی عالم
شبه جبریل در هوا نقشش	بر روی صورت از هوا نقشش
پشت احمد چو گشت محرابی	پیش روی آمدی چو اعرابی

مغز را صدق و داد خوان ای بو الیل
دل و جسمش ز راه تف و تفت
نیک باید نگه بود هرگز خود
نفس پس شرک دوستان و رب
آن نفس با صفا چو در هم شد
طاق در مهر بی تناهی او
طوق دارانش از ولی و نبی
جمله یارانش جان فدی کرده
جاه او همرکاب علیین
ور احد با احد یکی بوده
احد قومی در آن میان گفته
گوهر از زخم سنگ پدرود زی
لب دندان او پر از خون شد
زو چو شد کاب و قرون آتش
دانگشی ده نصرت اندر گاه

دیده و گوش هم داده و جان آن بدل
خلق و خلقش ز بهر عز و شرف
و آنچه پدر از وشنا مده بد
نفس جان و دشمنان شکست
آن نفس هیزم جهنم شد
طوق داران پادشاهی او
متمسک بعروة الوثقی
انفقوا و روز و شب فدی کرده
دین او همسان یوم الدین
ور چه یارانش اند که بوده
در کنارش محقق ناسفته
یافت از ساز جان او سودی
آشکارش چو موج جیحون شد
جان جبریل نعره زد دل خوش
از پی تیغ آن سپهر سپاه

برتر از فرش و عرش قدرش بود   قبهٔ عرش زیر صدرش بود

دُرِّ رو مصطفی شرفی نیست   برتر از قدر او بلندی نیست

تا ابد نور و حور در عهدش   پای بسته بماند در عهدش

گر گشایند چنبر افلاک   شرع او را از آن نیاید باک

اسب گردون بماند از تک و دو   در عرش شرع او نگیرد گرد

مطلق باشش چو تیغ شکست   رفت بر فرق جبرئیل نشست

زانکه در پیش و پشت او بنهفت   زان همی الرفیق الاعلی گفت

بود مشتاق حضرت خلوت   سیر بود او ز سرای پر آفت

از پی جود زیر پای سجود   صدر او آب خجل بر روی وجود

حلم او همچو حکمت است و آن   عمر او همچو دولت است جوان

همتش بر صلاح خلق نثار   خلق را پیش آیش خوش گوار

زان درختی که بار تنجیل است   شاخ تنزیل و میوه تاویل است

شیخ را ساز و سوز داده چو شاخ   خاک را آبروی داده چو آب

دین او در جهان رفیع شده   از پی امتان شفیع شده

تا بگفتند رسایلان تشویر   هرچه خواهند زود گوید گیر

۲۳۳

چون گهر نقشش صفا آمد | بسکه حضرتش نیاز آمد
جان درین بریده جسمی ماند | معنی شرح رفت و اسمی ماند
جسم در رسم پر خلل گو شد | اسم در قسم لم یزل گو شد
اسمی ار رفنا که در جهان سخن | سر در انگشت میکشد ناخن
هر کجا این شراب دین با بود | پسر بو قحافه نقش بود
جان او با دلش بعلیین | تن او با تنش رفیق و قرین
روز و شب سال و ماه در همه کار | ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده خود با رسول شیر از بیک | صدق صدیق را سلام علیک

فی مناقب امیر المؤمنین الصدیق الاکبر والشیخ الاطهر والوزیر الانور الفصیح الاقمر العتیق الازهر الصاحب فی الغار المؤمن فی الشدائد والاسرار المنفق لرسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اربعین الف دینار حبیب حبیب ملک الجبار الذی انزل الله تعالی فی شانه الذی جاء بالصدق وصدق به اولئک هم المتقون ابی بکر رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه السلام من احب ابا بکر فقد اقام الدین هذان سیدا کهول اهل الجنة من الاولین والاخرین الا النبیین

چون ز کونین برنهاد او قدم ‌ حدثان را بماند و ماند قدم

تا سپهر بود و حدث ما را ‌ مشکلش بود چون عبث ما را

سائل او بود و من مسئول ‌ هر دو همراه حامل و محمول

او ز من حالها همی پرسید ‌ من همی شرح دادم آنچه بدید

چون قدم برنهاد بر کونین ‌ مر مرا گشت دوخته نعلین

گفتم از زین سپس سوال کند ‌ هرچه گویم مرا زوال کند

حدثان را جواب آسان بود ‌ لیک جان از قدم هراسان بود

بی‌خبر بودم از حدیث قدم ‌ گشت ما را ضعیف تیز قدم

بیش ازانم نماند تاب جواب ‌ گشت ازان حال کار من در تاب

او برفت و بدید آنچه بدید ‌ گفت با حق سخن جواب شنید

من ز نادیده و شنوده انسته ‌ باز ماندم شدم قدم بسته

بیش ازان مر مرا مجال نماند ‌ حدثان را زبان قال نماند

زین سبب قاصر آمدم زان راه ‌ که نبودم ز حال راه آگاه

مر مرا تا بخلق راه بود ‌ چون گذشتم ز خلق آه بود

زان مقامی که من بماندم پس ‌ ز سر هیچ وهم و خاطر کس

والمرسلين يا علي ولا آخرهما وقال عليه السلام انت عتيق الله
من النار فسمي عتيقا وسئل الجنيد عن قول النبي صلى الله عليه وسلم
لابي بكر انت عتيق الله من النار لم سمي عتيقا قال لانه عتيق
من مشاهدة الكونين لا يشاهد مع الله غير الله وقال عليه السلام
لا تباك يا ابا بكر ان من امن الناس علي في ماله وصحبته ابو بكر وقال
صلى الله عليه وسلم لو كنت متخذا خليلا لاتخذت ابا بكر خليلا ولكن
اخوة الاسلام ومودته ولا يبقى في المسجد باب الا سد الا باب
ابي بكر وقال عليه السلام لو وزن ايمان ابي بكر بايمان اهل الارض
لرجح وقال حسان بن ثابت في النبي وابي بكر وعمر عليه السلام
ورضي الله عنهما ثلاثة برزوا بفضلهم نصرهم ربهم اذا نشروا فليس
من مؤمن لهم نصرة ينكر تفضيلهم اذا ذكروا عاشوا بلا فرقة ثلاثتهم واجتمعوا في الممات اذ قبروا

چشم بد بین جمال او نبیند
کور کی چهره نکو بیند

جان پر کبر و عقل پر نکرت
کی نماید جمال بو بکرت

تو بدین چشم مختصر خویش
چون توانی بدیدن آن خوش خویش

چشم بو بکر بین ز دین خیزد
نه ز رفض و هوا و کین خیزد

گر تو بو بکر کار بو بکری
تو نه مرد عیار بو بکری

نور صدر رقیباتش خواند
رافضی قدر او کجا داند

ای ندانسته صدق بو بکری
تو چه دانی صلاح بی بکری

دشمنش را اجل هوان آورد
که هوا مر ترا هوان آورد

تا هوا یار و بت نگار تو شد
مار و موش اهل شکار تو شد

سر تبرید چو بیند از خود سیر
گو بیدا و باجز ار شر آنا خیر

رافضی را جهل آن نبود
وانچه او ظن برو چنان نبود

تو چه مرد علی و عباسی
مصلحت از جهل نشناسی

آنکه ابلیس را از تن مبیند
همه را همچو خویشتن بیند

او چه داند که تابش ایمان چیست
چه شناسد که مرد ایمان کیست

آنکه جان بهر خاندان خواهد
کی علی را بجان بیان خواهد

بس خلافت چو رست یزدان کرد | زرد و از اهل رده را خون کرد
خرده خویشش از روی نیاز | قبله را از گرود جای نماز
آن یکی و همه چو جوهر عقل | آن خداوند و بنده چون سر عقل
سال و مه بوده در هر آتش | جان فدی کرده در ره نقش
جست بوبکر بوده دین را جاه | دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
سوخته شاخ غارت و عادت | کنده و بیخ ارادت و بر دوت
ملک افتاده را بپای آورد | ملت رفته باز جای آورد
چون شد او خواست شد زکوة و نماز | بهم آورد هر دو آن را باز
تازه زو شد زکوة و فرض صلاة | رکن اسلام شد مصون ز آفات
برگرفت او بقوت ایمان | شرک و شک را ز کسوت ایمان
تا که قصد کافری کرده | او بقوت پیمبری کرده
دل عاقل بنام شد بنیان | چشم نامی بتن رسد بجهان
چشم عاقل ز مردان جان بیند | گوهر لعل چشم کان بیند
دست هر ناکسے بدرو نرسد | پای هر سفله اندرو نرسد
صورت و سیرتش همه جان بود | زان ز چشم عوام پنهان بود

پیش او رفت و ماند تا درگاه — حور و غلمان بجید و گیسو راه

مرتضی را بماند در گردن — چیست مرگ و جنگ و جان کندن

برابر است که مصطفی پرورد — مرتضی را مرتضی چه خواند گرد

بود بوبکر با علی همراه — تو زبان فضول کن کوتاه

آفرین خدای بی همتای — بر ابوبکر باد و شیر خدای

صورت صدق از ره تفضیل — دیده فاروق را بعلم و بعدل

بود عدل عمر ز بی کمی — آینه صدق دید بوبکر

کان اسلام و زین ایمان بود — صدق و عدل عقل ارکان بود

دین بوقت عتیق بود هلال — پس بفاروق یافت عز و جلال

ذکر مناقب امیر المؤمنین عمر ابی حفص الفاروق المذکور باحسن الخطاب الخالص والثواب ثم ابن الخطاب الذي فرق بين الحق والباطل والقول والفاصل الذي رضي الله عنه قال الله تعالى في شانه يا ايها النبي حسبك الله ومن اتبعك من المؤمنين يعني عمر رضي الله عنه قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم عمر سراج اهل الجنة ولو كان بعدي نبيا لكان عمر ان الشيطان ليفر من ظل عمر من

از برای فضول جا بلیے — بار خواند ز بغض چون علیے

آنکه نستد ز حق حلال ملک — کی بخوردی وبد حرام فدک

گر نه جانش لطافتی بودی — ورنه صادقش خلافتی بودی

مصطفی کی بدو سپردی ملک — یا ز حیدر چگونه بردی ملک

آنکه جان را ز شخص بسته ماند — کی ز بیم عدو خمش ماند

آن علی کو کشد ز اعدا پوست — با چنین و کشتنی نباشد دوست

تو عجب بین ترهات بزل و فضول — مر علی را بی کسی معزول

گر عدا این بود روا نبود — بخلافت غود او سزا نبود

ور بود عاجز و خسیر بود — پس منافق بود نه میر بود

مصطفی بود آنچه کرد علی — تو چرا سال و ماه با جدلی

مکر و کبر و هوا برون انداز — تا ورد جانش مر ترا آواز

شد چو شیر خدای حرز نویس — رخت بر گاو بر نهد ابلیس

تا علی با چو تو ولی چه کند — با هوا و هوس علی چه کند

از بد و نیک بگذرین گردون — زشت باشد حدیث وین گردون

بر گذشته تو ز مقصدی قدم — ور رسیدا و بنتهاے هم

تا طلب کردم عمر را یافت | از میان طهاره برون یافت
دل او چون ز رتق محقق شد | صدف دُرّ زوجیت حق شد

احب عمر ابن الخطاب من احب عمر فقد اوضح الطریق

انگه که طومار تش دادند | | وانگه یاسین امارتش دادند

٢٥٠

٢٥١

آری این زخم هم ز دین مغیث — ور چه فرزند نازنین مغیث

از عمر عالمی منور شد — همه آفاق پر ز منبر شد

هست پیدا ز بهر تصحیحش — وز برای چو مه مصابیحش

خانهٔ می خراب گشته از او — زهره زهره آب گشته از او

شده از غیرتش فریشم تن — بر فلک زهره فریشم زن

ذره وار از پی اقامت حد — ذره ذره احد از برای احد

ذره را از برای مستوری — نزده و ذره جز به مستوری

ناصر الله در رعایت حق — حکم حق کرده در ولایت حق

عدل او بوده با قضا همبر — حکم او بوده تیز رو چو قدر

بیشه بر گور کرده همچو حرم — تا بر مرغ کرده همچو ارم

کرده از عدل او بد لسوزی — گرگ با جان میش خوش پوزی

بر بزرگان چو حکم دین رانده — چرخ بر حکمش آفرین خوانده

زهرهٔ او چو زر رستاخیز — بوده چون زهره خرمی انگیز

بوده در زهره و در پیش از نشر — عدل او نایب ترازو حشر

بوده جانش معانی انصاف — پایه و مایه اش نبود گزاف

فِي مَنَاقِبِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عُثْمَانَ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ الشَّهِيدُ الْقَتِيلُ الْمَظْلُومُ ذِي النُّورَيْنِ الْمُكَرَّمُ فِي الْمَنْزِلَيْنِ خَتَنُ رَسُولِ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ بِاثْنَتَيْنِ أُمِّ كُلْثُومٍ وَرُقَيَّةَ الْمُبَارَكَتَيْنِ الْكَرِيمَتَيْنِ جَامِعُ الْقُرْآنِ الشَّاهِدُ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ الَّذِي أَنْزَلَ اللّٰهُ تَعَالَى فِي شَأْنِهِ أَمَّنْ هُوَ قَانِتٌ آنَاءَ اللَّيْلِ سَاجِدًا وَقَائِمًا يَحْذَرُ الْآخِرَةَ وَيَرْجُوا رَحْمَةَ رَبِّهِ وَقَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ الصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ عَيْنُ الْإِيمَانِ عُثْمَانُ بْنُ عَفَّانَ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ مُجَهِّزُ جَيْشِ الْعُسْرَةِ وَقَالَ أَيْضًا عَلَيْهِ السَّلَامُ حِكَايَةً مِنَ اللّٰهِ تَعَالَى اِسْتَحْيَيْتُ مِنْ عُثْمَانَ بْنِ عَفَّانَ وَقَالَ عَلَيْهِ الصَّلٰوةُ الْحَيَاءُ مِنَ الْإِيمَانِ وَعُثْمَانُ عَيْنُ الْحَيَاءِ

آنکه بر جای مصطفی بنشست — بر لبش شرم راه خطبه ببست
هیچ عجب داری از نگفته سبب — خرم عثمان ز رعب غیب
آن نگفتن نبود بود از شرم — زانکه دانست جانش این از رم
زانکه بر جای احمد مرسل — از نبی و غلط و از طریق مثل
گر رسد عقل سرور اندازد — در رسد روح مایه در بازو
زانکه پیش وی از عثمان جهان — نطق چون فتن گشت پنبه ها

۲۵۹

مختصر کردم این مناقب را / بهر آن روی و رای ثاقب را

بدو حرف از برای ایجاز / سه سخن گویم از برای نیاز

بعمر گشت عمر ملک دراز / بعمر شد در شریعت باز

از عمر یافت دین بها و شرف / اینت دین از او شده گزیده تلف

پیش دین بود همچو ستد و سپر / بود در شرع راهبر عمر

ز فروز محشر دو چشم او روشن / بخدا و رسول و عدل و سخن

حد ترحم نماند درین ساعت / بر عدالش رسان پر از طاعت

ملکت در امان و دین ایمان / بود فرزند بعدل او عثمان

دین بدو بود شاد و با تمکین / در وفاتش فزود رونق دین

گاه با عشر و نقص کرد پدید / چون بحیدر رسید خود برسید

هرچه از لفظ و فضل با عمر است / سنت محض و صولت امرست

شرم او را خدا چو کرده قبول
شده خشنود زو خدا و رسول

مدد او ز خلق جیش عسرت را
عدت از مال جیش عسرت را

از پی ساز مصطفی شب و روز
بوده منفق کف و منافق سوز

بدل و جان سرو آزادش
برده چشم و چراغ دامادش

کرده در کار ملک و ملت پاک
در قرآن کشیده اندر سلک

دل و جان را عقیده عثمان
ساخته درج مصحف قرآن

صورتش خوب و سیرتش کامل
قابل صدق و عالم و عامل

علم تنزیل مر ورا حاصل
دل او مست وحی را محمل

عاشق شکر او بلیغ و ظریف
زاهد و او لبیب و ظریف

همه ز اسلاف مهتر آمده او
در کنار شرف بر آمده او

دل او چشمش ز شوق در محراب
چشمهٔ آفتاب چشمهٔ آب

در قراءت همه ثنا و ثبات
با قرابت همه حیا و حیات

بدل او پشت ملت نبوی
شرم او روی دولت اموی

دل او باطنی موافق بود
نور جانش چو صبح صادق بود

شرم او کارساز خویشاوند
گرچه بد بر دوازده رحم پیوند

۲۶۱

گفت عثمان چو بسته شد رهش
کرد ابر عقام پیغمبر
گشت این ره مهالک از و
شرم و حلم و سخا شمائل او
این سه خصلت اصول انبیا و
شد اقارب نواز درگه او
شربت غم چو جان او بچشید
سیرت و او را چو دو کردند
راستی از میانه بر بودند
شامیلانی که شوم پی بودند
شوری اندر جهان پدید آمد
عقل اگر چند صاحب ره زیست
عین ایمان که بود جز عثمان
وست شاطر پسندیده
دائم از شرم صدر پیغمبر

بگشاد و از میان جان آتش
بی وی از عیش مرگ نیکوتر
سر بر درگه شد بلا یک از و
هر سه ظاهر شد از شمائل او
بد دو دختر رسول را داماد
وان اقارب عقارب و او
آن ستم از بنی امیه کشید
با چنین بیکسر و بد کردند
بیکرانه کزین بیغفرودند
اهل آزرم و شرم کی بودند
قفل شان بسته بی کلید آمد
گفت یا رب چه بی نمک شوربختیست
حجت این کما یحیا من الایمان
کحل شرمش کشیده در دیده
شد الا و لا له بارخش همبر

[illegible]

آنجهان را برین جهان بگزید	وانکه خود نیک بود نیکی دید
وای آنکس که سعی در خویشش	کرد و این خواست ای عجب زیشش
زانچنان شون که خصم از وی تاخت	فسیکفیکهم خلوقی ساخت
سر او عمر و عاص و او سباد	سر او پیش دشمنان بنهاد
او بود الا جام را گرامی کرد	طلب مهر و نیکنامی کرد
از دل خود نگه بدل شان کرد	تکیه بر جهل آب و گل شان کرد
دل جما و تن بسان آینه است	راز با پیش او معاینه است
دشمنان را چو خویشتن پیداست	بی غل و بی غش او زمن پیداست
بود و بی با محمد و بو بکر	آنچه بو بکر بی بد و بی مکر
بگرامی بسان فرزندش	نمایله کرد خویش و پیوندش
آنکه بو بکر را چو جان بودی	کی بقهر زنده و زیان بودی
دشمنان ساختند غایلها	تا پدید آورند جایلها
هر که او بد بدولت و بد کار است	گرچه زنده است کم ز مرداریست
بد دلی کار هیچ نامخنث است	ورنه کرد غایله ست آن کیست
خالق ما که فرد و قهار است	از حسود و حقود بیزار است

باد بر روی پاک بر و اول		آفرین خدای عز و جل

فی مناقب زوج البتول وابن عم الرسول ابی الحسن و الحسین
المبار الکرار غیر الفرار غالب الجیش سید المهاجرین و الانصار
امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه من احب
علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی الذی انزل تعالی فی شانه
انما ولیکم الله و رسوله و الذین امنوا الذین یقیمون الصلوة
ویؤتون الزکوة وهم راکعون وقال النبی علیه السلام انا
مدینة العلم و علی بابها وقال یا علی انت منی بمنزلة هارون
من موسی الا انه لا نبی بعدی وقال صلی الله علیه و اله وسلم اللهم
وال من والاه و عاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله
وقال من کنت مولاه فعلی مولاه وقال جابر بن عبد الله الانصاری
رضی الله عنهما دخلت عائشة رضی الله عنها و عن ابیها علی النبی صلی
الله علیه واله وسلم فقال یا عائشة اتقولین فی امیر المؤمنین
علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه فاطرقت ملیا ثم رفعت
راسها فقالت بیتین

هر دو یک دُر ز یک صدف بودند | هر دو پیرایهٔ شرف بودند
دو رونده چو اختر گردون | دو برادر چو موسی و هارون
بر تو منظوم پادشاگانش | لوح محفوظ مصطفی جانش
سایهٔ چاکرانش از رهِ علم | قدوهٔ عاشقانش از سر علم
سر توحید اندرین گلشن | پیش جان عزیز او روشن
ور ره خدمت رسول خدای | اندرین کارگاه دیونمای
با کسی علم دین نگفت گستاخ | زانکه دل تنگ بود و علم فراخ
سائلان را باشکار و نهفت | جز باندازه علم شرع نگفت
در خیبر گرفته شوی بتول | ور ره دین ابو بکر پیرو رسول
چون توانست جاه کفر انباشت | جاه دین هم نگاه داند داشت
قوت الله سرکشش قوت نماز | چرخ را داشته ز گشتن باز

خاتم اینجا بداد بر در راز | ملک آنجا بخویش بستد باز
سیم او وام و بوی چاهی بود | چرخ او را رسن الٰهی بود
تیغ خشمش بشیر بود و نذیر | بحر علمش غدیر بود و غدیر
چون نمود او بدشمنان دندان | تنگ شد بر عدو جهان چو دهان
تاج علمش گذشته از پروین | تخت علمش نهاده بر در دین
او توانست خصم را مالید | لیک خشمش بدو همی نالید
خشم بارای خویش یار نکرد | جز بدستوری الٰه کار نکرد
گر ستوری چو جنگیان کردے | روم چون موی زنگیان کردے
آمدے در هزار از پی بیم | دل مریخ همچو جان یتیم
زحل اندر محل خود حیران | چشم ناهید سوی منکران
بتعجب ز زخم تیرش تیر | پشت همچون کمان ز تیغ چو زیر
گر سری بر زدی از و بزمان | اول این سر بریدی آخر آن
تاب کرد و کار حیدر بود | صاحب ذوالفقار حیدر بود
مهر و کینش دلیل منبر و دار | حلم و خشمش قسیم جنت و نار
آب رویش ببرده آب ملک | باد خویش نشانده تاب فلک

چشم خود را عصابه بربست ‏/ به بلی رنجها بر اسپ نشست
در مصاف آمد و بگفت نسب ‏/ که منم شیخ دین و پیر عرب
کرد جولان و گفت تکبیرے ‏/ سفله مروان ورا بزد تیرے
سبک از اسپ خود بزیر افتاد ‏/ در زمان جان بداد و رنج براد
چون بدیدند مرد را زنشان ‏/ زود برخاست زان میانه فغان
که شنیدیم ما ز قول رسول ‏/ که بگفت این سخن بشوی بقول
گفت عمار بس بناحق رفت ‏/ قاتل او بدانکه ملعون رفت
این زمان کشته شد چه چاره کنیم ‏/ دل درین درد و رنج پاره کنیم
همه تیغ و سپر بیفگندند ‏/ خود و مغفر ز سر بیفگندند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید ‏/ بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت لکن شما خطاست چنین ‏/ اینهمه گفتگو چراست چنین
آنکه صد ساله را بحرب آرد ‏/ بیشکی زود کشته انگارد
پس علی هست قاتل عمار ‏/ نیست جای ملامت و گفتار
جمله را خوش شد چو بشنیدند ‏/ رونق کار خود دران دیدند
آنکه را مکر دین غلط باشد ‏/ مرد خوانی ورا غلط باشد

۲۷۹

بسو یک ذره و نقر ستاد — در قوافتد محل او بنیاد
با هزاران خجالت و تشویر — رفت زی کعبه حضرت کرد زحیر
عاقبت هم بدست آن باغی — شد شهید و بکشتش آن طاغی
آنکه در حضرت مصطفی زمینان — بد کنند مرورا بجرم مخوان
چون ازین گشت فارغ آن بدبخت — قصد جان امیر حیدر کرد
تا بر آورد و بحیله و مار — تو مر این شخص را بمرد مدار
پس چنین گر بد و بد کرد — آن بدی را که جمله با فر کرد
چه زیان آفتاب را از ابر — کی شود حضرت با سلطان کبر
او ز خصمان چو نام بود از ننگ — او ز مردان چو لعل بود از سنگ
زان از و خصم او فروتر بود — کز فرو را امام حیدر بود
مر ورا چون تو پس بود خورشید — سایه پیشی کند بر و جاوید
او امامی ضیا گزیده بود — سایه زان پیش او دوید همی
او چو خورشید بود و خصمش میغ — میغ کوتاه کرد از وی تیغ
او ز خصمان سپر نیفگند — حلم را کار بست یک چندی
خصم را روز چند مهلت داد — لاجرم خصم پایه ام بنهاد

[illegible]

۲۸۱

کین بدافعال را بگیر بگوش
گفت و بیک تقبل قاتل خویش
مرد فرصت نگاه داشت بکار
شب آدینه رفت در مسجد
رفت وقت سحر ز بهر نماز
مرد را خفته دید گفت ای مرد
سفلا از خواب خوش چو شد بیدار
میر چون در نماز شد مشغول
رفت و زخمی زدش سبک نبرد
مردم از هر سوئی فراز رسید
بگرفتند مرد را در حال
که که فرموده مر ترا این کار
گفت مرا این معاویه فرمود
جان بداد آنزمان علی در حال
کشته کردند مرد را پس ازان

داد دشنام پس جواب بهوش
کس نکرده ست شاهی از دو نیش
گرو بر فعل زشت خویش آهر از
آنچنان زاحقا نظر از بهر جهد
میر خیبر چو شد بخفته فراز
گاه روز است برو از این و ببر
متر صد نشست از پی کار
آن سرافراز عمرو خفت جهول
که بدان زخم صعب مرد گذشت
پرده بر عمرو چو کشش بدرید
کرد از و میر زخم خورده سوال
داد بر لفظ خویش مرد اقرار
کار کردم کنون ندارد سود
خاندان ان سبب گرفت زوال
رفت او را سوی جهنم جان

فی قتله رضی الله عنه

پس ملجم آن سگ بی دین | آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن شوم لعین | آن نگونسار هجو راهب روم
بود آن زن ز آل بوسفیان | منعم و مالدار و خوب جوان
در مجلس چو گشت عاشق او | گفت شد در میانه عاشق او
گشت زین سر معاویه آگاه | مرو در گشت جمله کار تباه
گفت کار تو با کمال شود | وینچنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویشتن شیر دلی | هست کابین حمزه خون علی
گر تو فارغ کنی جهان زین کار | بفروشت بنزد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب | نرساند ترا کسی آسیب
اسپ چون کوه هم ترا بس از آن | نرفی در جوار من آسان
مرده بد ز بهر عشق زنی | اندر افکند در جهان محنی
آنچنان اهل جهل منبلی | خیره بگزید خون چون علی
رفت زی کوفه از پی این کار | آنچنان خاکسار بیقدار
این سخن جمله با علی گفتند | و آنچنین فتنه هیچ ننهفتند

دو ره رو در ره رهنما درشت | با غیاثش ز با عمای بهشت

زین چو با عمی بیان حجت رجا | طمع لقمه و نان و بیم قفا

چهر گیا و بر خلیفه برون آید | روز محشر بگو که چون آید

هر که باشد خوارج و ملعون | واجب آنست کش بریزی خون

پس تو گوئی که حزم و حلم و وفا | بود با حالت معاویه یار

بعضی گردان مبر حلیمی نیست | علی آن زر و دین از حکیمی نیست

مصطفی گاه رفتن از دنیا | چون بپیچید منزل عقبی

جمله اصحاب مر ورا گفتند | که چه بگذاشتی بر آشفتند

گفت بگذاشتم کلام الله | عترتم را که کنند نگاه

آنکه ز ابلیس حیله جوید و خدع | او مر اویس را چه داند قدر

نه علی از خسان زبون بودی | شیر با گاومیش چون بودی

صورت ملک را که روح بهشت | از پی مرد صورتی بگذاشت

ملک معنی گرفت و ننگ برام | آیت عزل ایغبان بر خوانم

نشنوی غافل از بنی هاشم | وز زیدا الله فوق آید بسیم

وا دو حق شیر ایغبان همه را | جز فطامش ندا و فاطمه را

وانکه فرمود شاه مانه زیست | این چه حکمت بار با این خود بیست

فی مذمت اغنیاء

خال با بود خصم او خالی | لیک خالی ز خصم با خالی

خال شکین بود بر خورشید | خال بر دیده بود لیک سپید

آنکه مردود با دو طبیبی ست | آن نه خال و نه عم که ابلیس است

وانکه خواری کشد از معاویه اش | وانکه در با و بیست اوریه اش

شیر حق زیخجان بپرهیزد | سگ بود گر ز کلیچه بگریزد

با بشر بوح خواهد و قت حمد | روز خود بد رخواهد و شب قدر

آنکه جز ابله و منافق نیست | شرم مخلوق و ترس خالق نیست

گروه خصمان او چه بنده چه حر | مطبخ اینجا و دوزخ آنجا پر

بهر گروه بزیر چرخ کبود | لیک با کاسه چو قوانه بود

چه خطر دارد آل بو سفیان | که برآرند نام شان بزبان

آل مروان آل سفلا زیاد | که ز نفسند جز براه عناد

با علی کی بود مخنث دوست | کی ز پیر عوام با بت اوست

وز ره دین یکی یا و بدند | طاغیان همچو قوم عاد بدند

جای تطویل نیست در گفتار	اختصار آمد این سخن هش دار
ای سنائی سخن دراز مکش	گو حسن را بقصهٔ ناخوش
بگذر از گفت گوی بیهوده	تا شوی سال و ماه آسوده
ای سنائی بگوی خوب سخن	در ثنای گزیده میر حسن
قرة العین مصطفای گزین	شاه اسلام و شرع و خسرو دین

فی فضیلة الامیرین العادلین السبطین قرتی العینین سیدی شباب اهل الجنة الحسن والحسین رضوان الله علیهما وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم اولادنا اکبادنا فان عاشوا حزنونا وان ماتوا اقتلونا وقال ایضا صلی الله علیه وآله وسلم نعم الراکب ولنعم الجمل وابوهما خیر منهما رضی الله عنه وعن والدیهما وقد قیل فی امیر المؤمنین الحسن بن علی رضی الله عنهما ذکر الحسن [illegible]

بو علی آنکه در شمار ولی	آید از گیسوانش بوی علی
در سیادت دل مؤید اوست	در رسالت رسول سید اوست
نسبش در سیادت از سلطان	حسبش در ریاضت از سبحان
چون علی در نیابت نبوی	گوهر واحدی و حادی دعوی

گرچه این بُد ز مهر روی او آمد | پشت اقبال سوی او آمد

بود با آن ذرم ولی جهد و ز | همچو خورشید زهره شهر افروز

خواسته چون خسرو زهر پناه | شرف از منصب کرمش جاه

خاطرش همچو بحر با اندر شرع | راسخ اصل بود و شاخ فرع

چون بهار است بر وضیع شریف | منصف و نیز روی پاک و لطیف

فلک جامه کوب بهر رواج | قرّ تخت مهر سپهر بین تاج

مسند و مرقدش برادر افلاک | مشرب و منهلش ز عالم پاک

مشرب عرق و منهل نکبرش | باشد از عوض جدش و پدرش

مانده آباد از سخای عشقش | خاندان نبوت از شرفش

فی صفة قتباء رضی الله عنه

گر بود خصمان بر وصال فراخ | فلک همچون ور ونگه در رواج

بی سبب خصم قصد مانش کرد | او بدرفت ز آن امانش کرد

بار دیگر بقصد او برخاست | بیگناهی ورا بکشتن خواست

سوم بار عزم کرد درست | شربت زهر همچو بار نخست

راست کرد و بداد آن ناپاک | که جهان باد از چنان ناپاک

۲۸۹

نامهٔ دوست جانکی و دل اوست
قرة العین مصطفی او بود
آنچنان نور روان چشمان او بُد
جگر و جان علی و زهرا را
شیخ صدق و در دلایل او
بود مانند جد بخلق عظیم
فیلذهٔ بود از دل زهرا
زهر قهر عدو هلاکش کرد
باک نامد ز مرد بی باک
ماه در چشم او هلال نمود
وانکه زان وسط چشیدن زهر
بجهانید جانش از ره خلق
روز باطل چو حق شود پنهان
پای باطل چو دست بر تابد
چون جهان خیر را امیر کند

دوست حبیب به نامهٔ دوست
سیّد القوم انبیا او بود
اصفیا را بحق خلیف او بود
دیده و دل حبیب مولا را
مهتری را بهشت در محافل او
پاک عرق و نفیس خلق و کریم
جسد او وخی ریحة الکرم
نقد تر پاک در دهانش کرد
عو دو نابد زوده چوب رباک
زهر در کام او زلال نمود
وان ز دشمن لبی کشیدن خنجر
برهانیدش از زیارت خلق
اهل حق را تو به زنگور ندان
دل دانا بمرگ بشتابد
دل ز رروی چون نخ ریز کند

جعده بُد بنت اشعث آن بدزن / که ورا جام زهر داد به فن

که فرستادم ورا بر کوی / بر زمین زن سبوی بر لب جوی

آنکه بود هش که یافت این صحبت / که بر او باد تا ابد لعنت

که پذیرفت از وی درم با لون / زر و گوهر که نیست جای چون

لولوی چند و عقد مروارید / که ز میر اشتهای هند رسید

کای نکو جعده مرترا دادم / بتو بخشیدم و فرستادم

گر تو این شغل را تمام کنی / خویشتن را تو نیکنام کنی

به پسر مرترا دهم بزنی / مر مرا دختری بجان بوتنی

تا بکرد آنچه گردنی بودش / لیک زان فعل بد بشد هوشش

آنچه پذیرفته بود هیچ نداد / مر ورا در دهان مار نهاد

چون پدر گفت با پسر که زنت / جعده باید که هست امی نیت

گفت آن زن که با حسن ده با / نخورد بر روان او زنهار

بد بود عی و بد سرش برباد / از خدا و رسول نارد یاد

من بر قول بگو چگونه خورم / بز بتیش رضا چگونه دهم

با چوا وکس چو کشته مهوا باشد / با منش راستی کجا باشد

صد و هفتاد و اند بار جگر | بدر انداخت زان لب چو شکر

جان بداد و اندران غم و حسرت | باد بر جان خصم او لعنت

گفت با او ستوده بهر حسین | آن همه اشراف چو زینت و زین

زهر جان مرترا که داد بگوی | گفت عمر از منی بپوی نکوی

جد من مصطفی امان زمان | پدرم مرتضی امین جهان

جده من خدیجه زین زنان | مادرم فاطمه چراغ جنان

جمله بودند از خیانت غمز | پاک و پاکیزه خاطر و دل و مغز

من هم از بطن و ظهر ایشانم | گرچه جمع از غم پریشانم

بکنم غمز و نه بوم غماز | خود خدا داند آخر و آغاز

هست دانا بباطن و ظاهر | چون توانا باول و آخر

آنکه غمز بود و آنکه داد جفا | خود جزا یابد او بروز جزا

روز محشر از در حشر ایزد بار | بد چه در جوار رحمت بار

از همه در بهشت جز آنگاه | که نهد در کنم کنف بد خواه

از چه گویم بر فزو وصف الحال | کاندرین شرح هست جای ملال

فرق گوییم من از که اندیشم | آنچه باشد یقین شده چشم

مشرب دین اصالت نسبتش — منصب دین نزاهت ادبش
اصل او در زمین طیبین — فرع او اندر آسمان یقین
اصل و فرعش همه وفا و عطا — عفو و بخششش همه سکوت و رضا
خلق او چو خلق پاک پدر — خلق او چو خلق پیغمبر
کرده چون مصطفی ز اصل و کرم — شرف عرق و خلق هر سه بهم
عشق او اولیست بی آخر — راز او باطنست بی ظاهر
چون طباشیر وقت تاثیرش — جگر گرم را طباشیرش
چشم او اصل و ندارد خشم — او جگر گوشهٔ پیمبر و چشم
شده عقل شریف با شرفش — سایهٔ سایه ز آفتاب کفش
پیش چشمش حقیر بد دنیا — نزد عقلش وجیه بد عقبی
همت او ورای قمهٔ عرش — نام او گستریده در همه فرش
مصطفی مر ورا کشیده بدوش — مرتضی پروریده در آغوش
بر رخش نقش بافته زهرا — کرده بر جانش سال و ماه دعا
مزرع اصل و فرع او وان جا — منبت بذر و زرع او ایمان
آن همی طاعت بزرگ نسب — آن ز علم و ورع چراغ عرب

۲۹۳

جان بیهوده کرد در سر کار	تا ابد ماند در جهنم خوار
رفت و با خود ببرد بدنامی	چه بتر در جهان ز خود کامی
صد هزار آفرین بار خدای	بر حسین باد تا بروز جزای
خبر آن دل پر آذر او	نشنوی خبر که از برادر او

في مناقب امير المؤمنين الحسين بن علي رضي الله عنهما في الحسين قتيل العطشان سلالة الانبياء ولد الاصفياء والاوصياء وشهيد الكربلاء قرة عين المصطفى بضعة المرتضى كبد فاطمة الزهراء قال الله سبحانه وتعالى عز من قائل في محكم كتابه ان الذين يؤذون الله ورسوله لعنهم الله في الدنيا والآخرة واعد لهم عذابا مهينا وان أولئك هم الخاسرون وقال النبي عليه السلام تركت كتاب الله وعترتي فما اخبر ان وعد الله حق

پسر مرتضی امیر حسین	که چنو نے نبود در کونین
بازوانده بصیرت او	شجره هر یکے ز سیرت او
هم تقی اصل و هم تقی فرعست	هم زکی تخم و هم سخی زرعست
سنبت عز پناهت شرفش	حشمت دین براهت لطفش

بر یزید پلید بیعت کرد — تا که از جفا بدان بر آورد گرد

شمر و آن زمرهٔ جنگی برگماشت — جمعے از دشمنان بر و بگماشت

تا مر او را بنامه و تجمیل — از مدینه کشید و زو منزل

کربلا چون مقام و منزل ساخت — تا که آل زیاد بر وی تاخت

ره آب فرات بر بستند — دل او از عنا و غم خستند

شمر و عبید الله زیاد لعین — روح شان جفت باد با نفرین

بر کشیدند تیغ بے آزرم — نز خدا ترس نی ز مردم شرم

سرش از تن به تیغ ببریدند — و اندران فعل سود می دیدند

بدمشق اندرون یزید پلید — منتظر بود تا سرش برسید

پیش بنهاد و شادمانی کرد — تکیه بر وی نی و امانی کرد

بیتی از قول خویش املی کرد — کین دیرینه جست اشفی کرد

و آن گسست شومش بران لب و دندان — زو تعصب ز نشاط و لب خندان

کینهٔ خیبر و حدیث اصل — وان مکافات فتح و شخص عمل

شهربانو و زینب گریان — مانده و ز فعل ناکسان حیران

سر برهنه بر اشتر و پالان — پیش ایشان ز درد و دل نالان

زخم شمشیر و نیزه و پیکان — بر سر نیزه سر بجای سنان

آل یاسین بداده یکطرفن — عاجز و خوار و بیکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین — ابتذال چنین تبه بر دین

فاطمه جامه جمله بدریده — خون ببارید بجد از دیده

مصطفی رو بناخن خراشیده — علی از دیده خون بپاشیده

حسن از زخم کرده جامه کبود — زینب از دیدها براند دو رود

شهربانوی پیر گشته حزین — علی الاصغر آن دو رخ پرچین

عالمی بر جفا دلیر شده — روبه مرده شرزه شیر شده

کافرانی در اول پیکار — شده از زخم ذوالفقار فگار

همه ابر دل از علی صد داغ — شده یکسر قرین طاغی و باغ

کین دل باز خواسته حسین — شده تابع بدین شمات شین

هر که بدگوی آن سگان باشد — وانکه او شاه آنجهان باشد

التمثیل فی امراة صالحة خیر من الف رجل سوآء

بود در شهر کوفه پیرزنی — سالخورده ضعیف ممتحنی

بود از اولاد مصطفی و علی — ممتحن مانده بی حبیب و ولی

علی الاصغر ایستاده بپای — و آن سگان ظلم را بداده بجای

عمرو عاص و یزید و ابن زیاد — ز هیچ قوم مشوه جناح و عناد

بر جفا کرده هر یکی اصرار — رفته از عقد بر ره انکار

هیچ نادیده در ره بیداد — مصطفی را و مرتضی را یاد

یکسو انداخته محابا را — زشت کرده همه معامله را

کرده دوزخ برای خویش معد — بو الحکم را گزیده بر احمد

ره آزرم و شرم بربسته — عهد و پیمان شرع بشکسته

فی صفة الکربلا

حبذا کربلا و آن عظیم — کز بهشت آورد بخلق نسیم

و آن تن سر بریده در گل و خاک — و آن عزیزان به تیغ دلها چاک

و آن گزین همه جهان کشته — در گل و خون تنش بیاغشته

و آنچنان ظالمان بدکردار — کرده بر ظلم خویشتن اصرار

حرمت دین و خاندان رسول — جمله بر داشته ز جهل و فضول

تیغشان لعلگون ز خون حسین — چه بود در جهان بتر زین شین

تاج بر سر نهاده بدکردار — که از آن تاج خوبتر منشار

خیره راضی شود بخون حسین | که فزون بود وقعش از ثقلین
آنکه را این خبیث خال بود | مومنان را کی این خال بود
من ازین ابن خال بیزارم | گر بود نیز عم و آل آزارم
آنکه را عمرو عاص باشد پیر | از یزید پلید با تخذیر
مستحق عذاب لعن و زشت | بدرگ و بدفعال و بدسرشت
لعنت دادگر برین کس باد | که مر او را کنند به نیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید | زان قبیله منم بعید بعید
هر که راضی شود به بد کردن | لعنتش طوق گشته در گردن
از ثنای یگان میر حسین | صد هزاران ثناست و آفرین

في فضيلة الإمامين الصالحين أبي حنيفة نعمان بن ثابت الكوفي رضي الله عنه
والإمام العالم محمد بن إدريس الشافعي رحمة الله عليهما ذكر النعمان
صدق عن الحرمان في فضيلة الإمام الأعظم الزاهد
مفتاح الشريعة نظام الدين قوام الإسلام أبي حنيفة نعمان
بن ثابت الكوفي رحمة الله عليه

وین چو بگذشت ازین جوانمردان | خلق در دین شدند سرگردان

وان همی گوید از طریق دعا ‌ ‌ ‌ بتضرع بجوهر از شهدا

که روان ابوحنیفه ز ما ‌ ‌ ‌ شاد دارد بحق تا بروز جزا

شحنهٔ راه دین صلابت او ‌ ‌ ‌ روح عشق نبی شتابت او

روزگارش بعلم مستغرق ‌ ‌ ‌ جمله آسوده از جدال ازرق

آسمان امی و مشتری کی بود او ‌ ‌ ‌ مفتی خلق و محتسب گرده

راه او دین بر خلایق آسان کرد ‌ ‌ ‌ همه را در اصول یکسان کرد

هر کس از خود گرفته راهی پیش ‌ ‌ ‌ این ره دین گرفته آن ره کیش

برگرفت از فلک پلنگی را ‌ ‌ ‌ وز دل برداشت از جهان دورنگی را

علم او کرد جمله را یکرنگ ‌ ‌ ‌ گشت تا حشر زو حیل بیرنگ

تاج بر فرق هر خطیب او بود ‌ ‌ ‌ تخت در زیر هر ادیب او بود

زان عنان سخن ز آسمان بر تافت ‌ ‌ ‌ تا چو خورشید بر جهان در تافت

تیغ از روی خشم بر نکشید ‌ ‌ ‌ سپر از تیغ خصم در نکشید

قابل آتش نبوت بود ‌ ‌ ‌ لوح محفوظ شرع و سنت بود

بهر صفت را چو گنج خانه بود ‌ ‌ ‌ بود مصباح آسمان وجود

عود آتش دین بود را چو بوی خوش کرد ‌ ‌ ‌ سیر ترش مغز نامه را خوش کرد

همه را اندر رای نعمانی / آشتی داد با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی / بهره دین بوحنیفه کوفی
همه را از پی صلاح جهان / مغز سنت نهاد اندر جان
بوده در زیر گنبد ازرق / حجت صدق در محبت حق
دل او چون سر خرد هشیار / تن او چون دل قضا بیدار
کرسی او ز رای او خود او / لوح محفوظ شرع احمد او
پیشوای ائمه دین بود / علم و علم و معاش آیین بود
چون پدر در اصول ثابت بود / چون نبی کار کرده و راه نمود
کرده توفیق پادشاهی خودش / شاه شاهان رعیت خردش
از پی فطنت و هدایت او / پادشاهان بزیر رایت او
دیده بی واسطه هدایت نقل / چهره سنت از دریچه عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود / گشت خوان شرع نعمان بود
کرده در شاهراه فتح و ظفر / شاخ بیخ هدی چو ناخن تیز
میکند روز و شب جاه افلاک / از دل آفتاب روشن و پاک
باد و در راه جان بدعملان / دست کی چار گاه تنگدلان

ذِكرُ الشّافِعي فِي حالِ الشّافِعي فِي فَضيلَةِ الإمامِ العالِمِ العارِفِ قِوامِ الدّينِ نِظامِ الإسلامِ مُفتِي الشَّرقِ وَالغَربِ سَنَدِ العُلَماءِ وَالفُقَهاءِ مِفتاحِ الشَّريعَةِ سِراجِ السُّنَّةِ كُنوزِ الأحاديثِ أبي عَبدِ اللهِ مُحَمَّدِ إدريسَ الشّافِعي رَحمَةُ اللهِ عَلَيه

چون فرو شد چراغ دین نبی | روی بنمود ماه مطلبی

از پس بو حنیفه دین چو بود | آفتاب زمانه چهره نمود

دید جوار از دیده مطلبی | راه شرع از امام مطلبی

نسل او در قواعد و بنیان | فرع نسل معد بن عدنان

نسبش با رسول پیوسته | او بنش از فضول بگسسته

درس دین ساخت از پی تدریس | صد درست سنت محمد ادریس

از پی طالبان نور یقین | خویش را وقف کرده بر ره دین

بر خود از عقل خویش هیچ نساخت | در ره شرع خویشتن در باخت

مصطفی گفته او شنیده به جان | زان نموده بشرع او برهان

تا حدیث پیمبر او خوانده | بر خودش اجتهاد نامانده

آنکه نار و چنو صنایع دهر | کرده ضمان دین حق را قهر

چون درآمد بباغ دین نبی — کرد روشن چراغ دین نبی

در طریقت رواج ازو بوده — در شریعت سراج ازو بوده

کرم و جود و شرم از شتاب زوال — از جهان برگرفته رسم سؤال

در ره بوحنیفهٔ کوفی — پاتیان همچو خرقهٔ کوفی

بازجسته کمال و کسب بسی — دستشان چون قبای نوربهار

بازپای جهان بوقت صبوح — در ره او چو دست دل مفتوح

صدق او در قضای قدوسی — بازگشته چو بال طاوسی

خلق پیش وی از طریق صواب — مانده حیران چو گوی در طبطاب

همه خود را گرفته اند بجنگ — همه با دین و سنت اندر جنگ

داده او را برای دولت دین — دل و جانش بفضل و علم یقین

چون نشد آزرده کبرت از راحت — پس ز علم تو باد و ده علت

نقش معنی ز خط او در صدر — بود روز نهفته در شب قدر

خرم از علم او دوای سؤال — کو بر هشت نگاه و هشت جهول

بر روانش ز ما درود و سلام — با تو هم خشم کن بدان سلام

هر اماهی که گفت خواهد قال — تا قیامت ورا بود عیال

واعظ محفل و حافظ تنزیل	محرم عشق و محرم تاویل
خلیل طالوت را سکینهٔ علم	است نوح را سفینهٔ علم
صدر قرش بعین علم و دانش بود	ذاتکه بس پاک خاندانش بود
شاه مردانی که از قریش بود	بیشکی سرفراز جیشش بود
دست کوته ز مهر شرع و شعار	دست از هیچ زیر پوشش بهار
سخنش بکر و لفظ و شیوه	مذهب او درست و پاکیزه
بافته حشله صفا و صفاف	دست گلکش بطبع دریا بار
از غرور سپهر موسی ظن	در هر دور زمانه ایسی تن
گرچه گرشیر تهم بگویم راست	که تمام مروت ایشان راست
دین ازو یافت زینت و رونق	در تیغ متفق شد فرق
بنده او شد وضیع و شریف	عالم و عارف و وجیه و عفیف
علم دین تا ابد و سیر و بقا	جبل از اسلام برگرفت فنا
زنده گرد از علم او خیر گشت	طالب علم با غنیمت گشت

فی مناقبهما رحمة الله علیهما

هر دو هم راه دین بودند	هر دو هم مکاشفه الیقین بودند

آن شده حاکم شرع را حاکم | وین شده علم محض را عالم
کوفی اندر طریق دین کافی | شافعی در دو جهل اشافی
لطف آن داده بیخ دین آب | قهر این کرده قصر کفر خراب
تو که اندر خلاف هر دو بوی | از بد و نیک هر دو تن چه دوی
تو که دین را بکین بدل کردی | پس چه دانی حدیث کیفری
همه نیک اند بد توئی تو مکن | نیست در دین دوئی دوئی تو مکن
هر دو در راه دین چو شمع و چراغ | هر دو در باغ دین چو گلشن و باغ
هر دو در راه دین دلیل و گواه | هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه
ماه جاه ابو حنیفه بتافت | میوهٔ شرع رنگ سخت بیافت
زهرهٔ شافعی چو طالع شد | خرد او را ز دل متابع شد
هر دو مقتدی بعقل و فراج | کار زین ای خواجه با هوا و لجاج
گوش کن ار سخن شناسی که دید | دیده کان شد راست بین که شنید
هر دو ان همچو جان و دل مشکل | جان بدل دل بجان بگرو بدل
هر دو در اول شرع صادق بود | هر دو در صبح شرع صادق بود
آن بدل تیغ حجة الاولی است | وین چراغ محجة الوثقی است

آن بفقر قد نهاده مرقد خویش   وین ز تنها دگره مسند خویش

آن بهجرت گرفته سرمایه   وین ز سنت ببسته پیرایه

بستدی اوست دیده جان را   معتقدی ز نیست عقل و ایمان را

آن یکی پیشوای راه صواب   وین دگر مقتدی بگاه جواب

آن یکی زیب و زینت محفل   وین دگر یافته ز علم محصل

آن یکی آفتاب نورافزای   وین دگر رهنمای وین خدای

آن یکی آفتاب محفل و صدر   وین دگر بدر لیل و در شب قدر

آن ز اسرار قابل اسرار   وین ز اخبار قابل اخبار

آن کج اکور گرده خانه دین   وین بیاراسته بنقش یقین

این قریشی باصل و آن کوفی   این بهمت فقیه و آن صوفی

آن امام و مدرس و زاهد   وین دگر بادیانت و عابد

بدعت از قهر تیغ آن بهرب   صفوت از لطف جان این بطرب

هر دو موجود از اجتهاد قوی   آسمان ستاره نبوی

مرده آن بقهر کشته گروه   طفل با این بلطف پرورده

آن بحجت چراغ دین رسول   وین بنسبت جمال آل بتول

سنگ کین از بغل برون کند
قامتت شد دو تا ز بد خوئی
تو دو تا کرده باز قامت رست
تو نشانی بنا قدی ایشان
با سلاطین گدای بی خیره
خیره با جهل تا کی آویزی
عمرت از کوی عقل رفت برون
چون و چه آلت عداوت تست
سخن از کوی عقل باید گفت
دیو مردم ز پند من دورست
تو سر آورده دست بر مهمان
حسد و حقد کرده آلت جنگ
بنگذا از رسی بدین خدای
کی کند جلوه عشق اسلای
دور بود دست شاهی از شاهی

سنگ بنا شد روا بجای نماز
که چرا قامتت تو یک توئی
که چرا قامت فلان یکتاست
خیمه در گنج و نیزه درویشان
شاید ار کم زند بکین پهلو
رنگ او تا بتا کی آمیزی
در غم آنکه این چه یا آن چون
سنگ بر شیشه از شقاوت تست
ور معنی بعقل شاید سفت
خر نه چیند فرشته معذورست
که چرا دست می برآرد آن
دیو حقدت گرفته اندر چنگ
تو بدین خوی زشت شهوت را
قدس لاهوت بر دل لاهی
همچو راز آید از لاهی

مسلک این غذا ده جان را / مذهب او ثبات ایمان را

حجت اوست و هیچ در اثق / گفته اوست لا نجح و لا نق

تو چه دانی که بو حنیفه که بود / چه شناسی که شافعی چه شنود

هر دو نیک اند بی حکومت تو / بد تو بی و آن سگ خصومت تو

کاشف شبهت تو قرآنست / واضح حجت تو فرقانست

تو که باشی بگو مر ایشان را / چه شناسی تو بر در ایشان را

کم کن این گفتگوی بیهده ای / گنگ شو با عتق وز ژاژخای ی

تو به بیهوده گشته مشغول / پیش ما و بجای فضل فضول

گر کسی جسته آمده بدخواه / شافعی را درین میان چه گناه

ور خری اعتزال می ورزد / او به بو حنیفه خود نرزد

فی مذمت اهل التعصب

دوست در جان ز روی جهل مکن / بی خبر وار پشت پای مزن

از برای قبول عامه مناز / بی خبر وار خیره خیره مباز

بهر مشتی خر آب شرع مبر / بی گنه پنبه دانه گاو مخر

از پی شاخ بیخ شرع مکن / وز پی جاه راه خلق مزن

۳۱۱

از برای سگان و گرگان را — اینچنین پیما مگو بزرگان را

من نمودم ترا طریق نجات — گر نخواهی تو دانی و ترهات

گر نخواهی نصیحت دینی — پس نصیحت جزای خود بینی

گر ز من نیستی تو پند پذیر — تو و دیو تو و میزان نکیر

چون ترا چشمهای بینا نیست — این غرامت بر اهل بینا نیست

همه آفاق این دو روزه نهاد — تازه و تر چو روده پر باد

از هوس گفت هیچ معنی نه — چون جرس بانگ پر که و عوعی نه

هر که را چشم عقل کور بود — نیمه آدمی ستور بود

مرد باید که عیب خود بیند — بر ره توبه و منیبه نشیند

تو اگر عیب خود همیدانی — نه از عامه بل جهانبانی

زینچنین ترهات دست بدار — کار کن کار بگذر از گفتار

گر ترا از نشاو خود خبرست — درد باید که درد راهبرست

وین طلب کن گرت غم دین است — که کلید در دولت این است

هر که را درد دل ز تحصیل بود — مرحبا گوش جبرئیل بود

آن ترش کرده رو بر مهمان — که ز دونی چو جان شماو تان

تو هوس رانی و از هوا و جدل — وز پی عامه کار کرده عمل

جز هوا و هوس نخیزد و کین — شافعی آن و بوحنیفه این

گر ترا بوحنیفه دیو نمود — او بسوی دین نجز فرشته نبود

شافعی گر بر تو بوالعجب است — بسوی حق امین حق ملک است

هر دو خفتند باطل از من و تست — باطل از خبث این دل من و تست

ور نه در باغ دین بنزد یقین — سنبل سنت اند و سوسن دین

من ز روی نصیحت این گفتم — آدمم پند دادم و رفتم

ور تو بشنوی تو به وز تو — عیسیی سا طبیبی آمده ای

صورت عقل پند بنیوشد — جامهٔ جهل نخرد و پوشد

آتش خوی تو چو خاک نجاست — آبروی تو زان چو باد هواست

گر تو پند نگیری بر من کین — ور چنینی چنین مکن در دین

مده از دست پس بشهوت کین — از پی بانگ عامیان دل و دین

از پی عامه کس مری مکناد — خر عامه بجو کری مکناد

من بگفتم نصیحتی در دین — گر بهی ور بدی تو دوسم زین

ای هوا کرده زیر بار ترا — با چنین پادشاه چه کار ترا

ناصحم قول من نکو بشنو / ورنه گم کن سخن بدو فرخ رو

چون زمین پر گزیده شود فگنند / چون جهان پر ز تیره شود فگنند

این همه دوستان الله اند / باز آنها که داعی جاه اند

نه نمک بلکه شوره خاکند / زان همه بی برند و بیباکند

بنده ام بنده من امامان را / نشنوم هم قول خام خامان را

شهره ام چون بنام ایشانم / خواجه ام چون غلام ایشانم

پای در پایم از خجالت سب / دست بر دست چون نخم بطرب

شهره ام تا رسد پیام و سلام / خواجه ام تا بوم غلام غلام

بوحنیفه ترا چو نیست پسند / خویشتن را بسوز همچو سپند

شافعی گر بتر تو بولهب ست / بسوزن امین حق طلب ست

بر من هر دو مهتر ند دو امام / بر روان شان ز من درود و سلام

آن بمعنی مثال بحر محیط / وین بفتوی جهان علم بسیط

آن بمعنی امام قرآن ست / وین بدعوی دلیل و برهان ست

آن بکردار قلزم اخضر / وین بگفتار حیدر صفدر

آن بسان ستاره کیوان / وین چو آوش بنور خورشان

بیشک آنکسی که بدکارست ... بجهنم درون سزاوارست

یک جهانند زیر این افلاک ... کام پر زهر و خانه پر تریاک

همه چون نطق گنگ بی معنی ... همه چون پای لنگ در دعوی

سوی جان همچو تیر زهر زنند ... سوی دل همچو عطسهٔ مور زنند

زان همه دست و پای آشوبند ... که سر و سینهٔ خرد کوبند

بهر نانی هزار بانگ کنند ... تا دو تسو مگر دو دانگ کنند

من بگویم از کمال یقین ... در حق جملهٔ ائمهٔ دین

ور چه خشم آیدم ز جنس بشر ... از ثنای همه زبانم تر

گر همه خلق دشمنم دارند ... دوستی را نبهره پندارند

من ز نقد خلیفتی در حال ... بدهم جمله را جواب سوال

گر مرا عمر سام و نوح بود ... در بقای تنم چو روح بود

از بنای ثنای ایشان فست ... که زبانم چو شمع زخشافست

من اگر جمع گر پریشانم ... هرچه هستم از آن ایشانم

من بمنزل درم چه جویم ... نیستم من جنب چه سر شویم

جانفزا و من شده بگرابه ... ماهی او من طپیده بر تابه

فی الزهد والحکمة

خواست از حضرت نبی و ولیست	در لحاف خلاف خفتن چیست
کرد کان درخت فرش و بستر خواب	مرد را ذوالفقار همچون آب
وقت نامد که از ره آزرم	وارهد از مهل و دست جهل تو شرم
همه برکن ز ملک ملک جهان	از الم تا کی زاده ره بستان
زاد راه تو زانکه تجرید است	زانکه تجرید جفت توحید است
تو به توحید کی رسی چو مرید	تا نزده گام در ره تجرید
شو تبرا ده آفرینش را	تا ببینی عروس بینش را
تو چه دانی عروس بینش کیست	سر صانع در آفرینش چیست
آتشی بر فروز عاشق وار	خانه را در بسوز و در و دیوار
تا نزد دود تو سوی چرخ کبود	ز زبان در روی گرد و دود
چار تکبیر کن چو خیر الناس	بر که بر چار طبع و پنج حواس
شاخ و شمامهٔ محال بزن	بیخ بتخانهٔ خیال بکن
در ره حق بلای هستی تست	هر چه جز هستی خدای بروست
در جهانی که طبع بر کارست	دیو لاحول گوی بسیارست

نه ز لا تامنوا اسیر شکن | نه ز لا تقنطوا نفس بشکن
همچو مردان درای درنگ و پوی | تخته گفت ذاب و حی بشوی
نحل لشکر چنین بعین بشکن | قلم نقشبند تن بشکن
بشکند صبر نفس تو ناپاک | که آب و آتش است باد و خاک
که سپید و سیاه دفتر جاه | دیده دار و سپید و نامه سیاه
در گفتار بیهده در بند | بقضای خدای شو خرسند
چون نگوئی سپید نامه شوی | رستی از رنج و خوش کامه شوی
ور بگوئی بسا فنی اندر رنج | بشنو این پند و خیره باد مسنج
شیر گردون سطبر ازان دارد | که رسولی بجز نفس نگذارد
راه بینی و در ره رهائی باش | از خودی دور شو خدائی باش
چون شوی چون ستور و دیو و دد | چار میخ اندرین گدای کده
نیست در وی ز معنی آلت ساز | همه جامه ست و گندگی چه پیاز
گرد چرخ برگذشتن چیست | گرد این خاک تود گشتن چیست
در هوس عالمی نه بینی سود | از هوا زنده ئی بمیری زود
کار کن کار بگذر از گفتار | کاندرین راه کار دارد کار

۳۱۷

شرع دین یافت زو نوی و فروز | زندقه یافته از ان آسیب
آن یکی شرع را چو ارکانست | وین مر اسلام را تن و جانست
هر دو را اجتهاد بوده درست | این بآخر رسید و آن نخست
شاد از ایشان روان پیغمبر | سعی ایشان بشرع کرده اثر
یافته دین ز سعی شان رونق | نزد عاقل امام بوده بحق
جان من هر دو را فدی بادا | روح را قول شان غذی بادا
با دیده دان ز هر دوان خشنود | که بسی خلق یافت زیشان سود
غایب غامض آن یکی را دان | که بگفتار شان نیافت امان
تا نگردد شتر پراگنده | ندود گرد تو [illegible] گزنده
تا نگردد تباه کار سفیه | ندرد پوستین مرد فقیه
تو که یک مسئله ندانی حل | با خردمندان چه کنی تو جدل
مرد جولاه چون سوار شود | بکلم از ساعتی فگار شود
مرد نادان چو قصد انا گرد | از تن خویشتن برآورد گرد
هر که او از دلیل ماند باز | ماند بیچاره در چه صد تاز
دستگیر خلائقی یا رب | بنده را ره ده ز ظلمت شب

نیست اندر جهان نکو نفسی
نه کسی ماند چرخ را نه کسی

خواجه لاحول گوی در کویت
زان بماندست تا کند مویت

اندرین کارگاه با غره
تو بلاحول شان مشو غره

کاندرین روزگار با تلبیس
نان لاحول می خورد ابلیس

تو چنانی بحیلت و تلبیس
کز تو اعراض میکند ابلیس

وانکسانی که راه دین رفتند
چهره از ننگ خلق بنهفتند

واسطهٔ عقد نقبیان بودند
نه خر وزی نه مرحبان بودند

پخته از حسرت طلب گل شان
سوخته ز آتش فنا دل شان

گروه از بهر جذب فلانده شان
شهپر جبرئیل مائده شان

هرچه اندر جهان پریشان بود
لاجرم زیر حکم ایشان بود

چون گسستند بند یا زنده
عالمی بود زان گره زنده

همه رفتند گام و دولت ماند
همه مردند نام و حشمت ماند

وین گروهی که نو رسیده‌ستند
عشوهٔ جان و دل خریده‌ستند

سر ملخ و دل زمین دارند
کی دل عقل و شرع و دین دارند

همه از راه صدق بیخبرند
آدمی صورتند لیک خرند

گفت کم کن که من چه خواهم کرد	گوی گردم بگو که خواهم کرد

حکایت

گفت روزی مریدی با پیری	که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بر مجاهده نیست	در ره جهد خود مشاهده نیست
کار توفیق دارد اندر راه	نرسد کس بجهد سوی اله
پیر گفتا مجاهده کردی	شرط شرعش بجای آوردی
جستگی بندگی بسر بردی	پای در شرط شرع بفشردی
شد یقینم که ناجوانمردی	در رهش بد زنی نه بد مردی
آنچه بر تست رو بجا آور	ور سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خود بگزین	راه رو راه پیش نار سخن
جهد بر تست بر خدا توفیق	زانکه توفیق جهد راست رفیق

فی تمثیل الصبیان و المعلمین و حالاتهم فی التادیب و نقلهم من الاخلاق المذمومة الی الاخلاق المحمودة

خلق را زیر گنبد دوار	دیدها کور و خواندنی بسیار
هر که از خواندنی کرانه کند	اوستادش بگوشمانه کند

بو الفضولان برای تمکین را / همه کاسه کجا شکم دین را
بخدا ار بشرع ره دانند / بی نصیب از حیات دو جهانند
زندگی شان بتر ز مرگ بود / مرگ را زانکسان چه برگ بود
چون کمیز شتر ز بار پسان / رنجه دار مرده تر ز خرمگسان
همه چو بامی کیسه و تمکین اند / همه قلب شریعت و دین اند
سر بدره گرفته زیر بغل / آنگهان خواجه امام اجل
گرده با جان شان خر حقی / نز پی دین برای کین مفتی
در سر آن تا که زیر پای شود / تا که با جان و جاه و جای شود
داده فتوی بخون اهل زمین / از سر حقد و جهل و ز سر کین
گشته گویان ز بغض یکدیگر / کین فلان ملحد آن فلان کافر
همه در علم سامری وارند / از برون موسی از درون خرند
علم در دست یک مه زعنا / همچو شمع ست پیش نابینا
همه بسیار گوی و کم دانند / همه چون غول در بیابانند
دیو از افعال شان حذر کرده / آنچه او گفته شان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس / در گذشته بصد درج ز ابلیس

مکتب شرع را ندیده هنوز — بهر عقل نارسیده هنوز

همه دیوان آدمی رویند — همه غولان پیرهن پوشند

معنی دیو چیست بیداوری — تو به بیداد و پس چرا شادی

ماهرویان تیره هوشانند — چاه جویان دین فروشانند

همه رعنا و سر بحق تازند — کور و زشت و گروه خر آوازند

از هم آواز خود به پیش زنند — هم ز آواز خویش بگریزند

اهل بکده اشتند از پی فرع — بر عوام و بهانه شان بر شرع

همه بازاشیان و شاهین خشم — همه طوطی زبان و کرکس چشم

همه در راه آنجهانی کور — بنده خور و خفت همچو ستور

همه بر اکل و بر جماع حریص — آزشان سال و ماه کرده تربص

همه گشته نفایه سیم و دغل — آنکه گفتش خدای بل هم اضل

همه خونخواره آز و در چو مگس — همه فرزین بکژروی و فرس

بجدل گوشه و بعلم ابتر — بسخن فربه و بدین لاغر

بی فراغند و بی فروغ همه — گرد دیغ اند و گه دروغ همه

آنکه نیک از حدیث بگذارند — وانچه باشد شنیع بردارند

چند آن کرد بایدم لابد	گر کنم عاجزی چو کوه احد
گر ضعیفست مرا انگیب	هست ترس ز نهیب نا رسیب
مگر از شرع چاره سازم	که در آتش چو روی بگدازم
آمد آیت دگر که یافت فرج	آنکه ز محلتیست ثم ننج
الذین اتقوا درست نجات	زنده و انش گرچه از اموات
گفت بی تقوی ار گرانباریم	راه تقوی مگر بدست آریم
راه تقوی رویم و بنشینیم	که ز یاران بهتر بیشیم
آنکه بی تقوی است در دوزخی	آدمی نیست هست در تعیین

فی سؤال موسی فقال یا رب ای شئ خلقت افضل من الاشیاء

در مناجات با خدا موسی	گفت یا کردگار یا مولی
از همه آنچه آفریدی از هر گون	چیست بهتر ز خلقها دیگر گون
گفت کز خلقها ایا موسی	نیست بهتر بعالم از تقوی
سر هر طاعتی یقین تقوی ست	متقی شاه جنت الماوی ست
و اعیانی که زاده زمین اند	بیشتر در هوای خویشتن اند
از خودی خویش ز یحیان برتر	وز بدی از جبل گله تر

کرد سیپاره قال الم اقل لکم سوره مریم واقع شده پس نجات دهیم آنانکه پرهیزگار شده از شرک یعنی برون آریم

در سخن چون شتر گسسته مهار — چون شتر مرغ جمله اشخوار
مال ایتام داشته بحلال — خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی — تهی از آب مانده همچو سبوی

فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبد الله رباحه یار رسول — کرده بودی ورا رسول قبول
بود یار گزیده در همه کار — اختیار محمد مختار
بر رسید حقوق صحبت داشت — یک زمان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین — آیت آورد بر رسول گزین
که بود راست تر از ناچار — بر جهنم همه را بگذار
نیک و بد وارد ند بر آتش — خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبد الله — گفت افتاده گیر وا خوتاه
رفت در خانه و برون نامد — عوض آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز بیرون آ — تخمهائیکه گشته بدرو
عیب باشد بخانه اندر مرد — مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا چو این شنیدم من — طمع از خویشتن بریدم من

قصد کرده بچون ساده دلان / همچنین ناکسان مستعجلان

از پی صید عامی و خاصی / ساخته شرع و صدق او دامی

همه اندر بدی بهی دیده / همه از باد فربهی دیده

گرچه با یکدگر ز اصحاب اند / سفها بر مثال سیماب اند

همچو سیماب بر کف مفلوج / از پی مال خلق و حرص فروج

بکرم کاهل و در غم مایل / جهل شان پیش عقل شان حائل

پیش مردان دین چه لاف زنند / که ز مال یتیم و بیوه زنند

چون حریصین بحشو و ... زیند / بکرانی ببیکدگر بویند

هر که در خود زد از فضول پای / دست از دوست شرع بار خدای

همه از جاه و مال رشوه آمی / همه یوسف فروش نابینای

همه بی مغز و دشمن عنبر / همه بیمار و عیب جوی هنر

همه زشتان آینه دشمن / همه خفاش چشمه روشن

فی اصحاب الغفلة و الجهال

یافت آیینه زنگیی در راه / واندر او کرد نقش خویش نگاه

بینی پخچ دید و روی زشت / چشمی از آتش و رخی زانگشت

[illegible] ۱۳۲۵ [illegible]

چون بر و میش آینه بنهفت — بر زمینش زد و آن زمان بگفت

کانکه این زشت را خداوند است — بهر زشتیش اینچنین افگندست

گر چنین پر نگار بودی این — کی درین راه خوار بودی این

نیکی او ز زشت خوئی اوست — خواری او ز سیاه روئی اوست

اینچنین جا بسی سودا نا — اینت رعنا و اینت نابینا

نیست اینجا چو مر خرد را برگ — مرگ به با چنین حریفان مرگ

فی النظر الشور

شلت ایچ مرد در کشتی ست — زان تر و خشک سال و مه زشتی ست

آنکه در کشتی ست در دریا — نظرش کژ بود چو نابینا

ظن چنان آیدش بخیره چنان — ساکن او و نیست ساحل و ان

می نداند که اوست در رفتن — ساحل آسوده است در خفتن

مرد دنیا پرست از نسیانست — همچو کودک ضعیف و نادانست

او بگفتار غر و شب و روز (امروز) — لیک معلوم تو نگشت هنوز

بیش مشنو ز ناکس بدگفتار — آنچه بشنیده بکار در آر

می ندیده ز رحمت و فر تو — خر عیسی بخواب جز خر تو

اَلْبَابُ الثَّالِثُ فِی صِفَتِ الْعَقْلِ ذِکْرُ الْعَقْلِ اَوْجَبُ لَکَ
نَتَائِجُہٗ اَعْجَبُ مِنْ لَا عَقْلَ لَہٗ لَا دِیْنَ لَہٗ وَاَحَقُّ اِلَیْہِ
تَعَالٰی رِعَایَۃِ عِنَایَتِہٖ وَسَبَبِ وُجُوْدِہٖ قَالَ النَّبِیُّ
صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّمَ اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰہُ تَعَالٰی الْعَقْلَ

هر چه در زیر چرخ نیک و بد است	خوشه چینان خرمن خرد اند
چون در آمد ز بارگاه ازل	شد مجرد ست کار علم و عمل
همه کلیه امور در دستش	همه در امر بسته در دستش
مایه نیک و سایه بد اوست	سبب بود و هست باشد اوست
در خرد حرفی که پرده نقل ست	آخر شرع اول عقل ست

ثالث مظهر و وهم و هوش آمد	که به هر مظهر به پوشش آمده
حبیب ابهر ز دولت و هر پیکر	تجلی او پوشیده که صبح نماری
شده بی هیچ عیب بی عیبی	عقل و معقول و عاقل این یکی

زانکه بی این دو ملک دین محمود — هر کجا آن نباشد این مردود

بر محمد رعایتش پیش ست — بر خلیفت عنایتش بیش ست

انس دارد همیشه با زهاد — زانکه زنده بود برتر از عباد

جوهری همچو عقل باید و بس — کز پی نفس کم زند چو نفس

وارث رسم شرع و دین باشد — از ازل تا ابد چنین باشد

زیرکان اندرین سرای کهن — هیچ غمخواره مدان چو سخن

عقل را گر سوی تو هست قرار — جان بی حکمت فزای را بگذار

از جهالت ترا رهاند عقل — بحقیقت کسی نداند عقل

مر ترا عقل دستگیر بس ست — عقل راه ترا خفیر بس ست

عقل مر نفس را چو پیغام — کاهی از من مر ترا درود و سلام

هر که مر عقل را همی بوید — از معدنش همه نکهت روید

مرد عاقل همیشه تندارست — مرد جاهل ذلیل و غمخوارست

دل جاهل ز طمع باشد پر — طمع از مال خلق جمله ببر

آز خود را بزیر پای درآر — عقل را جوی و جهل را بگذار

آز چون اژدهاست مردم خوار — تا نداری تو آز خود را خوار

نفس گوینده وز عنایت اوست | نفس گوینده و هدایت اوست

اوست از جود کاشف الغمه | حضرت او نهایت النعمه

عقل را اند اسامی هر چیز | او کند در جهان تمییز

که خدای تن بشر عقل است | از همه حال باخبر عقل است

پاک گوهر دار بر یکی خوانست | جز به عقل این کجا توان دانست

هر که با عقل آشنا باشد | از همه عیبها جدا باشد

یافت تما عقل معنی فوز و فلاح | در سرای فساد عین صلاح

سخن ما قبل از طریق قیاس | گوهر دین است و زین او الماس

گرچه مرده هنرها باقی ست | جان او ستر لوح ربانی ست

هنر از مرده همچو روح از تن | بی هنر مرده جان زنده بدن

شربت عقل بر دو بار چشد | خر چو بی عقل بود بار کشد

عقل چون ابجد حق از بر کرد | جان به بالش ز سر بر کرد

هر که با عقل خویش نا اهلست | علم او زور و علم او جهلست

هر که در بند قیلها افتاد | عقل او در عقیلها افتاد

مرد بی عقل جز خیالی نیست | بید بی بر ز دیو خالی نیست

مغز عقلست اختران عقلمند | مغز عقلست خاکیان ظلمند

واهب عقل آمد از برای سخن | مجتهد را بگاه دوار ظن

عقل هم قادرست هم مقدور | عقل هم آمرست و هم مأمور

برتر از صورتست و مکان و محل | در دائرهٔ جهان ازل

عقل شاهست و دیگران حشمند | زانکه در مرتبت ز عقل کم اند

همه تشریف عقل نه قدمست | ورنه بیچاره است و گمراه است

عقل کل را ابتدا نام شناس | نردبان پایه سوی بام حواس

عقل تخته است و نفس نقش نمای | نقش امرست و نقشبند خدای

عقل را او دو گروه کار این حرز | ورنه کی دیدی این شرف هرگز

عقل کان رهنمای حیله گریست | آن نه عقلست آن عقیله ایست

سوی تو عقل صلح پاکینست | اینت ریش ار سوی تو عقل اینست

از برای صلاح و دشمن را | عقل خوانده حواس و تن را

منکر آن روشنی که هم بغرور | گشت پروانه را چراغ از نور

عقل را آنکه با بدی آمیخت | لاجرم عقل حجت او آویخت

آنچه عقلست نور آن ره گیر | رخ و ایست چو شد کم شه گیر

عقل بر هیچ دل ستم نکند / بطمع قصد مدح و ذم نکند

عقل خود کارهای بد نکند / هرچه آن ناپسند خود نکند

عقل جز خواجهٔ محقق نیست / عقل سوفیچه بتحقیق نیست

عقل هرگز بکذب راضی نیست / عقل هرگز وکیل قاضی نیست

عقل جز راست گوی اکثر نیست / حیله ساز نه و گلوبر نیست

عقل هرگز خطا نیندیشد / با من و تو بلا نیندیشد

عقل برّا جز صلاح نبود کار / عقل را در صلاح هرزه مدار

تا بدانی براستی نبر روی / کو دل از زشت چشم بیند روی

زانکه اندر نگارخانهٔ جان / از پی پنج حسن جا ارکان

هرچه یابی که ناپسندیدست / حسن انسان ز عقل در دیدست

هرچه نیکوست گر بدست بدست / آن ازو نیست گم شده خردست

عقل در دست یک بنه خودرای / چون جز غنت در طهارت جای

عقل در عشا ز نزد ز بستان نیست / پرده پوش فلان و بهمان نیست

گرد چون پای در نهاد عقیل / دست حیدر سزای عقل عقیل

ورد ایتام و امه اطفال / آوریدش طمع به بیت المال

وان خلاف جمع آن عاقلان زشت ‏ ‏ وان همین شوره وان هم زمین کشت

گل این خار و آب آن سرشت ‏ ‏ وان این خفته عقل آن مست

این یکی عیسی آن گر خر رسول ‏ ‏ این سوم خر و آن چهارم غول

این بلند است و آن گر کوتاه ‏ ‏ این یکی سرخ و آن سپید سیاه

این همه بیهوده است بگذر از این ‏ ‏ شاه جان الغیب کین خر زرین

تو تمامی طریق هشیاری ‏ ‏ زان خرو را در میغ زنگاری

پرده از روی عقل برتر کش ‏ ‏ چه زنی دست خیره بر خر کش

چون نه مرد کار روز مصاف ‏ ‏ شب همی ران ز خیره ملاف

مرد میدان و زو بلی خر بست ‏ ‏ دیر یابد ولیک زود خورد

ز اول خلقت و به آخر عمر ‏ ‏ بیهده در کار عقل جاهل عمر

صفت عاقلان این نوباغ ‏ ‏ کهنه خو کرده است پیش چراغ

گر بباید ز بهر کسب معاد ‏ ‏ کاسه چون لیسه خر و تیمار او

بر در غیب ترجمان خرد است ‏ ‏ شاه تن جان و شاه جان خرد است

هر که جست هوا خرد را راند ‏ ‏ از میان دو خر پیاده بماند

گر چه بر پی خرد هوا چیره است ‏ ‏ بر در خانه هر سگی شیر است

همه کار تو باد با عقلا	دور بادی ز صحبت جهلا

فی المروة والسخا

معن دادی خم درم بجے	بازگردی بکیس در ورمے
گفتی این خوی نزد من بدست	جود مال و بخیلی خرد است
مال بدهم پی جوانمردی	عقل ندهم بکس بنامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده	لیکن اندر معاملت بسته
ستد و داد را مباش زبون	مرده بهتر که زنده مغبون
مرد باشی بگاه بیع و شرے	از شریا نیوفتی بثرے
عقل دست زبان کوته دان	آز در دست مال ابله دان
ای خرد کرده سرفراز ترا	سرنگونسار کرده آز ترا
مرد گردد در خیره گردد	تنگ میدان بگرد خود گردد
هرکجا رخ نهادی ای عاقل	بهتر آئی چو بد نداری دل
هر که تدبیر رای بد نکند	ستد و داد بیخرد نکند
بیخرد را ز خود نباشد سود	بود او آتش است سودش دود
که ازو تیره تیرگی آرد	چشم را خیره خیرگی آرد

رنگ پنداشت از تحفهٔ آز / زو بشوئیش تا بخلق نیاز

زانکه اندر سواد شارع شرع / اصل دین را برای نکتهٔ فرع

مایه دادار زبی درنگ ترا / سه قوی چار گونه رنگ ترا

جان چو در عالم درنگ آمد / خود ازین رنگهاش ننگ آمد

از پی جستن سلامت جان / اسپ تن را درین محیط دوان

واندر آنکس که اهل دین و دهاست / کی سلامت بساحل دریاست

دست و پایت ببند و غل قضا / هست بسته درین فسیح فضا

پس تو با پای و دست بستهٔ او / روی دریا مجو به پشت کدو

آشنا را اگر نمیدانی / خبر دریا درون چه میرانی

ورندانی تو آشنا بشنو / خیره بیهوده بر مناره مرو

در سیاحت اگرچه استادی / پیش من زین قبل بر استادی

نه چو کشتی شکست در دریا / شد سیاحت وبال ای رعنا

هست اعضا چو شهر شهر و دران — عقل دستور و دل بود سلطان

جسم شحنه است و آرزو عامل — این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل آز هیچ شرط بگذارد — خرد او را بشحنه بسپارد

شحنه گر دیوگون سگالد بد — وین موکل بر و بود ز خرد

نفس سلطان اگر بود عادل — با تن و عقل و جان شود بیدل

ترجمان دل است نطق زبان — مرزبان تن است سمع و زبان

ترجمان چون ز رهی دور زمان — پشت یابد ز قوت سلطان

گر بیابند زینکه گفتم هر — خوش بود بادشاه خرم شهر

در همه طالبان کام شوند — ملک و ملک ناتمام شوند

گر نه در امر عقل و دل باشند — همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند — در حضیض فنا رفیع شوند

فی صفة القوی الثلثة

نفس گوهر ترا چو جاندارست — بی تو در جسم تو بی کارست

گر چه آن پنج شحنه بیکارند — سه وکیل از درون بیدارند

آن کنند هضم و این کند قسمت — آن برد ثقل و این دهد نعمت

بعد ازان در ولایت تقدیر	مرتبهٔ نفس خوان و نقش پذیر
ز اول جان و آخر هر جان	فاعل و منفعل زمین و زمان
در سرای صفت پذیر فنا	از پی رفعت قصور و بنا
عقل در بند امر خسته	نفس در شوق عقل بجسته
صورت از بحر مایه اندر بند	نه فلاک ابدست هفت کمند
وز درون فلک چهار گهر	همه در بند و خصم یکدیگر
سه موالید ازین چهار ارکان	چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد	حیوان هم غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک	تا بدین ره همی باز شد بفلک
ور نه در عالم یقین و گمان	خر جهان بودی و حکیم جهان
نطق ز بسیار خامشی بسته	ورنه از جان فراشی بسته
در سخن گر ببایدت سفتن	ور نه گنگی به از سخن گفتن
گنگ به اندر حدیث کم آواز	ز بسیار گوی بیهوده ساز
کر و عقلت نصیحت محکم	کم گو و نکو گوی باش با اکثم

فی المراتب الجسمانی

ازپی مصلحت درین بنیاد — کاولش آتش است و آخر باد

قهرمان امین یزدانی ست — بهرمان نگین انسانی ست

عقل جز داد و جز کرم نکند — که اولو الامر خود ستم نکند

عقل چون پر کشاد زاغ کش — ور کشد چون تذرو سر در خس

راکبی کز خرد عنان دارد — اسپ انجام زیر ران دارد

چهره را که رو ز بد نبود — هیچ مشاطه چون خرد نبود

از خرد بد گهر نگیرد فر — کی شود سنگ بد گهر گوهر

مده ای خواجه وز سگ بد — با خرد راز گونه با دل خود

با خرد باش وز هوا بگریز — که هوا علتیست زهرآمیز

کون فی تجربت فساد بود — تجربت عقل مستفاد بود

خرد از اهل ناطقت باشد — ختم عمرش برین صفت باشد

خرد از اهل تجربه و احسانست — زانکه خود خلقتش برین سانست

حرف بد بر زبان زبون باشد — هر که با این بود نه دون باشد

ملک عقل از عقود کانی به — پادشاهی ز پاسبانی به

عقل را هیچ مدح نتوان گفت — جز بعد و دگر مدح نتوان سفت

آن نماید ره این کند تدبیر	این شود حافظ آن کند تقدیر
آن نه بینی که چون بخواب شوی	فارغ از زحمت عذاب شوی
از برای فراغت خوابت	وز برای صلاح اسبابت
اندرین خاکدان آتش و باد	ز ابروی تو پیر خاک نشاد
تا شبا بر سر پرسته خرد	بنشانند بهر آفت خود
تو بر آسوده و جهنده بر کار	تو بخفته و درشت او بیدار

فی الجمع بین العقل و الشرع

عقل چشم و پیمبری نورست	این از آن آن ازین بس دورست
نور بی چشم گشاخ بی بر دان	چشم بی نور جسم بی سر دان
این که در دوست شهوت و خشم‌ند	چشم بی نور و نور بی چشم‌اند
این تواضع نمای به تلبیس	وآن تکبر فزای چون ابلیس
این ز دست اسیر جز دهر	وان ز گوهر رئیس تیز دهر
نیست جز شرع عقل و جان فراغ	خلق را در دو خطه چشم و چراغ
چون ترا از خرد هوا بدست	خندت آید ز هر چه جز خدا است
چون خرد سوی هر دلی پوید	ور دل هر کسی سخن گوید

علم باشد دلیل نعمت ناز	خنک آنرا که علم شد انباز
روز بگذارند اهل علم و هنر	سینه شان چرخ و انگشته شان محور
صبر مردان چو جفت شد با علم	چون هوا تند خلق باشد و حلم
علم از حلم تاب بی گردد	سنگ بی سنگ لعل کی گردد

فی وضع الشی بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست	سرگذشتی ز حیزی اندر خواست
که بگو سرگذشته ای بهمان	گفت رو رو ز ریش غرزن هاهان
کسی از حیز سرگذشت بجست	حیز را کون گذشت باشد چست
گوش می شنوی همه تنها واه	وانچه زو چه درون جان بنگاه
هر چه یابی صفا بدان ده روی	وانچه بینی کدر گذر کن ازوی
صحبت از دوست در گروان	خواندن علم نکار نا کردن
گر بر او همچه کوزه بن گردان	از چه از عشوه و قفا خوردن
مخر ان عشوه کاندرین خیاو	عشوه در تن چه کند ولیک از باد
مشک پر باد از سر دانی تن	زیبا فی عشوی بیک سوزان
در جهان خراب بی غم باد	کس گرفتار باد عشوه مباد

شعر رها کن جهان فانی را	تا بدانی جهان باقی را
آنکسی کو بملک عقل رسید	هر دو عالم چنانکه هست بدید
از برای حصول نعمت دل	در دل آویز خاک پیر گل
ای خداوند خالق سبحان	من پیری را بملک عقل رسان

الباب الرابع فی فضیلة العلم والذین اوتوا العلم درجات

سخن عقل چون تمام آمد	علم را در جهان نظام آمد
علم سوی در اله برد	نه سوی نفس و مال و جاه برد
آنچه دانسته بکار در آر	پس دگر علم جوی از پی کار
علم بادید نخست پس علت	بر خور از علم خوانده با حکمت
عالم بی علم خاک کوی بود	علم با عالم ابر مهی بود
جان بی علم تن بمیرانه	شاخ بی بار دل بگیرانه
جاهل از علم جاه جوید سود	مرد آجل بعیب جهل گرو بود
مرد بی علم لیف دزد بود	ور زر بحر بزرگی خر دیو بود
هر کرا علم نیست گمراه است	دست او زان ابی کوتاه است
مرد را علم ره دهد بنعیم	مرد جاهل در کشد بجحیم

آن حکیمان که رهی بنمایند بر کل و بر دولت بخشایند

فی التجاهل و تفطن العالم

دانشمندی را عوام در قفت کین میزدند از برای حجت دین

یکی اندر رهگذر در آمد زود بیش ازان شد که آن گره زده بود

گفتم ار میزدند ایشانش بهر اشکال کفر و ایمانش

تو چرا باری همی بدل شدان بیخبر گوفتی دو صد چندان

جرم او چیست گفت بشنو نیک من ز جرمش خبر ندارم لیک

سخنان میزدند من بدمش زخمم از بهر مزد میزدمش

علم خواندی نگشتی اهل هنر جهل ازین علم تو بسی بهتر

علم را آفتیست هر که آماده مثلش چون کشت و بیجاده

سنگ بیجاده گر بطبع و سرشت برتر آمد ز خاک خرمن و کشت

گرچه در جذب کاه گیرد بسیج کهربا از که چه خیزد هیچ

عالم علم عالمیست فراخ بخ بخ آنرا که شد درو گستاخ

عالم علم عالمیست شگرف نیست آن خطه خط و حرف

چون ترا جهل قول ابله انم که ترا خود با دمی خوانم

بوده بیند کسی که جانور است — وانکه نابوده بیند آن دگر است
هر که شد جان زعلمش آسوده — بوده دانست و دید نابوده
جان عالم بود مآلی بین — دیدهٔ جاهلست حالی بین
زانکه نازبرکان و طرّاران — گل فرستند سوی گلخواران
باز عالم چو بیندش نا گل — سر و گردن اندشش گل اندر دل
لذت گل بدلش سر و کند — دلش از گل بحیله فرد کند
از پی مصلحت برو خندد — کانخ اخی در بروت او بندد
چون ترا از تری و دل سستست — آنکه شیر خرست و هر زخر بست
نیک نادان در جهل نیکوتر — بد دانا ز نیک نادان به
کار یک ساله را بها دو درم — علم یک لحظه را بها عالم
آن کشد زین و این کشد زان بار — که عمل مرکبست و علم سوار
چه کنی علم در میانهٔ گنج — کار باید که کار دارد و رنج
علم نر آمد و عمل ماده — دین و دولت ازین دو شد زاده
عالمان خود کم اند در عالم — باز عاقل میان عالم کم
زعفران خوار تازه روی بود — زعفران سامی یافه گوی بود

علم خوان گرت ز اوست رگی
زانکه شد خاص شه تعلم سگی

از صفات سگی تهی کن رگ
ورنه در رستخیز خیزی سگ

ننگ دارد بسی بطبع و بدل
سگ عالم ز آدم جاهل

چون نباشد چو خر سر افگنده
تیز خر به ز ریش خربنده

علم دین بام گلشن جانست
نردبان عقل و حس انسانست

از پی دوست یا و دشمن را
علم جان را به و عمل تن را

سوی عالم نه سوی جاهل حسب ظن کند
دانش جان به از توانش تن

حلقه در دام تو توانش تن
هست شبها بروز آبستن

فی العالم والمتعلم

از عمل مرد علم باشد دور
مثل این مهندس و مزدور

آن ستاند بسی بس دانا
بیکی دم که پنج مه بنا

وان کند در دو ماه بنا گرد
که نه بیند بسالها شاگرد

باز شاگرد آن چه شد به بیج
که نیابد بعمر با مزدور

مزد این کم ز مزد آن ز آنست
کین بتن کرد وان بجان و روان

این بکرده بدیده قسمش را
وان نکرده بماند آمش را

گرچه حاجی مناسک آموزست
عمل و علم او ره افروزست

پوست عالم جز بهر آلوده است
ور درونش بکشک اندروست

عالم آنکس بود که معنی گر
آورد او برون ز راه هنر

گر محدث بود ندیش وان
ور محقق بود حکیمش خوان

ور ره از آب بهامی جانکاهست
عقل نگهبان بود نه همراهست

لاجرم دینبایدت ناچار
اندرین ره رباطیان بسیار

زان همه هیچ همرهی مطلب
توشه جوی از برای خود مرکب

گر خورد از بهر آب و نان نبود
هم ور حج نگاهبان نبود

بهر پاس است مار بر سر گنج
نز پی آنکه گیرد از وی رنج

ناطق عقل صدق و دانا به
مستمع در عمل توانا به

کار بی علم بار و بر ندهد
تخم بی مغز بس ثمر ندهد

ور روی علم تخم در شوره است
علم بی درد سنگ در گورست

دانشی کان فزون ز کار بود
همچو دردیده انتشار بود

علم کان زیر دست مرد دوست
آن نه علمست کان جهنم ورست

مرد دین را محبت دینارست
همچو ناقه و رشت و جمارست

شادی دل شراب خوار خورد | انده دل شراب دار گرد

چند پرسیم چون گرانجانان | گر عمل چیست با تمیز انسان

مرد را زه زحال برخیزد | حال باید که قال برخیزد

از سخنگوی قال پیش حال | از زره گر زره طلب جوال

زاد این راه عجز و خاموشیست | قوت و قوت مرد کم گوییست

رهروان را چو ورد راه حیرت است | آنکه را ورد نیست کم ز خر است

فی شرائط المحبة

آن یکی خیره زاشتری پرسید | که مر او را چنان مسخر دید

که چرا با چنین قد و قامت | کودکان را همی کنی طاعت

هیکلت بس شگرف گاه طلاع | کودکان را چرا شوی مطواع

داد وی اشتر جواب گفت ای مرد | من شدستم چنین متابع درد

من خود از کودک ار چه بی‌خبرم | کیمیا بود من کنی نگرم

درد کرد است مر مرا گروی | من شدستم متابع دردی

هر کرا درد راهبر نبود | مرد را زان جهان خبر نبود

مرد را درد عشق راهبر است | آتش عشق سوز جگر است

علم و رمز بله فتنه و ناید	که رفت دم با حدث نگو نماید
روز اول چه بینوا چه نوا	شب آخر چه پادشا چه گدا

فی الاخلاص الریا

شبلی آنکه که شد درین ره پیر	رفت یک روز پیش پیر جنید
دید با کرد و برد و رخ چو زرد جوی	یا مرادی و یا مرادی گوی
پیر گفتش خموش باش خموش	بر ره او برو سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست	در رهش بهتر از خموشی نیست
در رهش رنج نیست آسانیست	بی زبانی همه زبانانیست
بگذر از قال و حال پیش آور	قال قید است ازو سبک بگذر
آنکسانی که بسته حالند	بر گذشته ز قیل و ز قالند
در مناجات بی زبان آیی	هر چه خواهی بگوی لب نگشایی
بگذر از قال و قیلهای محال	ذرهٔ صدق بهتر از صد قال
راه تقلید و قول رو بگذار	وز هوسها بجمله دست بدار
گر مراد تو اوست خود داند	پس گرا و نیست این نشان
از هوس گفت جز که دعوی نیست	چون جرس جمله بانگ و معنی نیست

علم را چون تو خوانی از بازی
آلت جاه و ساز و ره سازی

کشته آن علم جانت در امواج
بدل تاج و دین کند تاراج

باز گر علم مر ترا خواند
بر براق بقات بنشاند

تا بدانجا که چشم او بیند
تا نه بنشاندت نه بنشیند

علم کز بهر دین و داد بود
آتش و آب و خاک و باد بود

علم کز بهر باغ و راغ بود
همچو مردزد را چراغ بود

علم کز بهر حشمت آموزی
حاصلش رنج و دان بد روزی

زانکه جان آفرین چو جان بخرد
علمدان همچو علمخوان نجود

نیک خواند ولیک بد گرود
ره بجهد ولیک گرد خود گردد

زن پی کار داشت علم ابلیس
داشت بهر تکبر و تلبیس

مرد دین تو دیو بد داند
که دهد عشوه و دین بستاند

تو و ابلیس گم شد ای خر
زانکه تو دین فروشی و دین خر

چون تو در دام او بر آویزی
از خدای و رسول بگریزی

هر که است گرد گفتارش
تا ابد کس ندید هشیارش

آنکه فخری ز خدای برنخورد
که حدیث محدثی شمرد

فی العجز والسکوت

شبلی از پیر روزگار جنید ... کرد نیکو سوالی از پی صید

گفت ای رهنمای جمله علوم ... مر مرا کن درین طریق معلوم

تا بدانم که راه عقبی چیست ... مرد این راه ازین خلائق کیست

گفت برگیر خواجه زود قلم ... تا بگویم ترا ز سر قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت ... هر چه او گفت همچنان بنگاشت

گفت بنویس بسم الله ... چون نبشتی حدیث شد کوتاه

گفت دیگر چه گفت نیست جز این ... خود همین است گر دست بیقین

علمها جمله زیر این کلمه است ... هست صورت یکی ولیک همه ست

علم جمله جهان جز این نشناس ... بشنو فرق فربهی ز آماس

این بدان و ز قیل و قال گریز ... جمله لغوست زان دگر پرهیز

رهروانی که چشم سر دارند ... دیده بر پشت راهبر دارند

تو همی در طریق مقتدی نه رو است ... که نه راه خدای راه هواست

تو به دو داده و او بتو روی ... هر دو همره چو حلقها در موی

بهوا او ترا تو او را دوست ... بت پرستی تو و بت پرستی اوست

مرد معنی سخن ندارد دوست ‎ زانکه بود دوست مغز را پوست

از مقلد مجوی راه صواب ‎ نردبان پایه کی بود مهتاب

هر که از علم صدق محبت برد ‎ هر که از روی موی ها گزید بمرد

علم مخلص درون جان باشد ‎ علم دو روی بر زبان باشد

علم با کار سودمند بود ‎ علم بی کار پای بند بود

علم حق از درون اهل صواب ‎ همچو در جوی خرد روشن آب

که بهر جا رسد چو در نارش ‎ بهر هر بر فراغ او جانش

ز رسن لطیار کار باید سخت ‎ برگ باشد گواه جان درخت

علم در مغز رست و عمل در پوست ‎ همچو نور چراغ در روغن اوست

که کنند چون نیست یک صادق ‎ پیر را فالج و جوان را دق

نیست یک مرد صادق اندر گاه ‎ لیک هستند مدعی بسیار

دانش آنجا که بیخ بخلق آرد ‎ مرد دانش بخلق بگذارد

دانش آن خوبتر که بهر هیچ ‎ ز دو بدانی که می ندانی هیچ

نیست از بهر آسمان ازل ‎ نردبان پایه جز علم و عمل

گر برای خداست اندک بس ‎ ورنه فی مال و جاه نیست و بس

خیز و بنمای عشق را قامت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کہ موزون بگفت قد قامت

عشق گوینده نهان سخن است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عشق پوشیده و برهنه تن است

عشق هیچ آفریده را نبود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عاشقی جز گزیده را نبود

آب آتش فروز عشق آمد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آتش آب سوز عشق آمد

عشق بی چار میخ تن باشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرغ دانا قفس شکن باشد

جان که دور از یگانگی باشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دانکه چون مرغ خانگی باشد

گرش بسوی علو سفر نبود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پر بود لیک اوج پر نبود

همتش آن بود که دانه خورد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قوتش آنکه گرد خانه پرد

بندهٔ عشق باش تا برهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از بلاها و زشتی و تبهی

بندهٔ عشق جان مجرد باشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرد کشتی نه مرد گرد باشد

سر کشتی ز آرزو دان پر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قعر دریاست جای طالب در

طمع از در آبدار مبر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خرزهی را چه ره بود زی در

عور خشکی بر اسپ و بر خر کن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون بدریا رسی قدم سر کن

مرد گر جوی را بدریا بار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جان و سر دان همیشه پای افزار

سفر آب را بسر شو پیش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اندر آموز هم ز سایهٔ خویش

آنکه هرگز نبود با خود یار	او ست از عمر و عقل بر خوردار
نیک و بد میل تو نه از خواست	بد و نیک تو همچو جان از تست
کی تو و هر بخار را تسکین	کاتش دل مدد ولست اتش تسکین
آتش دل ز حکمت چپ و راست	نشود جز به باد و بیرون کاست
دل ستمی کن چو آتش پنداشت	که کف خاک باد و آب بهشت
ساخته راه را همه اسباب	سوی منزل رسیده در تک و تاب
بی رفیقی چنین ره و یارئل	رفته و کرده جسم را سبل
همه در باخته ز خود الوان	زحمت نفس و مانده جان در روان
کرده این نفس ها بجمله فدی	ساخته از قالب نفوس عدی
روح صافی بمانده تن رفته	صدق مانده بجای و فن رفته
معنی کار را بجسته شده	عشق ارواح را نجسته شده
چون شدم فارغ از طریق جواز	عشق را زین سپس کنم آغاز

الباب الخامس فی صفة العشق والعاشق والمعشوق

دلبر و دلربای عشق آمد	سر بسر سر نمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز	زانکه داند که سر بود غماز

حق بشو و ہان که راه دل سپر — عقل را لاشه ده و بر شمر

عقل در کوی عشق نابیناست — عاقلی کار بو علی سیناست

محدث خلقت از قدم که بود — روز کور از سپیده دم که بود

چون ترا عشق نیست کی خوانی — فرق نان خورده کی دانی

عشق را جان بو العجب داند — زانکه تفسیر شهد لب داند

صورت عشق پوست باشد پوست — عشق بی عین و شین و قاف نکوست

در ره عاشقی سلامت نیست — اضطراب است و استقامت نیست

صفت عاشقان چو من بشنو — ور ندانی برو مرا بدو جو

فی ایجاب العشق

دعوی عشق و عقل و گفتار است — معنی آن ز امتحان و معیار است

بنه از هیچ عشق آن داری — در میان آنچه بر میان داری

بر تو چون صبح عشق بر تابد — نه تو کس را و کس ترا یابد

چون تو ترسی همی ز مردن خویش — عاشقی باش تا نمیری بیش

کز اجل جان زندگان ابرد — هر که از عشق زنده گشت نمرد

آتش بار و برگ باشد عشق — ملک الموت مرگ باشد عشق

مرد نشنید و شد به جلد و درون | همچو بر بخت خود را خون
غرقه گشت و بداد جان در آب | گشت جان و تنش در آب خراب
مرد تا بود مانده اندر شکر | بود در راه سلامت اندیشکر
چون ز مستی عشق شد بیدار | کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شعور و دل | بود مطلع بجا بسل کل
چون شعور کم شد و خبر باید | آنکه از عقل خود خطر باید
وانکه او مدهوش دره عشق | شیر او هست کم زروبه عشق
هست در بند لقلقه مانده | از ره معنی و خبر رانده
حال او همچو آن جوان باشد | که خجل گشته از زنان باشد
نشنیدی که آن غریق گفت | چون بره مرد را نه خود بنهفت

فی اغتراق العشق و اظهاره

رفت وقتی زنی نکو در راه | شده از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مر آن زن را | کرد پیدا و ران زمان فن را
بر پی زن برفت مرد براه | زن ز پس کرده با کرشمه نگاه
کای جوانمرد بر چه کار | آمدستی بخیره رو بگذار

خلق را تا ز عشق معروف نیست — آنچنین و چنین این جز مشغول نیست

فی احتراق العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد — بود مردی و دل ز دست بداد

در ره عشق مرد شد صادق — ناگهان گشت بر زنی عاشق

بود شهر المعانی این را باب — زن ز گنج آب حجله گشته حجاب

هر شب این مرد ز آتش دل خویش — راه در حجله سبک گرفتی پیش

همچو گردی شدی بخانهٔ زن — بیخبر گشته او ز جان و تن

با وی عشق کرده بد پیوست — ورز و قاحت سیاه کرده بدست

چون برین حال مدتی بگذشت — آتش عشق اندکی کم گشت

خویشتن را در آن میانه بدید — گرد چون و چرا همی گردید

بود خالی بر آن رخان چو ماه — مرد در خال زن چو کرد نگاه

گفت کاین خال نیست اندر وی — با من احوال خال خویش بگوی

زن بدو گفت کای شب اندر تاب — همنشین جان خود بها دریاب

خال بر روی هست مادرزاد — آتش عشق تو شرر بنهاد

تا بدیدی تو خال بر رخ من — پیر شدی زین جمال فرخ من

جز بحسن التفات کی کرده / عمر زشت ونکو کجا خورده

ور بنهادت مرا ابدی مطلق / بدگرا کس کجا شدے ملحق

سوی خبر سن چو التفات آری / از جمال زنخ برات آری

مرد لافی نه مرد آلافے / ناف زنگی نه زنگ انانی

سست بازار و سخت آزاری / خربزه خور نه خربزه کاری

سوخته مغز و خام گفتاری / سوره سودا و ساده بازاری

هرکه او مدعی بود در عشق / هست بیداد کرده او در عشق

عشق را بیخودی صفت باشد / عشق را خون دل علامت باشد

هرکرا عشق چهره بنماید / دل و جانش بحجگه برباید

کس نباید بعشق بهره ور / عشق عنقای مغربست مرو

عشق را کیستی نگوئی تو / برده عاشقی چه پوئی تو

عاشقی کار شیر مردانست / نه بدعویست بل ببر دانسته

هرکرا سر به از کلاه بود / بر سر او کله گناه بود

تا بدانجا که ماه و تو دانم / چون همه سوخت او و داد واند

عقل کی اندر جهان چنو نرسد / بر سد در خود و درو نرسد

دوست جای دوست است با جان	تا ز نقاب نشمری ایمان

فی حقیقة العشق

عشق مردان بود براه نیاز	عشق تو هست سوی طاق نیاز
ور نه بی نیاز بی‌ای درویش	ره تو بیگانه وار از پی خویش
کوششش از تن طلب کششش از جان	کوششش از عشق و کششش از ایمان
کی بود جز بچشم ابله فش	آنکه او جان و تن بستاند خوش
بهر جان سعادت اندیشت	هشت خوب خوان بهشت
عشق چون شمع زنده خواهد مرد	دیده و دل سپید و طلعت زرد
هر کجا شوخی و خوشی باشد	غمزه با حسن و دلکشی باشد
آنچنانی ز عشق طبع و مزیج	کز تنی بچشم عاقل هیچ
کی روانی بچشم مرد خرد	تو فروشی نفاق و نفس خرد
تا تو او را فروشی این سلعت	او بهر دم ثبوت و بد خلعت
سلعتش ساعتیست با تو و بس	خلعتش دام و بند و قفص
گر ازین دام و بند او برهی	کفش بیرون کنی کلاه نهی

فی اضاعة العمر بعجائب الاعجاب

گرچه باشد بظاهرت همه خوب / لیک باطن بود همه معیوب

نیک داند خدای سر دلت / زانکه زو اصل خود او سرشت گلت

کی شود عقل تو بد و مدرک / چه نماید ترا بجز مهلک

هرچه آید ز او بود همه نیکوست / هرچه از تست سر بسر آهوست

کی بسازد بحکم مطلق تو / باد بادا بادبان زورق تو

خیر و شر نیست در جهان اصلا / نیست چیزی ازو نهان اصلا

آنچه پیدا و آنچه پنهانست / همه با دانش تو یکسانست

مرگ اگرچه بد نکوست ترا / مال و میراث جمله اوست ترا

هرچه در خلق سوزی و سازیست / اندران مر خدای را رازیست

ای بسا شیر کان ترا آهوست / وی بسا درد کان ترا داروست

بندگان را که از قدر حذر است / آن نه زیشان که آنهم از قدر است

قدر و تقدیر او نهاد چو چنگ / کی شناسد همی ز نام و ز ننگ

زان چو بربط بسر خیال همه / خفته نالد ز گوشمال همه

پیش دیوان حکم حق جز مرد / شکر سیلی حق که داند کرد

گر کند با قضای او همه / جز فه و مایه و گمراه همه

نفس در پیش عشق سگدار است	نفس در راه عشق بیکار است

فی الرضا و التسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف	اندر اشیا ز حکم صنع لطیف
داند آنکس که خیره دان باشد	کانچه او کرد خیرت آن باشد
سوی تو نام زشت نام نکوست	ورنه محض عطاست هرچه از دوست
هم چو بر جان پای بند و لطف غیب	تاج سر گشت گوشمال و عیب
هست کفارت ار رسد غم آری	ور به پهلو و رنج بیماری
ز چه پهلوی عائشه بشکست	گفت پیغمبرش که بر دی دست
خار رگی را که میخلد در پای	وشتگاهی بساخت خدای
زانکه داند کرم که محض کرم	نکند ضائع آن عنا و الم
تو دعا گویی و اجابت نه	زانکه داری دل انابت نه
زانکه داند خدای انابت را	حکمتش با نعمت اجابت را
نکند میل مؤمنی ز اسباب است	بد نه از قصد و قصد جلابست
نام نیکو و زشت از من و تست	کار از ایزد نکو کند درست
هست عالم خدای عز و جل	گر ترا چیست پایگاه و محل

گرچه باشد بظاهرت همه خوب ۔ لیک باطن بود همه معیوب

نیک داند خدای سر و علت ۔ زانکه زاهل خود او سرشت گلت

کی شود عقل تو بدو مدرک ۔ چه نماید ترا بجز مهلک

هرچه آید وجود همه نیکوست ۔ هرچه از تست شر آهوست

کی بسازد بحکم مطلق تو ۔ باد با بادبان زورق تو

خیر و شر نیست در جهان اصلا ۔ نیست چیزی بدی ز وی نهان اصلا

انچه پیدا و انچه پنهانست ۔ همه با دانش تو یکسانست

مرگ اگرچند بد نکوست ترا ۔ مال و میراث جمله اوست ترا

هرچه در خلق سوزی و سازیست ۔ اندران مر خدایرا رازیست

ای بسا شیرکان ترا آهوست ۔ وی بسا دردکان ترا دارو

بندگان را که از قدر خبریست ۔ آن نه زیشان که آنهم از قدریست

قدر و تقدیر او نهاد چو چنگ ۔ کی شناسد همی زنام ز ننگ

زان چو بربط بسر خیال همی ۔ خفته نالد ز گوشمال همی

پیش دیوان حکم حق جز مرد ۔ شکر سیلی حق که داند کرد

کو کند با قضاے او همه ۔ جز فسرده و مایه و گمراه همی

نفس در پیش عشق سگدارست	نفس در راه عشق بیکارست

فی الرضاء والتسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف	اندر اشیا ز حکم صنع لطیف
داند آنکس که خورده دان باشد	کانچه او کرد خیرت آن باشد
سوی تو نام زشت نام نکوست	ورنه محض عطاست هر چه از دوست
هم بدین پایی بند و لطف غیب	تاج سرگشت گوشمال و عیب
هست کفارت ار چه هم آری	درد پهلو و رنج بیماری
ز چه پهلوی عائشه بشکست	گفت پیغمبرش که بردی بست
خار سگی را که سنخله در پی	دستگاهی بساخته است خدای
زانکه داند کریم که محض کرم	نکند ضایع آن کمترا الم
تو دعا گویی و اجابت نه	زانکه داری دل انابت نه
زانکه داند خدای انابت را	حکمتش با نعمت اجابت را
نکند میل و نی ز اسباب است	بد نه از قصد و قصد جلابست
نام نیکو و زشت از من و تست	کار از و نیکو کند بد رست
هست عالم خدای عز و جل	که ترا هست پایگاه و محل

وزن سر همچو وزن سر کبست | برگ دل همچو برگ گل شکست
بر دل اہل دل بوقت طعام | گند می گرد می بود در حرام
چون نشوی ہمی دل باطل | رقم کار زان سنه بر دل
دل که باشد سیاه چون زاغ | صید طاوس کی کند چو چراغ
دل انکس که ہست بر تن شاه | جانش ہست جامه درگاه
باز چشم تو در ره اسباب | ہست سوی شراب جامه خواب
چند باشی بغفلت ای بدرگ | دل تو در گل و تو خفته چو سگ
چو سگ آن بستنی تو ای جاہل | سگ و پروانه داری اندر دل
خوی و طبع بد سگان داری | ہمچو سگ گشته استخوان داری
سگ و پروانه زانکش بعذاب | زانکه اندر ره درنگ و شتاب
ہر گرا او گزید ہم سبجاے | شود از بیم گر به سگ بچه رای
ور تو نور اگر بجنگ آری | بی تعب جمز نار بگذاری
ور نداری تو نور نار شوی | پیش پروردگار خوار شوی
ز ره تن تراست منزل دل | نیست جز ره روان اگر عاقل
راه جسم تو سوی منزل جان | عاملی و آن تو زین چهار ارکان

آه تو با قضای او باد ست	بر قضایش دل تو ناشاد ست
با قضا مر ترا چو نیست رضا	نشناسی خدای را بخدا
گو چو دین کار گر و نی گردن	گو تو انمد قضای حق خوردن
گر و نی تا بدیت غم از بلی	تا زنند دست لطف سیلی
گردنانے که با خدای چو شند	حکم را بخت یان بار کشند
چون جرعه خند اگرچه در بندند	زانکه جان میکنند و میخندند
تن و جان از پی قضا در گر	دل تر نم کنان که یارب شکر
هر بلائی که دل نشاید ازو	گر یکی در هزار شاید ازو
حکم و تقدیر او بلا نبود	هرچه او داد جز عطا نبود

ذکر القلب الفقع لان شانه الرفع

چند زنند بوسه بر ستانه دل	هر دل نبود کلید خانه دل
دل مجو شوت پذیر دو از جان	که پذیر و ز دست رضوان حور

با چنین دل سفر سقر باشد	سفها از گرگ و سگ بتر باشد
سگ پوشیده گرگ در زده است	سفها سالوس لوس خر بنده است
پس درین راه توشه از جان ساز	نه ز دلق و عصا و انبان ساز
خویشتن در فکن بزورق دین	که ازین ره رسی بعلیین

فی حفظ القلب

گوشت پاره ات چو قلم گردد	پیش از آن کت اجل الم گردد
از درون که صاحب نکهت است	تا بدل صد هزار ساله رهست
هست بر سالکان نبوت حیل	همچو موسی و خصم و منزل نیل
لیک بر وی چو بسته گردد کار	تا رگردد بعاقبت دینار
تا خدای آن بهی که در بند است	همچو زنجیر در هم افگنده است
پا نه راه نیک آری پیش	از درون نفس تا در دل خویش
راه دل مر ترا نه این ره است	عقل از آن قاصرست کوتاه است
راه جسم تو سوی دل مشکل	هست چون خبر و منزل اول
که همی بگذرد زره بجوری	گفتی ای مکه و کعبه و دیری
نقش مکه سه حرف و تنگ است	جز بر رفتن هزار فرسنگ است

پس بیال خرد بر جان زاید | از تن تیره جان و دل ناید
باطن تو دل تو دان بدرست | ظاهر و دل برون ظاهر تست
شمع وین دل است مغز و دماغ | همچو بزر و فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمس انجم سوز | که تواند نمود چهره بروز
دل که بر نفس مهتری یابد | بر همه سروران سری یابد
نه چنان دل که از پی دنیی | بفروشد باندکی عقبی
اصل حرص و نیاز دل نبود | مایهٔ دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین امانی خواه | نبود از علم ایزدی آگاه
پارهٔ گوشت گنده باشد و بس | که مر آنرا [illegible] کس
بد شود تن چو دل تباه شود | ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
ستم اندر جهان نه ز آب و گل است | کین همه ظلمها ز کین دل است
گر دلت هست بصورت زاغ | همه طاوس گیردی چو چراغ
عاشقان را برای جستن نام | نز برای حصول لذت و کام
یک عتاب بفرق فرقد خاک | یک حدیث و بجامه چاک چاک
زان همه کارهات بی نورست | کز تو تا نور راه بس دورست

۳۹۰

هست بر سالکان تو مست پیچ	راه دل همچو زلف زنگی پیچ
لیک بر وی چو گرم گشت آتش	راه گردد چو طبع زنگی خوش
وانکه ره را بجد نگیرد پیش	همچو زنگی بماند او درویش
وانکه رفت از سر طرب در ره	همچو زنگی بود بدل ابله
وین نداروی یکی اندر دل	مرورا هست مغز دل حاصل
اینچنین با طفلی که هست	و دو دو اند با تو زین دل رست
پاره گوشت نام دل کردی	دل تحقیق را مجمل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری	در گرست آن دل و تو خود دگری
دل بود راه آنجهانی تو	لیک دل را نه زنده دانی تو
پر و بال خرد ز دل باشد	تن بی دل چو آب و گل باشد
خشک و بی بر بماند اندر گل	چون بنه ماند از درخت خرد دل
باطن تو حقیقت دل تست	هر چه جز باطن تو باطل تست
وین ز دل خیره و خرد در باغ	وین چو روز آمد و خرد چو چراغ
آفتابی بباید انجم سوز	بی چراغ تو شب نگردد روز
از تن و جاه و عقل و جان بگذر	ور ره حق دلی بدست آور

از در جسم تا بکعبهٔ دل	عاشقان را هزار و یک منزل
خاص خواند هزار و یک نامش	عام داند هزار و یک دامش
آنکه بودند خواجه صاحبدل	پیش رفتند از تو صد منزل
بنشستند بر بساط نشاط	تو بمانده پیاده هم بر باط
راه دین صنعت و عبارت نیست	جز خرابی در و عمارت نیست

فی قوة القلب و ضعفه

دل قوی کی کند ز زحمت بیم	جز شراب مفرح تسلیم
ایمن آنگه شوی ز زحمت تاب	که خوری شربتی ز بادهٔ ناب
تا نخوردی شراب بی‌مستی	چون بخوردی ز زهر بلا رستی
آن مفرح که اولیا سازند	در شفاخانهٔ رضا سازند
خور اینجا گلست زین بر گرد	کانکه گل خورد روش باشد زرد
تا بد اینجا ز گل بپرهیزی	چون ز گل سرخ روی برخیزی
مرد گلخوار را چو باد دهد	آخر الامر جان بباد دهد
نان و جامهٔ سپید این منزل	نفزاید مگر سیاهی دل
دل کند سخت جامهٔ نرمت	خورش خوش برد ز سر شرمت

خفته اندر کنار آهرمن | زنگیی گشته ز مشک پیراهن

زنگیانی بقیر بسرشته | شبه و ساج کرده در رشته

دیو از دوده کرده خود را قوت | شش جهت ایکی نموده تخلق

گشته انفاس گوهر مزدم | کرده انفاس را خفه در گم

میدمید از دهان دوده سرشت | دیو در روی زنگیان انگشت

یا تو گفتی که از جوال سیاه | زنگی کور سرمه ریخت بچاه

نور بسیار اندکی کرده | تیرگی شش جهت یکی کرده

شانه آفتاب رفته چو تیر | قیروان را گرفته اندر قیر

شد چو شد زیر خاک چشمه خور | نسترن زار حوض نیلوفر

چشم نرگس بیاغشا در باغ | لیک بیگانه از نشیب و فراز

زحل از اوج خویش رخ بنمود | همچو گوی ز نقره زر اندود

مشتری گشته از فلک پنهان | هیچ ننمود روی خویش عیان

شکل مریخ بر فراخته تیغ | گاه پیدا و گه نهان در میغ

شمس رخ در حجاب بر بسته | از سیاهی نقاب بر بسته

زهره اندر حضیض ناپیدا | گشته از نور خویش جمله جدا

روی چون آفتاب نور اندود	جامه چون جامهٔ سپهر کبود
ناگهانی تو سی گفتی آمد بر	آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر آفتاب طینت من	ناگمان گشت بر بنفشه سمن
دیده چون از نهاد من پر گرد	تا بسر صبح جزع پر در کرد
گفت چون نطق چون شکر بشناخت	کلهٔ خواجگی ز سر بنهاد
کیف حیّیت ای پسر خوانده	ای بزندان نفس در مانده
ای بجاه غرور مانده اسیر	بر تو مور هوات گشته امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست	این هوس خانه است جای تو نیست
چه افگنی بیهده بساط نشاط	اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای بقا نخواهی سوخت	برکش از تن قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس برهان	بنمای از لطیفهٔ برهان
باش گنجور گوهرین خاکی	ورنه بگذر ز انجم و افلاک

فی محاورته مع النفس الکلی

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور	وی ز عکس رخ تو دیده چو حور
ای زمان از تو عید وار آدینه	وی زمین از تو چو آینه

کوکب از ماه کهکشان پیدا — راست چون اشک چشم نابینا

مانده ساکن چو گوهر اندر درج — هفت سیاره دور دایره برج

اختر و آسمان ز گنبد من — گشته مانند انجمک سینه من

چون ز سرهای صبح زنگی گشت — دمید اندر آتش و انگشت

صبحدم مغربی برون ز دخیل — گفتی جان همیکند و اسیل

تا برون کرد همچو زرین ورق — شاه گردون سر از دریچه شرق

همچو من در دو روی شد عالم — چون برون تاخت صبح سرخ علم

شد جهان تازه چون دل دانا — شب شد از بیم روز ناپیدا

انجم از بیم صبح ریزان شد — زنگی از روم [illegible] گریزان شد

صبح چون شد ز نور شادروان — گستریدا و ز نور شادروان

با مه و چرخ گاه از در من — ناگه آمد پدید دلبر من

و آنکه گوی دل روان بربود — چون نگار نور شکل می آمد و

الباب السادس فی ذکر النفس الکلی

اندر آمد چو ماه در شبگیر — انعم الله صباح گویان پیر

گنبد جسمی و ساکن از کاستی — تیز جنبش و دوره فراد [illegible]

کاین بود شغل و قلق امیران را || که امیران کنند ایران را

این چه جای چو تو جهان بین است || گفت خود جایم از جهان این است

گر عمارت سرای رنج بود || در خرابی مقام گنج بود

جای گنج است موضع ویران || سگ بود سگ بجایگهٔ آبادان

تیرگی با عمارت است انباز || نور گرد خراب گردد باز

نبود زین سرای رنج و تعب || ماه و خورشید جز خراب طلب

گر بجای درست تابنده || رخنه بینند و روی بنمایند

زیرک از زخم و هر خسته بجست || پوست بر مغز خود شکسته ببست

دل زیرک بسان لوز بود || دل نادان چو پوست جوز بود

مغز بادام گشت پوست نکوست || چون قوی شد حجاب گردد پوست

سنگ باید چو مرد کامل شد || مغز نغزت ز سنگ حاصل شد

گفتم ای جان چرا نگویی تو || از کجایی مرا نگویی تو

گفت من دستگیر و لاهوتم || مانده در رهنمای ناسوتم

اول خلق در جهان ماییم || از همه جای چهره بنماییم

بر بنا اهل و سفله کم گردیم || در جبلت ز خلق‌ها فردیم

جان من بهر این چه حیثیت چو دوش
چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش

نشنیدم سخن از آن سخندان زیر
تشنه از بهر نمک نگرو سیر

جان ز دیدار دوست پرور دن
دست چون شهد و کلشکر خوردن

معده از علف زان نگرو پست
کو طعام و شره بود پیوست

بی چنو پیر در جوانی خویش
که خورد بر ز زندگانی خویش

لب چو بگشاد پیر شد زانه
سایه بیرون گریخت از خانه

پیر را گفتم از سر تحقیق
ای ترا ملک دین جدید و عتیق

منکه با تو دمی بگفتم غم
همه عمر نه هم از آن یکدم

عمر بی دوستان نه عمر بود
عمر بی یار عمر غم بود

عمر با دوست که او یکتاست
یکدمش با هزار ساله بهاست

دل ز بند تو خوش بود بعذاب
چه عجب گر نمک خوشست کباب

جان ز روی تو در آرام باشد
دل ز تا ئید تو خرم باشد

چو تو در مرکز حقیقت صدق
نیست یک پادشا بقعد صدق

از تو صحرا حریر پوش شود
وز تو دریا شکر فروش شود

از تو یابد کلید مغلق و فا
سر جهند عرق صدق و صفا

عشق در کوی غیب حالت او / صدق در راه دین مقالت او

بر درش لشکر هوس نبود / از سوار و پیاده کس نبود

هیچ بیهوده را بدو ره نیست / زانکه در حلقه ما چنو شه نیست

در دو درگاه او چو مرغی نیست / مرد آنجا بجای خویش بایست

پیش درگاه او در اهل هوس / کل سوارست و کل پیاده و بس

او امیرست کاندرین بنیاد / از پی عز شرع مرد آدم او

روح را کرده از جواهر نور / گوش و گردن چو گوش و گردن حور

پرده ها باشد از هدایت او / حرف و آواز در ولایت او

روز کوری ترا بخود بپذرفت / گفت در دین لا نگاه عزیمه گرفت

تا نبی و نبی ز چون تو سقط / این در آمد بعبوت آن در خط

جهل تو بحر قال و قیلی را / ترجمه کرد دست جبرئیلی را

گرد این بیر گرد تا از جاه / بایت آرد ز جاه بر سرگاه

طفل کو بر گرد کسی گردد / تخم کو پرورد و نسبی گردد

زانکه از قوت قوائم او / جهر جاوید نفس قائم او

کس چنو کم شنید در ملکوت / برزگر در فراخ ملکوت

از تو پیهوش جفت پوش آمد | که هیولی برهنه پوش آمد

مردم از ننگ خیسگی گردد | باز چون بد بود چنو گردد

چون خرد در لبت نهان گردم | چون قلم بر خطت بجان گردم

آینه روشنی بدست خرد | کس دران کوی دم نیارد زد

پیش تو چون شان گر بیم | خون همی گریم و همی خندم

همچو چنگ ار دهد هوات زخم | رسن اندر گلو قوات زخم

خواجه آنگه که راز مطلق گفت | رسن اندر گلو انا الحق گفت

کانکه از بیم نفس بگریزد | عشق با خون و دل برآمیزد

خیز خواجه پس از فراق تنش | وصل حق بود جمله تحفش

پشت بر روی باشش خیره مجه | بر سر دار دست و پای بسته

گفت روزی همی برهگذری
سوی شامی همی زدم نظری

هم بران جای کان نظر دیدم
طمع از جان خویشتن ببریدم

قدم از خشم برشکستم من
تا مرا این چشم برشکست فتن

تا ظفر یافت دیو بر چشم
چشم کردم سیاه چون قلم

آنچه از من نصیب شیطان بود
گشته مر دیو را بفرمان بود

دور کردم ز خویشتن یک راه
تا نمانم رهین خشم اله

گفت عیسی بگوی زود دعا
که توئی در زمانه خاص خدا

دست برکرد زود مرد امین
عیسی اندر عقب کنان آمین

دست برداشت مرد دینی زود
بود یزدان ز فعل او خشنود

در هوا زود گشت میغ پدید
ابر باران گرفت و می بارید

از چپ و راست سیلها برخاست
ره بهاره گرفت از چپ و راست

هر کرا برگزید و دانش
بر زمانه رواست فرمانش

گر تو فرمان حق بری ز زبان
بدهی بر زمانه چون شاهان

نظری کان نبایدت منگر
تا نیابی تو از زمانه خطر

هر که او خشکرو نباشد نیست
تنگ شد رنج و غم ز ناپاکیست

[illegible]

آنچه بر تن قبول بر جان برد / وانچه بر پای نیک بر سر برد

مست گرانید بجان که آخر کار / نگرستن گرستن آرد بار

دولت یک نظر نماید خرد / پس ازان لاشه رفته رشته برد

تخم عشق از دو هم نظر باشد / پس ازان اشک و رشک بر باشد

فی التفسیر المحترز من نظر السوء

آن شنیدی که در گه عیسی / خواست باران بحاجت از تو

رفت با قوم خود باستسقا / کرد هر کس ز عجز خویش دعا

باجابت نشد دعا مقرون / گشت عیسی ازان سبب محزون

تا که آمد ندا که مجرم را / از میان کن برون که محرم را

باگنهگار نیست راه صفا / نشنود از گناهگار دعا

باز گشتند جمله آن انبوه / که جهان بود ازان گروه ستوه

جز یک اعور نماند با عیسی / جان با او دیانتش برافزودی

گفت عیسی چه از رفیق تو / بگشت چون دیگران تخلفی تو

تا تو بودی بگو گنه کردی / نامه خویشتن سیه کردی

شبهه است از سهام و یقین
هر نظر کان نشاید اندر دین

عاشقی خود باختیار خطاست
آه عاشق باختیار کجاست

آب نخ زاب پشت مگریزد
کاب پشت آب و بهار ریزد

گرد پر باورت اندرین عالم
اندر آب پشت نان شکم

فی حسن الخلق و حسن الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند
تخته گور کان و دیبا اند

طمع او را از روی زیبا چیست
پاره خوب اندر دیبا چیست

هر کرا روی خوب کم خردیست
روی نیکو دلیل خوی بدیست

روی نیکو بقدر خود بد خوست
زان خرد و خوب با نار رو دوست

هر کسی کش نه دین نه آئین ست
روی نیکو کدوی رنگین ست

هر کرا با جمال بد نیست ست
وانکه حسنش چو ماه عاریتست

چون چراغ غند لنک شرمرده
شمع زنده و زنده مرده

فی الوجه الملیح مع الفعل القبیح

خوب از بهر ای دست فراخ
ما وودان شاخ شاخ زیر و شاخ

زشت را از برای حسرت خیز
دست فعل تنگ چون گذرگه تیز

همه در بند کام خویشتنند	عاشقان پیش شان همه شمنند
از پی روی رو انهار را	چشم شان رخنه کرد بازار را
پیر عقل آبروی دولت جسم	زان که وز زلف چو دیو و چون طلسم
برد و در رخ ز لطف گوا باز	که غیند آدمی پریسا رند
همه دیو و در خلق چنان آرند	که ز حور آدمی شرف دارند
مار با گیسوند مشتی تر	زهره در پیشانی مهره‌ای در سر
گروه از قفل زلف مرغولان	بهر دو دلی و فتنه دو لان
صد هزاران کلید بار نجم	همه چو جبین چو روی بدر منیر
چند مقتول زلف گسل باشد	زلف مرغول غول غول باشد
زین دوگویان یکی ز روی عتاب	پشت غم ساختی و در خضاب

فی نظر السوء الی المحارم

آن نگارے که سوی منگری	او دولت بر دار و کود و دبرگ
روی اگر هیچ بی نقاب کند	روز را با دو آفتاب کند
ور کند مهر و بند گیسو باز	سه شب مت دهر کشاید راز
وایگان تحفه او چه تاب دهند	چینیان نقش خود بآب دهند

چشم گوشے شود چو ساز و چنگ — گوش چشمے شود چو آرزو رنگ

زان لب خط لعل رنگ مشک فروش — مردم دیده گشته دریاپوش

روز حیران شود همی ز شبش — بوسه گم کند همی ز لبش

بوسه عاشق روان پروانه — بینش را بخنده با دهانه

غنچه رو دیده باز کند — نه ز خنده و لب فراز کند

بندر زلفش چو زیر تاب آمد — بند و قندیل آفتاب آمد

خرمن مشک توده بر توده — خوشه چینیان از و بر آسوده

صورت قهر و لطف خال و لبش — عالم بسط و قبض روز و شبش

لعل او و انگشت جان آویز — مجمع مرجان پریش شور انگیز

کارخانه رخش بهار شکن — بار واله لبش خمار شکن

جدا و عقل و روح را خرگه — چشم او چشم را تماشاگه

هر کجا زلف او مصاف زند — زشت باشد که نافه لاف زند

از زمین مشکبوی برخیزد — خون عاشق که زلف او ریزد

دیده زان چشمها که بر دارد — بجز کسے کافت بصر دارد

قد او در دو دیده دلجوی — همچو سرو بلند بر لب جوی

ور درج درش چو نطق بشکافد | شرمش از گل نقاب بربافد

شکن زلفش از درون سرای | شکند دست آمد و جلاجل پای

گو چه در پرده ها تواند شد | زانچه عاشق نهان نماند شد

بوی او عقل را کند سرمست | روی او مرگ را زند پس دست

حلقهٔ زلف او معماگوی | نقش سودای او سویدا شوی

از لبش جان کور گوهر گوش | وز رخش چشم عور و دیبا پوش

دیو همچون ملک شد از رویش | روز و شب گشته زان سیه مویش

موی و رویش به از شب و روز است | شادی افزای و مجلس افروز است

مرده از بوی او حیات برد | ماه از حسن او برات برد

چشم صورت ز نقشش جان بین | دست معنی ز دامنش گلچین

وهم عاشق سوی لبش نشتافت | لب او جز بخنده باز نیافت

گاه پیدا و گاه ناپیدا | همچو نقطه بچشم نابینا

خط و خالش چو خط و نجم نبی | زیر هر یک جهانی از معنی

زلف و رویش گر آشکار استی | شب و روز این که دوست جاریستی

در تماشای آن دو تا گلنار | هر دو بر هم فتند چو دو بیمار

خنک آنکس کز و بدارد دست
نبود ار همچو باغ سرو پرست

ای پسر دو بد و دل خوش را
چه گشتی سوی خود بدرکش را

گشته فرزند و مادر و پدرش
تو بد و خویش نشسته کو جگرت

اژدها را بسوی خویش بکش
که کشد جانت را سوی آتش

پدرت را بکشت و دیو بدار
نان بر آزار دارد او آزار

اندرین راه کشته دین نبود
تمبش تو تابش یقین نبود

گر ترا مادر سرای بد است
تا بصد سال نام او کرده است

پدر و مادران بزرگ بسیر
هر خطابش کند بجان ...

گر کند گوسه سوی گور بسیچ
جده جز تو خطش نخواند هیچ

کرده خود را بسجده خور اوش
چابک و نغز و تر و تازه و خوش

وینی از روی شست چشم زنیک
همچو بینی زنگی آمد لیک

دانه رون پیش عاقلان جاشی
روی دارد سیاه و موی سپید

چون جهان در جهان ما مردان
پای بر جای باش و سر گردان

عشق او زان چنین اثر کردست
کان سیاه و سپید بر گردست

جام زرین و دست پر ز نگار
واندران جام هر جان او با ...

خالش از رنگ و بوی او بر ماه — رست چون خال با بسم الله

شمع رخ چون ز شرم بفروزد — آهوان را اگر کرشمه آموزد

چشم گر زو ندید نرگس ندارد نور — باشد از روی خوب خط ... دور

بتوان دید از لطیفی گوشت — استخوان در تنش چو مغز اندر پوست

هم گهر با دهان او ارزان — هم شکر با میان او لرزان

جان جانست نور بر قمرش — نور حلقست لعل بر شکرش

عنبر بوی و به بوی اگر بیتاب — عشق از آن عقد زلف ناید تاب

فی الخاشع و الجاهل

دید وقتی یکی پراگنده — زنده زیر جامه ژنده

گفت کاین جامه سخت خلقانست — گفت هست آن من چنین زرافشانست

چون نجویم حرام و ننهم دین — جامه لابد چنین باشدم زین

هست پاک و حلال و ننگین رنگ — نه حرام و پلید و رنگین رنگ

چون نمازی و چون حلال بود — آن ترا جوشن جلال بود

هر زاین دارد این سرای سپنج — شره پانصدش بود کم و رنج

عشق او چون سر خطا باشد — کی ترا آن ز حق عطا باشد

دل من کرد قصد پادشن   کای فلکم ز سودای تو شیون

نوحه و انم یکی بشکست درم   وان سبکتا و نیز و انم ہم سم

حق تعالی این رنج تو بشکند ام   حق سعیت بو جه بگزارم

بی سبب مر مرا بیازردی   آنچه ناکردنی بود کردی

بمکافات آن شوم مشغول   تا که از سر برون کنی تو فضول

رفت او و ابر او ز خمی زد   مرد غماز گشت کارش بد

مرد غماز گشته شد ناگاه   کار او بد ز خشم گشت تباه

پادشه مرد سبک بگرفت   مرد غمازی بکشت آنیت شگفت

بی سبب کشته گشت غیره و غو   وانکه ناکردنی بجیل بکرد

فی ذکر الربا گمشن با گل نار اللظی

گفت روزی یکی بجعفر صادق   حیله جو و ربا سبب فاسق

کز خدا می . ربا چه مقصود ست   گفت زیرا که مانع جود ست

وان ربا و بتر ز میخوار ست   کاین مروت بجز آن سخی آرست

وقت اگرچه آخرش چه بدست   با خدا و رسول در حرب ست

گر دلت هست با خبر شده جفت   بشنو از حق که یمحق الله گفت

فی محبة الدنیا مع محبة العقبی

گفت بهلول را یکی داهی — جبه‌ای بخشمت چه خواهی
گفت خواهم و لیست چون بگو — گفت چون است چه آرزو است بگو
اندرین منزل فریب و غرور — راحت از رنج دل نبینم دور
از پی آنکه در سرای سپنج — هیچ راحت نیافت کس بی رنج
جبهٔ مرد زهد و سنت اوست — زانکه تصنیف جبه جنت اوست
جبه مرد را چه خواهم کرد — جبهٔ بخشش نام او آورد
زانکه اندر سرای بازی رنج — از پی نام خود نداد از گنج
هرچه گردون بخلق بسپردست — نام جمله بنزد من بردست
چه ستانی ز دست آنکس قوت — که کند در علم مات بیوت

فی کتمان الاسرار

گفت مردی ز ابلهی رازی — با یکی بدفعال غمازی
مرد غماز پیش هر او باش — راز آن مرد کرد یکسر فاش
گشت ابله از چنان غماز — گفت با مرد غمز کای بد ساز
راز من فاش کردی ای نادان — همچو آوای چنگ بر سندان

ما که از دست هیچ قوت خوریم — کی نمک سود عنکبوت خوریم

آب شورست آن و تو سفری — تشنگی بیش هر چه بیش خوری

تشنگی آب شور ننشاند — مخور آنکت ازو شکم راند

آب شورست نعمت دنیا — چون بود آب شور استسقا

بدین آر و بس کن از دنیا — زانکه دینار هست فردا نار

هر که انبار نه چو مور بود — نه جهانا ز عار عور بود

مور باشد همیشه در تنگی — بیم و رنج و امل ز دنیا جو

مور باشد همیشه در تگ و تاز — مرد باشد چو باز در پرواز

آز دار و بر آستانهٔ خویش — صد هزاران توانگر درویش

باز دار و قناعت اندر جای — صد هزاران گدای بار خدای

آز را صورت از سرور بود — لیک سیرت همه غرور بود

از برونش بسحر زیبا دان — وز درون مایهٔ فریب دان

مرد درویش خود زبون آمد — بخدا ای غنی برون آمد

مرد درویش را خدای عزیز — اندرین لاوگاه بی تمییز

بغنی از برای آن دادست — کز غنی کبر و کینه شر خاست

مار اگر چه بی‌جنایت بدرگست / پاسبانان وی بخت صد ارگست

چون ز بانگ سگان شوی تو لنگ / سنگ بر گیر و سگان را زن بسنگ

وان سگی را که گرو بابچی افگار / نان بی‌سوز آتشش ده وز نهار

سوی کورک را اگر بیازاری / چیره گردی بظلم و خونخواری

از پی رستن ز سر ای خسان / حیله کن هیچ مبکش مرسان

یار بر دست شو چو چنار / با فرودست و ستم‌ستان آر

باش بر دست آهن چو خشت / ور زنخ از دست چپ شناس و گذشت

راست بر دست و درستی / ور زنخ رو چو عهد بشکستی

من ندیدم سلامتی ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان

چون ترا گشت نوش و حدث نیش / بده آن نوش را بحدث خویش

با خسان خنج و نشست و خبات مکن / قطع کر و آن روی و دست مکن

پس اگر ناگهی درافتادی / سازگاری بهشت و دلشادی

ای بلندان بعقل و رای شریف / مکنید این بلند را تصحیف

در کفایت بلند رای شدید / آن بلندی چرا پلید کنید

خویشتن را ندیده اید همه / آفتم خور رسیده اید همه

چار یارا اگر نکو داری	عقبات نکو و بگذاری
ور بمانی نکو بماند شوی	زود زود اندر و خرابه شوی
پس تو مانند که خدای محتسب	خیره بر دست چارپای محتسب
چون تو با آفتاب سه خویشی	سایه بر تو چرا کند خویشی
ور ترا هست ماه یار ندیم	تو زمی از ماه در مداری

فی معرفة النفس و معرفة الحق

معرفت را شرف بناه شناخت	معرفت را علت گناه شناخت
آدمی بهر شیء را آنیست	یا سی در کل جز آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست	اهل تکلیف و عقل و بینش اوست
عرش و فرش زمان برای ویست	وین تبه خاکدان نه جای ویست
او درین خاکدان توده بیگانه است	زانکه با عقل یار و همخانه است
شادی از اهل عقل بیگانه است	آدمی را خود آنچه از خانه است
خنده و گریه آدمی داند	زانکه او رنج و بیغمی داند
غم درانست کز غم آسانی	بیغمی را تو غم همی خوانی
غم ترا می خورد در بخطری	تو چنان کس نه که غم می خوری

[illegible]

داعی خیر و شر درون تواند / هر دو در نیک و بد زبون تواند

از ره خلق خوب و سیرت زشت / جفت دوزخ توئی و جفت بهشت

همه مقصود آفرینش کون / توئی ای غافل از معونت عون

و ز درون تو هست از پی دین / صد هزار آسمان فزون ز زمین

جز بهیمی تنت را بنماند / جز بدی جانت را نفرماید

خشم و شهوت بهر کجا خر بست / سبب نفع نیک و دفع بدست

شهوت اسپست و خشم سگ در تن / معتدل دار هر دو را در فن

میفزای هر دو را میکاه / دار بر حد اعتدال نگاه

زانکه داند کسیکه رائض خوست / کانکه در سگ نکو و اسپ نکوست

از پی نفع و دفع و قوت و جاه / با تو به خشم و آز هر دو همراه

آنکه را خشم و آز دو نبود / در کیاست چنان نکو نبود

نر و خر که ابله و بدخو / در سفر بی سلیح و بی دارو

آدمی شد ممیز عقل عزیز / نبود پای میز را تمییز

عقل و جان تو کدخدای تو اند / چار طبع تو چار پای تو اند

کدخدا را اگر نیست یک کوب / گرچه پا درست باشد او معیوب

چون ترا خورد گشت فربه غم / غم تو شد فزون و مردی کم

علف غم تویی درین عالم / چون که تو رفتی علف نیابد غم

ای همه ساله هم نمایه دیو / بوده و از بهر طبع دایه دیو

ایزدت خواجه خرد کرده است / نفس شهوت غلام تو کرده است

آنکه زو عقل کل بود کالیو / چه کند نقش نفس و مایه دیو

با دو دیو عقل نامیزد / از دو دیو عقل بگریزد

شو چو پروانه از خانه این / در زنند و مشو ز دیوان این

کز در بسته دیو بگریزد / لیک در دوست هم برآمیزد

پنج حس تو پنج دروازه / روح و عقلت یکی گذر دارد

خانه پنج در منافق راست / خانه یکدری موافق راست

پنج حس پنجره و دام تو اند / عقل و جان تا ابد غلام تو اند

فی الدعوی بغیر المعنی

فاقه منمای بیش ازین جان را / خوب دار این دو روزه مهمان را

عیسی جان تو گرسنه چو زاغ / خر او سیکند ز گنبد کاغ

جانت لاغر ز گرو بی معنی / تنت فربه ز گفت پر دعوی

زین غضب و وز شهوت بگاه نام مرد
با سباع و بهیمه ماند مرد

خفت و حلم آلت جنه کند
شهوت و خشم آفت خرد شد

نوم و تیقظ که دیده ریک مر
زانکه ضد او جمع نتوان کرد

یا بود خفته یا بود بیدار
چه رود در یک سو بعید چشم مدار

سر بحکم خدای خویش درآر
تا مگر آدمی شوی یکبار

آدمی ز شهوت طغار آلوده
زیر دست چهار زن بوده

خشم و شهوت ز زیر پای درآر
آرزو و آز را بگذار

ای مقیم از دو دیو دیوانه
شهوتت چیر و خشم مردانه

همچو اژده و کسره وزنا خوشخو
آفت زین سو کشنده این آن سو

این کند لطف لیک با تلبیس
وان کند کبر لیک چون ابلیس

آدمی شده شاه بر همه حیوان
تا کی اندوه جامه و غم نان

چون ترا نیست بر زنده و شوق
نیست جانت بر زق او مرزوق

مر ترا این نیاز نیست کند
دل و دین تو آز نیست کند

تا فضل از کرد بگار واد کارش
کرده اختیار آز از ارش

آنچه گفته مکن بکرده همه
وانچه گفته مخور بخورده همه

جان ز ترکیب او و در وی راست — هر کجا این دو هست جان آنجاست

هر چه آن باعث عبث باشد — نز قدیم وان که از حدث باشد

نیست از چرخ و طبع دارو ساز — آن و این ساز خویش خواهد باز

جانت حق داد و رجا و دان او ماند — زانکه حق داده باز نستاند

کانکه او خود سرشت ناک نکرد — وانکه او خود نگاشت پاک نکرد

زانکه بد حکمت اقتضا نکند — هر چه حکمت کند هبا نکند

صفت بهیمی و انواع شهوت

سبب خشم و شهوت از تخمه است — آفت و محن فطنت از تخمه است

مرد شهوت پرست را در خیم — بتر از بت پرست خواند حکیم

بندهٔ بطن و لذت و شهوت — بتر از بندهٔ عزی و منات

کین ز خوبی از بدی نسازد باز — وان ز شهوت بدی گراید باز

خشم و شهوت خصال حیوانست — علم و حکمت جمال انسانست

تو بگو هر خلیفهٔ خدای — سگی و خری فرو دمیاے

تا تو از خشم و آز و مستی — بخدا اگر تو آدمی هستی

کرده باول و جگر درهم — خشم ابلیس و شهوت آدم

موش را موی هست چون سنجاب | لیک پاکی نباید از دریاب
نپذیرد و با خطا رچه نکوست | نشود پاک همچو دیگر پوست
تا همی و چنگلی که گرگان دارند | موش را خود برقص نگذارند
مور حرص از درون سینه برار | زانکه این مور زود گردد مار
بار سن دزد و خانه کن باشد | مور هم دزد و هم رسن باشد
چون بشهر آنکسان که خرسندند | کم از بهر خواجگی بسندند
رو قناعت گزین که طالع دون | در دو گیتی ست با عذاب الهون
معنی از خانه چون بکوی آمد | نفس والها بسوی روی آمد
گنه از بهر جلوه مبدع چون | قوت از اندرون نقش برون
بد و نیک تو بر تو باشد سه | از بد و نیک کس کسی را چه
نیکی افزود آب بازپسان | از بدی خاک بر سر نگسان
اینقدر بس ترا درین کلبه | هوس موش و دانش گربه
گر تو نیکی مرا چه فائده زان | ور بدم من ترا ازان چه زیان
گر نبی خود روانت نهراسد | ور بدی ای منت چه باسد

فی یوم القیامة فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون

تا شنیده ز منهی گردون — آیت الرجال قوامون

مرد خوبی بد زنان چه کنند — بی شیر مرد و دوک و دوکدان چه کنند

فی ذکر الحشر کما تعیشون تموتون

تا تو زین منزل آدمی نشوی — وانکه اندر دم سقر گردی

باش تا خلق را برانگیزند — تا کیند از درون چنان خیزند

گرچه اینجا قبا و پرویزی — چون عوانی ز گل سگی خیزی

ورچه اینجا امیری از زر و زور — از تکبر ز خاک خیزی کور

ورچه اینجا ز عز شهنشاهی — یا بی از ظلم دست کوتاهی

ور فقیهی و لیک شور انگیز — ور به تیزی بروز رستاخیز

ور بوی زاهد و ز لیکن خر — هیزم دوزخی و لیکن تر

ور بوی عالم و نه عامل تو — روز بازی بوی نه کامل تو

چون تو با سیرت بدی نیزی — وانکه بر صورت بدی خیزی

ور بوی قاضی و ستمگاره — روز حشر شوی تو بیچاره

ور طمع چون سگان فربه بوی — ای کم از گربه دست وی نشوی

گر به هم روی شومی هم وز دوست — لاجرم زان سزای هیز دوست

دل و گل دان سرشته آدم — آن بدین این بدان نشد درهم

هر یکی جز مر و سند یکرنگند — یا همه صلح یا همه جنگند

روح انسان عجایبیست عظیم — آدم از روح یافت این تعظیم

بوالعجب آنکه روح انسانیست — که درین دیو خانه زندانیست

گاه با امر سوی حق یازد — گاه با دیو خانگی سازد

ملکی زیر دست او چو پریست — او خود از دست خویش هست اسیر

یاجی اندر تن و یکی در جان — متحیر بمانده چون مرجان

دل و گل آدمی چو نخجیرست — هم زبونست هم زبونگیرست

گاه عاجز ضعیف تن ز تبی — گاه همچون سبع پر از شجنی

تن ضعیف و قوی آدمیست — آفریده تن از گل آدمیست

لیک دارد میان گل گوهر — نیست از خلق غیر او اظهر

اعتقاد ترا بخیر و بشر — جز قیامت مباد قیمتگر

نیست از بهر طامع و خائف — هیچ قیمتگری چو منصف

نقلی معنوی سور مردانست — هر که زان سور خورد مرد آنست

روح و دل را خور و روان آمد — بهرهٔ چار طبع جان آمد

روح چون سقف خانه پاک بماند	کالبد در مغاک خاک بماند
هر که زین جرعه طافح و شل مست	عقل او شبچراغ روز و دست
راز اگر چون زمین نگه داری	آسمان وار بهره برداری
در شب وصل پرده گر باشد	راز در روز پرده در باشد
رو نباشد چو مه دل و غماز	با ضعیفان بشب بر آید راز
زانکه مقلوب روز زور بود	مرغ عیسی بروز کور بود

فی صفة الانسان الحکیم بجمیع الاشیاء

پیش از آدم نخست گو ماهی	در بهشتی و دشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن	آن ز فخ فارغ این ز شست ایمن
آدمی در زمین چو پر اگند	ماهی از بهر مرغ دل بر کند
گفت پدرود باش رو بفراز	گر شدم من بقعر دریا باز
که بعالم نماند سلی ره	کز سر حیلت و ز شر شره
هم ورا از پی آب نگذارند	هم ترا از هوا به پست آرند
همه را جمله نیست گردانند	بر سباع و دد و بهیمی زنند
کاوگی را بهم درانند پیش	جرمش از ناگفت جرمش بیش

جسم تو گرچه ناپسندیده است | شوخ چشمست لیک خوش دیده است
آدمی کسر لیک خیمه آهوست | طمع چنان آیدش که بس نیکوست
عیب وای بود و صد هزاران بیش | هنرش آنکه از بهایم پیش
گر بود زخیش عقل و ادب | ورنه هم با بهایم است نسب

فی مذمة الدنیا و اهانته و ترکه من [illegible]

مرد گر عاشق دوگانه بود | مرگ با وی درون خانه بود
پشه باشد بوقت جنگ ذلیل | پاشه گردد بوقت خوردن پیل
چون شتر مرغ نه چو مردم خر | بار را مرغ و بهانه را اشتر
مرد بی دل ز خیز بهراسد | سست را اسپ نیک بشناسد
کار دل جنگ کار تن حذر است | کار شه زور و کار زن ستر است
هر که در پیش خصم ملک و خرد | دل ز خود ببرد و جان از و ببرد
مرد مردانه کم خطر باشد | دود تیره ز چوب تر باشد
مرد بد دل خیانت اندیشد | راز دل پیش خلق برشید
مرد کی را که جان عزیز بود | یک زبان فصیح تیز بود
وانکه از تیغ زور کم دارد | خنده تیغ هم ز تیغ آرد

از هوا و ز طبیع ور انسان — وجوت عقل بهتر از همه دان

گر نبی جسم و جان آید زین — در مراتب عجب چه داری این

دختر طفل را بے چو بند — اولش ابتغت نیس فرزند

ز در آید بوقت جنبش گل — گر به در بانگ و انگیزے بلبل

و اندر انگش دل خردمند است — که ازین بانگ تا بدان چند است

فرق‌ها و انند مردم هشیار — بانگ خر زار عشقون و موسیقار

هیچ بدنامی آدمی را بیش — نیست از جهل و از ظلومی خویش

چه حدیث است هر چه پیش آید — همه از جهل و ظلم خویش آید

حق پسند است عالم و عادل — بنده هم ظالم است هم جاهل

آدمی با گنه شکسته تر است — پای طاوس چشم زخم پر است

کانکه گوید منم شده معصوم — اوست بر نفس خویشتن مشئوم

وانکه خود در شکسته دل بیند — خویشتن را ز خود خجل بیند

اوست شایسته خدای کریم — و ایمنست از عذاب نار جحیم

گفت داود را خدای جهان — که منم یار شکسته دلان

جان پاکان خزانهٔ فلک است — جسم نیکان نشیمن ملک است

آدمی را درین کهن برزخ — هم ز مطبخ ورست ورد و فرخ
ست بو جانور شکار آمد — تا نیاید بمراد نار آمد
گر همی نام معده تخم نکنی — کم طرق تا طریق کم نکنی
چون سگ و گربه آب شرم مبر — تا ز خلق آب نان کرم مبرو
کم خورش تخم ضبط و بطنه نیست — هر کجا بطنتست فطنت نیست
کم خورش مرد گرد نی باشد — مرگ دو نان ز خوردنی باشد
بهر کم تیره روشنت نی آبی — ذهن هند و نطق اعرابی
این بود زیرک این تباشد عمر — این نه بسیار و آن نه اندک عمر
چون خوری بیش میل باشی تو — کم خوری چیز سیل باشی تو
کم خوری ذهن فطنت و تمیز — پر خوری تخم خواب آلت نیز
خفت زاد و راهب اندر دیر — وار وشش در صلاح خاطر خیر
هر که بسیار خوار باشد او — وانکه بسیار خوار باشد او
با ندیر ناطقی که کم خوارست — بحقیقت بدانکه کم خوارست
نقشبند کی شود بعلم غریب — جز بقلب خفیف و بطن رحیب
خور اندک فزون کند علت — خور بسیار کم کند علت

تا تفت دل ز کینه نفروزد	کی تن از وی شجاعت آموزد
خشم نا آمده خورد دل	زان بخیز غم نیایدش حاصل
لقمه با هم لبان زند با هو	زان ندارد و نه نه پهلو

فی الشره فی الاکل و الحرص

نه بپرسید از حجی چیزی	گر جملی و عمر بگو چیزی
گفت با وی حجی که امده چاشت	ور دو لم بغض و حب کس نگذاشت
شد به لقمه آنچنانم گرد	گر تعصب شدم بگیره فرو
هر مرا کار خورد و خفت آمد	باد لم اکل و شرب جفت آمد
هر که او بیش خورد بیشش رید	نه چو لقمان ز لقمه باشش رید
مرد با مال بی یقین باشد	سیر خورده گرسنه دین باشد

فی الحرص بالاکل و الشهوات

اولین چند در ره آدم	بود نامی گلو و طبل شکم
بهترین بند هست نای گلو	کند طبل البطن شش پهلو
طبل با بیت اهل فتنه و شر	هر دو بگذار خوار و خود بگذر
هر کش امروز قبله مطبخ شد	دانکه فرداش جای دوزخ شد

ور نباشد خدا او دین شاید	هر بود و نی چنینت فرماید
هیچ خصمت بتر ز دنیا نیست	با که گویم که چشم بینا نیست

فی التجرید و ترک الدنیا

روح را چون بپرورد روح الامین	چرخ چارم فرود آورد از زمین
داد مر جبرئیل را فرمان	خالق و کردگار هر دو جهان
که بجویید مر ورا همه جای	تا چه دارد ز نعمت دنیای
چون بجستند سوزنی دیدند	بر زده دلق او بپرسیدند
کز پی چیست با تو این سوزن	گفت کز بهر ستر عورت من
که بخلقان ز زینت خلقان	قانعم ورنه نیستم خاقان
تا بود ژنده ژنده پیراهن	هست محتاج رشته و سوزن
جا بگفتند خالق ما ئی	بر همه حالها تو دانائی
بر زده دلق سوزنیست ورا	نیست چیزیش بیش ازین دنیا
دنی آمد ورا اندر وقت	گر کنیدش در آن مکان موقوف
بوی دنیا همی دهد زین تن	چرخ چارم ورا بود مسکن
گرنه این سوزنش بدی همراه	بر رسیدی بزیر عرش اله

با من آخر تکلف از چه کنی | در سرایم تصرف از چه کنی
جمله دنیا همه سرای منست | جای تو نیست ملک جای منست
ملکت من بدست چون گیری | تو بقسمت مرا زبون گیرے
گفت بر تو چه زحمت آوردم | قصد ملکت بگو کے کردم
گفت کین سنگ را که بالش تست | نه ز دنیاست چون گزیدی سست
عیسی آن سنگ را سبک بنداخت | شخص ابلیس از آن سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا راندی | هر دعا نرا ز بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار | ملکت من تو ترک من بگذار
تا چنین طالبی تو دنیا را | کی توانی بدید عقبے را
تو ز دنیا طمع ببر یکسر | مهر زر را و تو خاک شمر
خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست | مرد دنیا پرست باد هواست
هست بسیار خوار همچون گاو | معده چون آسیا گلو چون ناو
گردد از رای و صواب سخیف | خیره بسیار خوار گرد نحیف
نه فلک را فروختی بدو نان | لقمه ده سیر کم مزن بر خوان
تا ترا روزگار چون گوید | لقمه در معده ات بر آشوبد

سوزنی روح ترا چون مار گشت
برمکان ضعیفت تا ضایع گشت

باز مانده از مکان قرب و جلال
سوزنی گشت روح را و بال

ای خواجه از رو پند من بپذیر
دل ز دنیا و ز فتنه‌اش برگیر

تا مرفه بدان سرای برسی
بسرور و عز و بهای رسی

ورنه با خاک تیره گردی راست
راه عقبی ز راه کام جداست

زهر قاتل شناس دنیا را
رو تو با زهر ساز عقبی را

زانکه دنیاپرست بر خیره
هست چون بت پرست مستحل تیز

فی روح الله و ترک الدنیا

در اثر خوانده ام که روح الله
شد بصحرا شبی برون ناگاه

ساعتی چون برفت خواب گرفت
بسوی خوابگه شتاب گرفت

سنگ افگنده و بیالش ساخت
خواب با یار گشت و پیش بتاخت

ساعتی خفت و زود شد بیدار
دید ابلیس او را در آن هنجار

گفتش ای اندهی سگ ملعون
بچکار آمدی برم بفسون

جایگاهی که عصمت عیسی است
مر ترا کی در آن مکان ماوی است

گفت بر من تو زحمت آوردی
در سرایم تصرفی کردی

روزگار تو از پی پنداشت — شادی شام برد و ماند چاشت

زان همی رایگان بسیری تو — کز پی لقمه در زحیری تو

آنکه چون عیسی از شره بجهد — غم نان را بر خود دهد

همنشین زمرهٔ ملک بشد — بام خود چون فلک بشد

فی حب الدنیا و آفاتها

گل همی خور ببوی گل بهار — باش تا بر بدزد گور تو خار

ای چو فرعون شوم گرکش — از ره آب رفته در آتش

چه کنی در میان رنج خمار — کار آبی که آتش آرد بار

زانچنان خون که از لگد ریزد — پس ز تابوت خم برانگیزد

نه گزیده شوی گزنده شوی — از لگد گشته چه زنده شوی

چون چو شیران بگیر و خود بخوری — همچو روباه خون رز چه خوری

عشق بیرون بر و تر از خودی — بیخودی را بدان ز بیخودی

با خرد میل سوی مل چه کنی — سپر خار برگ گل چه کنی

آنکه دارد خرد نخواهد مل — ور آنکه باشد خرین نبوید گل

از می ار هوش برنگردان میل — خاصه مستی و خانه بر ره سیل

هست نقش یا چو صورت شمع ‖ جنبش او را و تابش اندر جمع

هست در نقش و شکل کبر و تقلیم ‖ شکل کتابش بر آگه و ابکم

نقش از عجایب هست در سینه ‖ قبه شش جهت در آئینه

همه در نفس ناسپاس تواند ‖ همه در پرده خواس تواند

باش تا روی بند بگشایند ‖ باش تا با تو در حدیث آیند

تا کیان را اگر حفته در بر ‖ تا کیان را نشانده بر در

گر بمیری نگشته ایشان را ‖ گم کنی تا ملک و ملک خویشان را

چون شوی در جهان پاینده ‖ با تو مانند جملگی زنده

از پی پنج روزه راه گذر ‖ آبروی حیات خویش مبر

راه مردان که زنج بگاه آزند ‖ بره آورده جان پاک آزند

قوره آورده چون بخواهی مرد ‖ دده و دیو و ستور خواهی برد

کینه و کبر و خشم و بخل و حسد ‖ شهوت و خشم از درون جسد

هفت در دوزخند در پرده ‖ نام شان عاقلان چنین کرده

هر که از هفت این سرای بجست ‖ کی تواند ز هفت آنجا رست

وانکه در جانش نفت باشند نفت ‖ هر که در هفت کرد ازین هر هفت

شب بسر خواب و روز عزم شکار / نکند جز که ملک و نیت خراب

تو بشادی و ما بغم اندر بند / این بود مهر و نا خلف فرزند

گرچه بشادی نمای امل است / کیسه گم شده مشغول اوست

گوید این خاکدان ویران و / کیسه لاغر کنست و تن فربه

واندر انکه گشاده رگ باشد / که میان بسته تیز تک باشد

مرد فربه چو پنج گام برفت / هفت عضوش ز چار طبع بتفت

تو بپیچی حساب از ره گیبه / چون بپوشند جامه شبگیر

گر گریبان چو دامن و تیر نیز / غطه و خوی گرفت و سر فتنه تیز

آز را از درون خود بیوست / خاک بر سر شما و باد بدست

آز را مار دان که در عالم / نشود جز بخاک سیر شکم

صورت طمع کافت بشرست / بوزنه سنگ دست و گربه برست

ظلم را چون سگان دیوانگار / نجس و آبرو ریز و آتشخوار

خشم وزیر خانه نقاش / سگ لاشه است و دیو آتش باش

صورت آرزو چو طاوس ست / بال مسعود و پای منحوس ست

هست نقش حسد سوا احرار / گرگ یوسف در فرشته خوار

بیش ما بینی که از جنّ و پری / تا بدان قبّهٔ بقا بری

کاندرین خطّه ز اهل نفس و هوس / [illegible] و دگر نیز و کس

پس ازین زندگی بقبض بمیر / هم بدینجای باز گیرش از شیر

زنده آنجا که سر تن خویش / آب حیوان ده بدشمن خویش

خرب قائم شده میان دو تن / چه دهی تیغ خویش زی دشمن

گر چه این چشم اجل فراز کند / پس از آن قفل چشم باز کند

تا ببینی نهاد عالم را / تا ببینی جهان آدم را

تا ببینی بیک چشم نهان / چیزها را چنانکه هست چنان

تو هنوز از جهان چه دیدستی / زین جهان نام او شنیدستی

تو چو داماد و عجبی است عروس / سوی دنیا نگه مکن بفسوس

تا غلی از جهان و از کارش / تا ز موده بقفل کردارش

ترسم این غفلت از ره مقصود / باز دارد ترا که موعود

پیش سلطان بیابان نگر / نظر شاه مر ترا بهته

فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که در طواف رزی / گفت با آن جوان نکو سخنی

بس رای بقا ازین گشتی ... ما رو کرده ام سبب بدین زشتی
این همه بد فعال و بی دینند ... چه توان کرد مردمان اینند
قم خود رای خلق رهبینند ... راه بی رای خلق نگزینند
یا بغربت بجو شدن تن زن ... یا بدینها بساز و جان می کن
عز طلب کرد نم ز همت خوست ... که غم همچو مشغله خواری دوست

فی صفة الربیع والریاحین

شکر انصاف بر زبان بهار ... گفت عالم چو مردم هشیار
شکر عدل بهار پیش آگه ... دل گل گوید از زبان گیاه
دشتها پر لحاف بی بالین ... باغها پر عروس بی کابین
گفت قرآن بلفظ همچون در ... مرد دامن کشیده را فانظر
تا ببینی بچشم عقل بزرده ... بر گریبان دشت و دامن کوه
از پی نقشهای جان آویز ... اختران نقشبند و رنگ آمیز
باغ پر تختهای سقلاطون ... راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش و مشک آغوش ... دشت عنبر فروش و مینا پوش
باغ از بوی مشک عطر آگین ... راغ مانند زلف حور العین

سرو چون حور در میان چمن ... چمن و شکفته چهره یاسمن
پایه ابر همچو مرد خوشاب ... آمد از جدار غرس و سقلاب
مرغ نالان فراز گلبن و گل ... مست بی مطربان و ساغر مل
ابر شسته ز روی هامون چرک ... هر چه آلایشست بر رخ خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش ... زیرکان زمانه چون اوباش
خانه بگذاشته همه زن و مرد ... سوی صحرا برون شده زپی خورد
خنک آنکس کز او بفصل سبا ... لذتی دارد و ز بوس و کنار
خم زلف بنفشه و بجوی ... عود خامست رسته بر لب جوی
نافه آهو چو خورده سنبل و شت ... بویش از که و تا قاف طور گذشت

فی تسمیة العربیة و الفارسیة

شغل دین در ره مسلمانیست ... هنر ملک ره فرا دانیست
هست محتاج کارسازی ملک ... چه کند فارسی تازی ملک
از پی دین و شغل پردازی ... هیچ در بسته نیست در تازی
تا عجم شمع تازیان بفروخت ... کسری اندر عجم چو هیمه بسوخت
ملک عدلست و دین و دل پرورد ... تازی و پارسی چه خواهی کرد

اشک من چون شب سهیل نما — روی چون باد و روی گیا
سرو چون حور سبز پیراهن — مشک و عنبر دمیده پیراهن
عنبرین گشته از نسیم صبا — از مسام زمین مشام هوا
خامه برکار کرده بشست بهار — زلف کوتاه کرده دست بهار
چشمه اشک چشم من بشتاب — تا در باغ رفته از لب آب
بیخها دست گردوش بی باک — زلف شب الگرفته کش سو خاک
گر بخواهد بحکم مخلق کسال — خون کند مشک و مشک خون غزال
صفت گل کنون بقوت دل — گفت بلبل چو مردم عاقل
دشت تمار الباسها رنگین — باغها راز خلقها آذین
کوه پر نقشها همه زیبا — اختران نقشبند بر دیبا
شاخ مانند عقد پر لولو — بار مانند نافه آهو
باغ پر حقهای دُر و گهر — راغ پر شقشهای نقره و زر
گنج قارون بدامن سنگی — زیب جو راعیان زهر رنگی
قطره باران چو دانهای گهر — بر شقایق چکیده همچو دُرر
قمری و فاخته ز شاخ چنار — برده از عاشقان شکیب و قرار

پارسی بهر کار سازی تست
گر ترا تازی کسی ملک بودی
تازی از شرع را پناه است
مرد را چون هنر نباشد گم
بهر معنی ست صورت تازی
هر که شد جان مصطفی را اهل
بهر معنی ست قدر تازی را
روح با عقل و علم داند زیست
اینچنین حلقه بی ادب دانی
علم خوان تا ت جان قبول کند
بولهب از زمین یثرب بود
بو سلمان خود از دیار عجم
علم گر بهر خود کنی بر دست
کی رسانند بحکمت ادبت
چون ترا اخره امید نگرد

تازی از بهر گرد تازی تست
بو الحکم خواجه فلک بودی
بولهب آفتاب و ماه مستی
چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
نه بدان ده تا تو خواجگی سازی
چه کند جان و صورت بوجهل
نزنی صورت مجاز تازی را
روح را پارسی و تازی نیست
گر تو تازی همی او نخوانی
مر ترا فضل بوالفضول کند
لیک قد قامت الصلاة نشود
بر در دین همی سپر و قدم
آب خواهد چو تشنگی پیوست
ظن تخییل و حیلت و شغبت
دل سیه کرده جان سپید نگرد

آبت از روی برد و عقل از رای — تو سوی نان منه ز آتش پای
آنکه نانست در دل و جانش — با دو بی باده دار و مهمانش

فی ذم الغرور والی دار الشرور

مال بر کف چو خیل در تثبیت — مال در دل چو خیل در تشتیت
مال مصلح چو آب زیر سفن — کاید از تحفتش کراهت تن
وآن ممسک چو آب در فلکت — که وجودش بقدم ملکت
مرد را چون درم و درم باشد — آن نکوتر که خیر هم باشد
تا بدنیاش کس نگه نخورد — نه بدان جای حسرتی ببرد
گرچه دنیا بجز لطافت نیست — لیک بودش بی تیغ آفتی
بجلال از خدای مشغولی — بجز ام از خدای معزولی
پسر عوف را ز بهر حلال — ببر مصطفی نبود مجال
نبود خود حکیم شبهت جوی — از حلال زمانه دست بشوی
گرچه زر و سیم را پناه بود — لیکن آنهم حجاب راه بود
در زر و سیم اگر صعولنتی — کی قرین سگ و دو لنتی
مال اگر با عمل خران نشدی — حلقه فرج اشتران نشدی

مرد را عقل دیده و دادست / غذی روح باده و بادست

زیرکان را درین سرای خراب / هیچ غمخواره مدان چو شراب

باده درویش اندهشاده است / زانکه غمخوار آدمی باده است

عقل را گرچه تو هست شکوه / باده عقل و دست رهنکوه

از پی تف نشان صفراوست / ور نفس نقش سوز سوداوست

اندرین باغ خوب کاخ فلک / وز پی چند نقش و کاخ فلک

گل چو بر دست گل پیام دهد / تا بر و بوی خویش وام دهد

بمشام آنکه گل همی بوید / از نشاطش نشاط گل روید

هست در راه فکرت عاقل / از پی کشف فطرت غافل

مرد عشرت جوانمردان / نقد غمخوران و ناقد مردان

اندکی زو عزیز و تنداست / باز بسیار خواره زو خوارست

تا تو او را خوری عزیزش دار / چون ترا او خورد بمانش خوار

دل باحکام دین سپردن را / باده خوردن وقت خوردن را

هر دو چون ره بگیر وقت نظر / پس چه باده خوری چه قهف نظر

دیده کان ز طمع باشد پر / گر دو داند نشان پای شتر

چون کدو خایه رخ خار زگشت | خربزه و درشت خربزه بر پشت
زرد چون پنداشت کور خودکامه | تکمند خایه درو چون جامه
سوزنی تیز در گرفته بچنگ | گرد زدی خایگان خویش آهنگ
سوزن اندر خایه در خایه | آنچنان کور جلبت بی مایه
چون ز سوزن بجانش درد آمد | با دل خویشش در خربزه آمد
از دل آتش زدیده باد آورد | علت جهل خویش یاد آورد
هر زمان گفتی ای خدای غفور | هستم اندر عنا و غم رنجور
مر مرا زین عنا و غم فرج آر | گر چنین محنتم نماند قرار
سوزن تیز و خایه نازک | برهانم بفضل خویش بیاک
گرد مردی در آن میانه نگاه | گشت آگاه ان کور بیچه دا گاه
گفتش ای ابله کدی و کدوی | ای ترا سال و ماه جهل ندی کی
سوزن از دست بفگن و برستی | که ازین جهل جان و دل خستی
تو ز دنیا هم آنچنان نالی | کانچنان کور دل ز محتالی
دست از وی کسی بدار تا برهی | خیره در کار خویش می‌ستی
گه بپای از خودش بیند آزری | گه دو دست از طمع بد و یازی

آدمی مرده در غم نانے	وان دوال رکاب چون کانے
آدمی پیش اسپ بی دست	وان دوال رکاب محتشمست
ودنیی از دین همیشه آز رست	رکاب دنیا جمال دین مجرد است
مرد دین باش و مال را یله کن	چیز دنیا بجملگی جمله کن
مال سوی حکیم کے بازد	زشت باکور به فرا سازد
دو درو از شب فرود از روز پیش	که بترسد که بشکنند پوزش
هر دو انجا که سخت و زشت	در نگنجند از انکه ره تنگست
نبود مال جز بدوان مائل	جاهلی مال و جاهلی سائل
دون دنیا بوند هر دو قرین	تحفه آن دو قلتبانے این
دیده و دل بزیر گام کنند	گور بر پشت پل تمام کنند

فی اصحاب الغرور

آن شنیدی که بود مردی کور	آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه	ماند تنها درون گرمابه
بود تنها بگوشه بنشست	خرزه آن غرزن آورده بدست
دل و کل کار کوره از تفت و تب	آذر از خانه و زرشت احدب

دید از بعد محنت بسیار — زیر هر پاش خفته جفتی مار

دید یک جفت موش بر سر چاه — آن سفید و دگر چو قیر سیاه

می بریدند بیخ خاربنان — تا در افتد بچاه مرد جوان

مرد نادان چو دید حالت بد — گفت یا رب چه حالتست این خود

در دم اژدها مکان سازم — یا بدندان مار بگدازم

از همه بدتر آنکه شد کین خواه — شتر مست نیز بر سر چاه

آخر الامر تن بحکم نهاد — ایزدش از کرم دری بگشاد

دید در گوشهای خار نحیف — اندکی زان ترنجبین لطیف

اندکی زان ترنجبین برکند — کرد با کنیزه در دهان افکند

لذت آن بکرد بیهوشش — کز آن خوف شد فراموشش

توئی آن مرد و چاه جهت این دنیا — چار طبعت بسان چار افعی

آن دو موش سیه سپید ز دم — که ببرند بیخ خاربن در دم

شب و روز است آن سپید و سیاه — بیخ عمر تو میکنند تباه

اژدهائی که هست در بن چاه — گور تنگ است و زان نه آگاه

بر سر چاه نیز اشتر مست — اجل است ای ضعیف کوته دست

می نخواهی جهان و لیک بقول — ای همه قول تو بخیس چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ — پیش دنیا تو کرده ان اندر یوغ
خنک آن کز زمانه دست بداشت — حب دنیا بسوی دل نگذاشت
در عبودیت دار و مومن — که بود گر دو دار جحیم ایمن
تکیه بر لذت جهان کردن — چیست ای خواجه جز دل آزردن
وقت لذت بترسی از سلطان — وقت عصیان نترسی از سبحان
دل منه بر جهان بی معنی — کاشتیاقی ندارد این دنیا

حکایت

آن شنیدی که در ولایت شام — رفته بودند اشتران بچرام
اشتری مست در بیابانی — کرد قصد هلاک نادانی
مرد نادان ز پیش اشتر جست — از پیش میدوید اشتر مست
مرد در راه خویش چاهی دید — خویشتن را درو پناهی دید
اشتر آمد بتیز و چه ناگاه — مرد بفگند خویش را در چاه
دستها را بخار زد چون دزد — پایها نیز در شکافی کرد
در ته چه چو بنگرید جوان — اژدها دید باز کرده دهان

چه

بود در شهر بلخ بقالی
هم شکر داشت هم گل خوردنی
زابلی حرفت فراشته کردنی
ابلهی رفت تا شکر بخرد
مرد بقال را بداد درم
برد بقال دست نی بیرون
در ترازو نهید صد کان سنگ
که از آن گل یکی کند پاسنگ
مرد ابله مگر که گل خوردی
از ترازو گلک همی دزدید
گفت مسکین خبر نمیدارد
هرچه گل کم همیکند زین سر
مردمان جهان همه زینسان
خویشتن را بباد بر داده
چون نمودم بدین سخن برهان

بکران داشت در دکان بالی
عسل و خردل و خلال اندرون
چابک اندر معاملت کردن
چونکه بخرید سوی خانه برد
گفت شکر مرا بده بکرم
تا دهد شکر و برد فرمان
گشت ولنگ از آن کرد آهنگ
تا شکر بدهدش مقابل سنگ
تن و جان افدای گل کردی
مرد بقال در هم میخندید
کان زیانست سود پندارد
شکرش کم شود بسر دیگر
گشته از بهر سود جفت زیان
آنجهان را بدین جهان داده
سخن آغاز کردم از نسیان

خاربن عمرتست یعنی زیست	می ندانی ترنجبین تو چیست
شهوتست آن ترنجبین ای مرد	که ترا از وجود کون غافل کرد

فی استحقار دار الغرور

خواست وقتی ز تجبر پنداری	از یکی مالدار دیناری
انکه آن مالدار بی هنجار	مهر بر لب نهاد و دل مردار
بگذر از بارش چو گفت سائل	مالدار خس جوابش داد
گفت اگر حق پرستی ای تن زن	دین و دنیا ز حق طلب ز من
گفت این هست خوب و نیارد	ننگ از و خواستن هم از تو سزد
که مرا گفته اند گز پی دل	حق ز حق خواه و باطل از باطل
چون تو بر باطلی و من بر حق	از تو جویم نصیب خویش الحق
زانکه نفس ار چه گوهریست شریف	کار او با ظلمت و رای سخیف
دل بدین داده ام که حق پرور	باز گردد بسوی حق پرورد
گل بنزد تو زان عزیز آمد	که گل و را بگل نیاز آمد
دین و دنیا بگیرت غم بدنست	زانکه کابین دین طلاق تنست

حکایت

بازپس خود نیاید آنچه گذشت — درج اعمار تو زبان بنوشت

با تو صد درج در زمانه نهفت — خانه پر دزد و تو خوش خفته

عمر چندانکه عمر مور و مگس — امل افزون ز عمر ده کرگس

در ره دین شده قلیل عمل — بهر دنیا شده طویل امل

محملی کان اجل نهد چه بود — املی کان ز عمل ده چه بود

که بود غافل از قضای اجل — کوته اندیشه دراز امل

مختفی از برای سود و زیان — تب لرزه پنبه کفشگران

خلقی از عمر خود شده معزول — تو بدین عمر مختصر مشغول

تو همی رنج و ان بجان بخری — خشمت آید چو گو میت که خری

با قناعت کش آتش غم و رنج — ورنه بگداز ز عشق عشق الفنج

فی طول العمر والحسرة مع ذلک

نوح را عمر جمله ده صد بود — حرص و امید او بر آن سود

چون گذر کرد نه صد و پنجاه — در فذلک بحسره کرد نگاه

گفت آوخ که بر من این بیهد — بود کمتر ز روزگی ده بد

کرد وی را سؤال روح امین — سر ز بالا نهاده بر بالین

الباب الثانی عشر فی الغفلة والنسیان وقصور فی امور الدنیا ونسیان الموت وما بعده

خنده هرزه کار غمر بود / خنده برق را چه عمر بود

ریخ عمرت زمانه برکنده / چون همه ابلهان تو خنده

آنکه را لحد و حفره کنده بود / مر ورا خود چه جای خنده بود

مکن ای دوست سرای عمل / عقل را خرج در غرور امل

نه چو عمر دی نماند بوی و نگار / پس تو انکار مردی آن بگذار

ماه نو بر رو بال تو برکند / پس تو بر مه مخند بر خود خند

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد / روزی از زندگانی تو ببرد

در رخ ماه نو کسی خندد / که از و سود عمر بر بندد

پس تو باری چرا نگریی خون / کت از و جان بگسست و الم افزون

غافلان خفته زیرکان لالان / تحر بنالش سرا تر از پالان

زیرکان را چو روز معلوم است / کز شب و روز غافلان شوم است

سال چون مرحله شده فرسنگ / روز و شب گام زخم و حرص تنگ

چون بمنزل رسید مرد از راه / از ره رفته پس شود آگاه

ور رباطی مقام و مسکن سفری | بر سر پل سرای و مسکن گذری
چه کنم خانهٔ گل آبادان | دل من اینما تکونوا خوان
چون درآید اجل چه بنده چه شاه | وقت چون در رسد چه بام چه چاه
گر برون رود و چون زنم شانه | بر ره رود و چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من | خانه ویران و چند روبم من
پیش صرصر چراغ چه افروزم | پوستین پیش شیر چون دوزم
خلق را زین سه نفس پر شر و شور | چار دیوار گور تهمت گور
بانگ المنقلون بخواند و بس | خانه و جای ساز طینت هوس
چه کنم جفت و خانه و بنیاد | مونس من بنجا المنقلون باد
خانه کز راه و رنج و حیله بود | همچو زندان کرم پیله بود
گرچه قصر بود و روش پنهان | گشت هم قصر تن به زندان
خانه اینجا که بهر قوت کنند | مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند | هم بدانجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر بفراشت | که درین خاک توده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانه کنج | فلک چهارمست بام مسیح

کای ترا عمر از انبیا افزون — چون گذر کرد بر تو نیمی و دون
بر جهان یافتی جهان را تو — چون سپاری همی کنون وان تو
گفت دیدم جهان چو تیم دو در — آمدم از درے شدم ز دگر
تو زنا سود و تن ز بیر سبیل — کامد آواز بر نهیب رحیل
میبد هم زبان همی برم حسرت — شرتم ضربت و شفا شدت
عمرش ار صد بود از و دگو تا — رفت بر پست ران گشاد برا
عاقبت هم برفت و پیش نماند — آیت عزل خویشتن بر خواند

فی طول العمر و قصر الامل

داشت لقمان یکی کریچی تنگ — چون گلوگاه نامی و سینه چنگ
شب و روز در برنج و تاب بدے — روز در پیش آفتاب بدے
بو الفضولے سوال کرد از وی — چیست این خانه شش بدست و سه پی
همه عالم سرا و بستانست — وین کریچت بتر ز زندانست
در جهان فراخ و با نزهت — چه کنی این کریچ پر وحشت
عالمی پر ز نعمت و خوشی — رنج این تنگنا همی از چه کشی
با دم سرد و چشم گریان پیر — گفت هذا لمن یموت کثیر

تو ز حرص و حسد میان سعیر	بر دو تو چون سرای پر ز اثیر
با خودی ادا شیر چون گذری	تیز می از سعیر چون گذرے
خویشتن را وداع کن ز سستی	عهد با حور بیگمان بستی
ای فگنده بجهل و خوی بهشت	روبه اندر رز و بلخ در گشت
آرزوی ضیاع و اسباب	روز آبت ببرد و شب خواب
آرزو را بزیر پاے در آر	هوس و آرزو ز ره بگذار
آرزو و هوس کجا جوید	آنکه او راه بیخودی پوید
آنچه جد چون لعب همی شمری	وانچه حق چون کذب همی شمری
لعب بازی برای کودک راست	مرد را لاعبی نباید راست
بسته با عقده تمنا عقد	توبه در نسیه گناهان نقد
گر بیابی تو در اجل تاخیر	نز ترا سکنت تغیر سیر
فارغ از مکر و ایمن از تخویف	جرم حالی و توبه در تسویف
تو ز احوال خویش محجوبی	زان طلبکار مرد مقلوبی
بر گناهان همی کنی اصرار	خویشتن را ز مردگان انگار
خانه را گور ساز و دل را خصم	عده دیوار و خاک و گل را خصم

نحن و دجّال چون زخود نماییست
خاک و آب و هوا و آتش عهد
مرگ را چون شکر و حلالات
نه تو مردی و مرگ بی مرورست
زانکه اینجات یکدو مهلت است
با جل باز بسته اند این کار
فرش غمرت نوشته در شومی
ای منیا موخته ادب ز ادبان
او ب آموزوت آن پس از زمین
کی کنفت باشد از بلای قربت
چند منی اند و پیرهن باشد
تو بدو رزی شده به پیرهنت
با تو این طمطراق و لاف و گبها
بعد ازان راه کفر و رحمت بود
نیک تو روضه شود ز نعیم

عالم چو را و از آن عالیست
کی نگه دار او ز تو سازی عهد
سوی نا پاک پاک به پاکست
شیر او شیر و گور او گورست
نه جست آن بجدت طلبت
بی اجل نیست کار را مقدار
این دو فراش زنگی و رومی
ادب آموز زین پس از ملوان
چون بیاموختی ز خلق زمین
کهنه باید قست و روشنست
چو گرت آن پیرهن کفن باشد
کار زر آمد هم بگو رفت کفنت
تا دم آخرست همره و بس
نیک و بد موس و قرینت بود
بد تو حفره شود ز جحیم

چون نترسی تو از اجل گردی — آن ز غفلت شمر نه از مردی

تو نه ببر اجل ولیکن هنوز — گور گورست و شیر شیر هنوز

فی صفة الموت

جز دو رنگی نشد ز مرگ هلاک — مرد یکرنگ از مرگ چه باک

مجلس وعظ رفتنت هوس است — مرگ همسایه وعظ تو بس است

مرگ را در سرای پیچاپیچ — پیش تا سایه افگند بسیچ

زادگان چون رحم بپردازند — سفر مرگ خویش را سازند

تو به پیری ز مرگ نندیشی — ملک الموت را مگر خویشی

اگر آیدون که خویشی تو درست — هست با وی به آخر و نخست

نکند سود جز زیان نه دهد — که ورا نیز اجل امان نه دهد

سوی مرگست خویش آهنگ — همه زدون گام مرد و [illegible]

جان پذیران چه بینوا چه برگ — همه در کشتی اند و ساحل مرگ

هستی حق زوال نپذیرد — آنکه مرگ آفرید کی میرد

پیش آنکس که قدر دین داند — سرگذشت اهل اجل خواند

از ثری تا به اوج چرخ اثیر — همه میرنده اند [illegible]

همه فضل تو از تو کرده سؤال	یافته گوشمال و خورده دوال
یک بیک کرده را بجزا دیده	وز شفیعان طبع تو برچیده
تا نیافته فضل تو تعلیم و بصیر	تو ز احوال خویش گشته ضریر
برگرفته حجاب بار خدای	روز پاداش فضل و روز جزای
وه که چون آدمی برون نهفت	لبکه و احترات باید گفت

مثل الغرور

شلت هست در سرای غرور	همچو آن یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش	یک خریدار نی و او درویش
هرچه ورز و داشت و یخ در بست	آفتاب تموز یخ بگداخت
یخ گدازان شده ز گرمی و مرد	با دل دردناک و با دم سرد
این همی گفت و اشک می بارید	که بسی مان نماند و کس نخرید
زانکه عمر گذشته تابی داشت	آفتاب تموز ریش بگذاشت
قیمت روزگار آسانی	لب بر روزگار اگر دانی
چیست عقل اول ایخیان دوم نان	پس بجنبت بریخیان بیدان
برگ دنیا خورد نه چند	مرگ بر گو ایخیان خندد

حال اسحاق و حال اسمعیل — هاجر و ساره و آل اسرائیل
قصهٔ رنج یوسف از اخوان — صبر یعقوب و خانهٔ احزان
تا بگوید ز مبتلا ایوب — دل و جان در غنا و ذو المکروب
حال الیاس و یوشع و ذو الکفل — یافته هر یک از کفایت کفل
تا بگوید ز موسی و هارون — آل عمران و حوت با ذو النون
تا بگوید ز گریهٔ داود — ناله و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت پسرش — سایه از پر مرغ گرد سرش
انس و جن مرورا شده مطواع — با وجود مرکبی مطیع و مطاع
تا بگوید ز اشمویل و شعیب — پاکشان جیب و دامن از همه عیب
کالب و دانیال و لوط و خضر — شده هر یک ز قوم خویش منضجر
پند لقمان و سرگذشت یسع — دل و دین در ورع بری ز طمع
تا بگوید ز شکر گفتار — زکریا بریده از منشار
تا بگوید ز عصمت یحیی — تا بگوید ز نالهٔ عیسی
تا بگوید ز سید سادات — که ز ما بر روان او صلوات
احمد مرسل آنکه فضل احد — کرده بر جمله انبیاش اوحد

[illegible] ذکر حال اسحاق [illegible] و علیه السلام حاصل شده و آن قصه مشهور است

چه حدیث ست طیر کی میرد — گی اجل مر اجل گلو گیرد
چه کمی مر سر گذشت طرازی — سر گذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم جاه — تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید بنغا قل کرد و گور — بکه دادم زکه ستدم زر و زور
تا بگوید که گردنان را من — چون شکستم بسروری گردن
تا بگوید چه تاختم بر تخت — تا بگوید چه باختم بر بخت
بخت آن از چه سان نگون کردم — تخت این از که پر زخون کردم
چه بیخ و بیخها بکندم من — چه شیخ و شاخها فگندم من
خسروان را چگونه کردم مست — قصرهاشان چگونه کردم پست
تا بگوید ز انبیا و رسل — چون گرفتم بقهر بر سر کل
تا بگوید که شیث و آدم را — چون بریدم ز جسم شان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل — که ستم کرد بر تنش قابیل
تا بگوید ز نوش نوح و ملک — مردن زار و رفتن هر یک
تا بگوید ز هود و ز صالح — راحت و رنج ناصح و طالح
تا بگوید ز حال ابراهیم — جور نمرود و آن عذاب الیم

حال اصحاب کهف و رقیم آن | قصهٔ تمخلوس و شهر افسوس
تا بگوید ز عاد و عاد و ثمود | که ببادش چگونه گردم باد
تا بگوید ز خشم ناگاهان | بر سر رهبران گمراهان
زان درآوردن رسول از در | زان برون کردن فضول از بر
زان برون عروس نیکو روی | ناگهان از کنار زیبا شوی

فی الماضیین من ملوک العجم و جبابرین

زان ملوک عجم که در تاریخ | بخردان راست موعظت و توبیخ
زان شهنشاهی هوشنگ و کیمرث | رستم زال و نیرم و جم و زو
آل گشتاسپ و نامور لهراسپ | وان همه علم و حکمت جاماسپ
حال جمشید و حال افریدون | حال ضحاک کافر ملعون

زان سیرهای یزدگرد عزیز	که شد از بخت بد همه ناچیز

فی اہل الارض خاصة و عامة

زان بنی آدم از صغار و کبار	که برآورده شد ز جمله دمار
زان بچگان اندرون جلیقان مشش	بچه را در کنار مادر خویش
زان بریدن بنیرل و بسفر	خلق بزنای تازه پیش پدر
زان بودن فگندن اندر زنا	مرد را از دکان و از بازار
زان خصال سران سمر کردن	زان کلاه کیان که گردن
زان همه ملک با خلل کردن	زان همه خطبها بدل کردن
زان نباگاه بردن از سر تخت	پای بسته کشان و صد بد بخت
تا چو بشنیدی از غرور رهی	دل برین عمر چو فال تهی
این همه قصها از و بشنو	تا زبینی مکن بد و بگرو
زین تقاهای گرم شیرین کار	گر دان اندر ره و سخره و ...
تو ز روی هوا و بوالهوسی	و ز پی فعل ناکسی و خسی
آنچنان با غرور گشتی جفت	پیش تو مرگ خود که یاد گفت
چه حدیث ست شاه کی پرویز	کی اجل خلق پادشا گیرد

ای جهان را بدیها زرده — وانچه به بود با بدان کرده

عزت از آتش آسمان سوده — تو همه زو چو او نیاسوده

بس بود زین سپس کف گفت — که همه بر نتافت پیرهنت

در جهانی که عقل و ایمانت — مردن جسم زادن جانست

تن فدی کن که در جهان سخن — جان شود زنده چون بمیرد تن

معرفت در دولت نهاده اوست — باز کی گیرد آنچه داده اوست

لعل را کافتاب پرورده است — از همه آفتش جدا کرده ست

شحنه اوست آفتاب بلند — نرساند بدو نشیب و گزند

چون همی ز اختران پذیرد قوت — نم نگیرد ز گوهران یاقوت

باز در هر کز آب زاد و ز خاک — لاجرم خاک شد ز خاک چو خاک

بر فلک شو که در جهان وجود — هر که برتر گهر همی تر در جود

این همه هستی که در بدنست — نقش نه پیر و چار پیر زنست

نه و چارست مر ترا مایه — برنشاید گذشت زین پایه

گر بغفلت زیی درین مسکن — جان مسکینت ماند بی مامن

بر تویی زین سرای بی معنی — گوش بر گوش دار لا بشری

کی بود خاصه اندرون حصار	با اسیر اجل اجل را کار
از قوام خوشتر آنکه پیش اجل	از برای نفاق و زرق و غل
پیش بیمار همنفس با مرگ	گشته ریزان ز شاخ عمرش برگ
او کشیده ز هفت عضوش جان	تو همی گوی هفت کهبیان
کرده ابلیس بهر طنازی	زین سخن بر بروت تو بازی
در میان گر هزار گه باشد	مرگ یکدم چو گاه بر پا شد
زین ترش بوده‌ای تو در زندان	مرگ را گند کی شود دندان
سیر تو گر ز تو به پیش تو مرد	تو نه‌ای خویش تر که یار بمرد
مردگان را اجل سپردی تو	تو نمیری نه مرد خردی تو
خود ترا مرگ بسته کی گیرد	تو امیری امیر کی میرد

فی حموت الموت

ز تو زے اخر ز چرخ پاینده	هم تو ساقی و هم تو سازنده
گر ترا از هوس مرگ بدید	مرگ هم مرگ خود بجوا هو دید
با وی ار چند چیز باساید	هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون ماده و نر	هم بریزد خونش در محشر

که اگر با تو دم زند هوست	کنه از هیچ هیچ در قفست

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

مرغ و حور از بهشت ابلهیست	حکمت و دین بهشت بخردیست
نبود جنس جان ازو قوت	جای مستغنیان جنت ملکوت
تو چه دانی که می چه گیری قوت	با چنین دل کجا رسد ملکوت
ملکوت از پی گدائی را	جان و دل از پی رضائی را
وانکه در بند حور و غلمانست	نیست خواجه که از غلامانست
تو چه دانی بهشت بخردان چیست	تو چه دانی که جنت جان چیست
چون تو بر و منی عالم دین قحبت	ملک خدا باز دانی از ملکوت
کی برد شهوتت بسوی بهشت	تا ترا حور و قصور باید و کشت
همچو بربط رقیق و صورت زشت	جسم تان هست بهر حشمت بهشت
ای بدل کرده دین بنامردی	چند ازین ناز و چند ازین مردی
ولی آخر بدست کن روزی	که در و باشدت ز دین سوزی
گیرم اینجا ز دیو نفز و شی	عیب خود بر همه بپوشی
چون رسی در جهان بیچونی	عیب گوید ترا کم چونی

از پی پنجه روزه بد مردی ... گنج عقبی بدنیا آوردی

باری از زین شکار نیست گزیر ... مرغ دنیا بدام دنیا گیر

خرج کردی برای تن جان را ... از پی نان بدادی ایمان را

لیکن ار مال ره شناسی ارج ... زر زرگی بشهر کوران خرج

کی بود سوی بزمی و رزمی ... شهر خوارزم و نقد خوارزمی

جعفری را چو نیست اینجا نرخ ... بازدار از پی تجارت کرخ

اینکه اقلیم بیم و امید است ... خود یکی روزه راه خورشید است

و آنکه امروز ربع مسکون است ... قطرهٔ از هزار جیحون است

هیچ نادیده عالم معنی ... معرفت را چرا کنی دعوے

تو ز طاوس پای دیده ستی ... نام اقلیمها شنیده ستی

از زرے واقه عجب دیدی ... شهرها بوالعجب شب دیدی

بازی روز و شب بانبازی ... هست پیش تو همچو شب بازی

شیر گرمابه دیدی از نقاش ... باش تا شیر بیشه بینی باش

بر که خنده ند ساکنان اثیر ... گر ز تو با گربه ماند گوز شیر

گوز مرغرس حرص را بگذار ... وین پنیر جهت جگر بد بسیار

تو که این را چو جان نگه داری	گاه ازان عقل را به بازاری
نبود مر ترا سهی و بهی	با دلی پر ز حرص و دست تهی
چیست دنیا سرای آفت و شر	چون کلیدان ز اولے بدو در
هست چون مار گرزه دولت دهر	نرم و رنگین و اندرون پر زهر
در غرورش توانگر و درویش	شادمان چون خیال گنج اندیش
تو که در بند او گرفتاری	میکش از بهر او چنین خواری
تو بامید فخر و روزبهی	از همه ناکسان و مهر مهی
نیست با وی وفا و معنی یار	دیده و آزموده بسیار
جهل خس را پیمبری ندهد	آز کس را توانگری ندهد
آز چون آتش است و تن چو حطب	زر آتش وفی موافقت مطلب
آز بسیار خوار و مستحماست	پادشا صورت و گدا دلست
چون سراب است آز تشنه فریب	طالب آن چو سیل رخ به نشیب
خوردنش را گرسنه کرد بسیج	چون بدو در رسد نباشد هیچ
هست چون معده صفریه آز	که سنجاک از تن تو گردد باز
آتشی را که دیو جنباند	ایزدش جز سنجاک ننشاند

زان ترا گوشمال داد فلک | زیر چرخ کیان فراز سمک
تا نگوئی جواب بوالحکمان | ور بگوئی چو کوه گوئی همان
زهد ورزی برای مرداری | پس چگوئی که من کیم باری
تو ازین زهد توبه جوی نصوح | ورنه بیدل روی بعالم روح
تو چو معشوق نیا خوری بناز | آنکه از ریدنت که دارد باز
ور غم آن وجی که رفت از دست | گریی و خون گریی که جای گریست
ور ورزو بیک بی من و با من | سطح آبست جا فقط روغن
آن وبیرست که خورد شیر و صبر | رید چند آنکه شد چو لاشه دبر
باش تا دیش بازخواست کند | تا چو خامه چگونه خاست کند
هر کو جویای عالم غیبست | شمع در دست اشک در جیبست
باش تا نقش عز نباید ذل | باش تا خندد جزو خواهد کل
گلبن از جور دی نساید خار | باش تا گل نمایدت بهار
مثنوی اندر ره فتوت نیست | بنوت اندر رهم نبوت نیست
چون فلک سال و مه زنامردی | گرد اجرام خویش بگردی

فی الشره والحرص والشهوة

هست مهر زمانه با کینه / سیر دارد میان لوزینه
از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه چون آدم
بهر گندم تو روح رنجه مدار / کادم از بهر گندمی شد خوار
در جهان بنگر از پی رازش / نه کنی رنگ و بوی غمازش
اینجهان زانجهان نمودارست / لیکن آن زنده اینت مردارست
جمله چون بحر و انشان بشرف / آخرش موج و در دو اول کف
خانه و ایوان شکسته زیر و زبر / نقش دیوار پر درخت و [illegible]
نه درختیش میوه آرنده / نه سپر مرگ بازدارنده
راز و دل هر دو بر تو بیهوده / تو بغفلت زهر دو خشنوده
مانده اندر غرور او شب و روز / همچو آدینه کودکان از گوز
صفت مرگ و عمر و دولت و زیست / زیر دور زمانه دانی چیست
شاهد ابله و رقیب بهش / می شیرین و میزبان ترش
میزبان بی حفاظ و بی آزرم / خوردنی جمله سرد و آتش گرم
پس مزیزات چرب با دیگ / آب در دیگ و روغن اندر ریگ
راز ازین کلبه نفس غمازست / عقل کل گنجخانهٔ رازست

[illegible]

۹۹ [illegible]

حرص بگذار وز آز دست بدار / حرص و آز است مایهٔ تیمار

حرص را هیچ خوار نه قهر آگه / زان ازو عاقلان نساخت بنا

گر کسے حرص را امام کند / خواب و خور را بخود حرام کند

نقش رنگین و هیچ جان نه درو / خوان زرین و هیچ نان نه برو

حرص نقشیست و هیچش اندر زیر / نکند هیچ هیچکس را سیر

هر کرا دیو حرص مهمان برد / تو حقیقت شمر که گرسنه مرد

آز پر باد چون درو هیچے / که گدائیست خانه بر هیچے

هر که او آز را اتباع گشت / در گذشت از ثلاث و رابع گشت

بغز مدی ببرده خواب همه / نان نداده ببرده آب همه

خلق ازین گرد خوان و بریخته / دیده سیلے ولیک سیری نه

تا قیامت نخورده مهمانش / یک شکم نان سیر بر خوانش

اے دو دود و دوزخ اند درون تو / صورتش سوی خلق شهوت شان آز

زین دو گرد رفشان پرهیزی / در بقا از درون شان خیزی

چیست دنیا و خلق و مستظهار / تا گدائے پر از سگ و مردار

بهر یکے خاکش این همه فریاد / بهر یک خاک توده اینهمه باد

آفت گشت تست بر گردون — گاو گردنده از سر گرزن

از دو پیکر مجوی سازش هیچ — کز دو روی ایچ کس نیابد هیچ

راه خرچنگ رای او مسپر — کژ رو و کوژ راه و لیل مگیر

مخور از شیر چرخ هرگز گور — لیک مردم ببر برد سوی گور

چه کنی طمع خوشه از خوشه — که از او بر نبست کس توشه

رو که ناید نصیب گنج ترا — از ترازوی باد سنج ترا

کی دهد باده خاصه نوشگوار — کژدم نوش خوار نیش گزار

راستی بر کمان چرخ مزن — زانکه گشت آن کمان تیرفکن

گر کنی باش تات چون فکنی — بز بزیر فلک نگیرد و بز

دوستی زآبریز چرخ مجو — زانکه او گه تهی بود گه پر

مگذر ار تشنگیست کاب — تا ز حوت فلک نجوئی آب

ماهی تشنه کو فلک سپرد — خود همه آبروی خلق خورد

بره گرگسار را بگذار — کو پلنگیست خشم و دمخوار

این همه تیره‌اند غافل را — گرچه تیره‌اند غافل را

گل فروزنده و دل گداز همه — دیو سوزنده و دیو ساز همه

زانکه این چرخ تیزگرد کبود
گر گلوله باشد چه سیرت از گرد
کار زمین و آسمان این عالم
هست چون بار گر زده سیرت
طفل چون زهره باکم و هم
روز محو غبار و شهر آشفته
صبح و گرد ابها بدین زشتی
بر نیاید ازین جهان بارے
چرخ اگر در نهاد خود نغز است
گنبدے بر سر جهان زده اند
ای بسا قامتا که چوگان کرد
عمر و دانا درین ره و منزل
تو چو گوری بحکمت آگنده
بر وفاے زمانه کیسه مدوز
مر ترا زود چرخ بگذارد

هر کرا تیغ کند خود بنمود
تا تو آگه شوی ز تیغ پیان
همچو گردون و زهره اند بهم
از برون نرم و از درون پر زهر
نقش او را اتی تی خواند
تو بدل غافل و بتن خفته
تو چنین خوش بخفته در کشتی
هیچ همیغز را از و کارے
همچو با خفقش پیر همیغز است
هیچ سیمنش بر کران زده اند
مر ورا انگشت و تیر پنهان کرد
هیچ نا کرده ذره حاصل
پاک و نغز و لطیف و خوش خنده
کار هیچ گنبذ نگه ندارد گوز
گویی سے گوز رانگه دارد

خوب برویند و زشت پیوندند — همه گریه کنان خویش خندند

همه گندم نمای جو بازند — همه گل صورتند و پرخارند

همه عطار شکل و ناک وهند — همه بی‌بر ز روی و لق زهند

گردن گیر زبان شکسته چو برق — تیرباران کنان بغرب و بشرق

چون گل و نرگس ار چه بر گذرند — بی عجب خنده دیده بگرند

گرچه شاگرد حکم تقدیرند — همه عین خیال و تزویرند

تو نخواهی و بر تو افشانند — تو بخواهی و از تو بستانند

بایدت از باد مانده خاک نمود — دست هر کیش جانت خون آلود

بنه از گاو بار و از خر خرج — نه به پیچ است این فج و از ده برج

دل ز چرخ و ز گردشش بر دار — پای را سر بسر کنند بر دار

تو ز تقدیر گشت او غافل — باز تدبیرت او کند باطل

وانچه آن زو اگر بود ما ز نیست — پایه او جز آب و آذر نیست

گرچه سنگ پرست و لبر اوست — مشک کافور عنبر اوست

دست آن زو اگر ز باده پرست — پاش بر سر نهاد و خر بشکست

انکه بر چرخ ایمنی ز نهار — تکیه بر باد کرده هش دار

گفت با او زرودی نادانی — سبکی جست در گرانجانی

گر نداری سمی تو خوار مرا — چه بُوی پنبه دانه کار مرا

صحبت او مگوی جز نقصان — همچنین زیرکش هم از نقصان

زانکه پیش عقول حکمت خواه — پس خریدن نیامدست بکار

نیست از نقطه تا خط فرمان — گنج بی رنج و درد بی درمان

هرچه یزدان کند بران منگر زینهار — وانچه گردون دهد بدان منشین

کانچه او نیست گرد مست کند — وانچه او بر فراشت پست کند

نقش نفسی مقیم کی باشد — هرچه او نقش کرد بتراشد

در سخاوت بکوه و کان ماند — بدهد زود و زود بستاند

خود ببخشنده بد و بسیار و ساز — خود بگیرد از دو ستاند باز

زود بخشش سبکستان فلکست — پیر با طبع کودکان فلکست

ذوق این خطه خطا و خطر — هست مانند حوض و نیلوفر

روز بدهد ز آب خود زورش — چون شب آید همون کند گورش

روز بدهد ز سوی خویش قوت — چون شب آید همو شود تابوت

روز برآتش کند پروانه — بار شب جان بدو سپارد باز

اینجهان نیست چون وان پرور — زین سپهرست گوی و چوگان گر

تو بگز زین مرکز ان یزدان باش — خواه گو گوئی خواه چوگان باش

چون تو یزدان پرستی از شیطان — ایمنی در جهان و با سامان

هست پیمانهای کون و فساد — آید و بود و هست بهر معاد

خلق را کیل بیش و کم شد نی — رفته و آمدست و آمدنی

زین سه بدعهد شخص فرسودست — زین سه پیمانه خلق پیمودست

اختران نه که عمر فرسایند — تیز پایند کی ترا پایند

اختران عمر آدمی شکرند — همه جز عمر آدمی نخورند

زیر این چرخ گنبد دوار — هست بوی با بهار و گل با خار

هر کجا این بهار و بوی باشد — بوی گل بی زکام کی باشد

چون بهار زمانه بی وی نیست — عمرها خرج بها و لاشی نیست

گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز — محتقن گرد و گرمی اندر مغز

بوی گل دان حیات این عالم — موت همچون زکام و هر دو بهم

فی اصحاب الغفلة

آنچنان شد که در زمین هر سی — ای بسی کرد رخ بیزر گرسی

ای درین اسپطاط مانده چون ست / شکری سوی جان و دل بفرست

تو که در بند حرص و آز شدی / همچو زر در دهان گاز شدی

ای گرفته بدست حرص امل / پیر زالی سر تو زیر بغل

در جهان اینکه سفلی و علویست / صورت هر دو باز گویم چیست

این یکی پیر تنگ میدانیست / وان دگر زال سبحه گردانیست

شکر و تسبیح میکنند جاوید / بدو تا مهرهٔ سیاه و سفید

همه بر گرد در گمش بطواف / مرد سجاده باف گیتی باف

زاهدان راز باش پوشیدست / لیک عاقل همه خموشیدست

نه همیگویدت فلک ز فراز / کز خرد نردبان کن و بر تاز

همچو آدم برای آن دم را / نردبان ساز بام عالم را

در جهان خرد بر آی از راز / چکنی کلبهٔ پر از غماز

زیر این پردهٔ کبود منو / پند این راهب جهان بشنو

کو همیگوید از زبان مرور / که بنگذارمت بغار غرور

سه روانت ز نه سپنج کنم / هفت اعضات چار پنج کنم

پیش از آن کت بسر آید این کار / برو این هفت چار رو بگذار

بد و نیک فلک همه تلفست	که بهوش برابر شرفست
گر ازین چرخ بانقاب شوی	تا کم از ماهی آفتاب شوی
دختران چون فسانه پردازند	دوک ریسند و لعبتک بازند
وان فسانه حدیث چرخ کبود	سر افسانه هرچه بود نبود
زانکه نامحرمی تو از گردون	وارهد پیش خویش خوار و زبون
هر که او بنده گشت گردون را	گردد ضایع خدای بیچون را
بندهٔ چرخ بندهٔ حق نیست	مرد را نام مرد مطلق نیست

الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها

آنچه از کاف و نون گرد و نیست	زانجهان پوستهای بیرونست
هر که اندر جهان دین باشد	گردش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد	از گمان در ره یقین نرسد
نردبان سوی کل گرانمایست	نردبان سوی دل هوا نمارست
گر غنی دان زمانه ساخته را	بینوا خوان فلک نواخته را
خوارتر کس فلک نواخته دان	وانکه با او زمانه ساخته دان
هر که با او زمانه در سازد	عقبی او را زپیش بنداز

سیم را در دل ایچ راه مده	تا ملک نامه سیاه مده
قدر سیمی که آز نشناند	فرج استر همی نکو داند
آنکه با میل مال و مل باشد	نقد در دل ز سیم زل باشد
بحل و میل مال تا چه کنی	الفتی قید جو ز ال تا چه کنی
تا تو ترکی همی کنی با من	هندوت نقد گشت جان و تن
تا تو خود را همی چو ترک مخل	هندوت سر گرفت زیر بغل
علف میش خود نکرده بکف	گرگ را گشته خویش علف
تو علف گشته مر فنا را رو	باز داده ز دست گوی گرو
تو طلبگار قوت و خصم تو باز	جنگ کرده بخنجر تو دراز

فی تسلیة القلوب عن الاقارب

شوی خود را زنی بدید دژم	تنگدل شد بشوی گفت این غم
گر برای منست باد و شاد	ور برای دلست هیشت باد
از پی نان مریز آب از روی	بو حبیشی ز بو غیاث مجوی
آبروی از برای نان برود	طمع نان بود که جان برود
چون نه نیکی نه قابل نیکی	تو و کاکا و کوکو و کی کی

[illegible]

که محمد چون رسید بر سر حد | روی بنمود بارگاه احد
دل ز دنیا و مهر او بگسل | که بر آرد ترا ز حاصل دل
گر بچشم تو هست زر حلال | هست یکروزه ورشت محاصل زوال
وینکه ار چه فراغت حالیست | آفتش کبر و فخر و محالیست
مر تنت را خرد گزیده کند | باز آزت گدای دیده کند
ز ر ماند دست مردی دنیا | نکند حب اکبری دنیا
مده از بهر لاف احمق و باد | رخصت دین برخصت دینار
دل بی برگ را فزا نورست | بی نیاز انقضای دین دورست
ان فی ذینا بخوان و بدان | مرکبت را بران و تیز بران
صدمت شوق در سرای براق | نکشد بار انتظار فراق

فی ترک العادة بالمجاهدة

چه کنی در کنار ما در خو | آخر آن نازنین کم از دو و دو
پای در نه براه بی خر و باد | بر خرد خوان که هرچه باد اباد
خرورت را پان و دست دهد | بر خرد شرع مصطفی بگمار
چون [illegible] باردت شتر سقر | دست بر سر کنی نیاری بسر

ذکر الحکایة احکم فانها بین الکائنات حکم

مردم از زیرکان و زرم نشود — مهر کز عقل بود کم نشود
مهر جاهل چو مهره گردانست — مهر کز عقل بود مهر آنست
زانکه گردان و بی‌نوا باشد — چه هوا مهر کز هوا باشد
با هوا مهر و کین چه درخورد است — که هوا گاه گرم و گه سرد است
با هوا خود به نیک و بد مآمیز — ور درآمیختی سبک بگریز
باز وقت وفا ز نیک و ز بد — نز دو کینه و نه مهر خرد
هست با عشق حیلتی دیگر — صحبت عشق علتی دیگر
وز رخ آنکه که پرده بردارد — قیمت دوست را نگه دارد
مانند کس که لوث بینی نیست — کالاخلاء چو لوث بینی نیست
بغض گر علتی بود و نیست — مهر کز علتی بود کینست
تو و من گر دو آدمی را دو — بی من و تو تو من بوی من تو
تو و من گر همیست ز ره پرهیز — در من و تو بملحی آویز
تو توی من منم سر جنگست — تو چنان من چنین همه رنگست
با خودی هر دو دیو وش باشیم — بی من و تو من و تو خوش باشیم

زهد عیسی و حرص قارون ببین
گفته در شان آن دو در حق این

در غنا شر و بال غنا ز
فخسفنا از خبر تشبیه آن

در نگر بی مزاج خاطر دون
زین دو معنی بعیسی و قارون

این بزهد آسمان گرفته نماز
وان شده خاک خواری از پی آز

قصه یوسف از ندانی تو
چون ز قرآن همی نخوانی تو

چون ز زن بود آفت و المش
راند قرآن بکام او قلمش

عقل و جان گفته از پی زر و سیم
ان ربی بکیدهن علیم

آفت آدمی ز دنیا دان
راحت جان و تن ز عقبی دان

مرد دنیا کرامتی نبود
قیمتی جز قیامتی نبود

گر ترا خشم و آز بگذارد
در جهان مور از تو نازارد

آنچنانی مبارکت باد آن
ورنه این کن و ز دو جهان بستان

مرد خرسند میر کوی بود
مرد طامع بی آبروی بود

ورنه از حرص گندمی بی خورد
گرد خود همچو آسیا میگرد

حرص را بر نه از قناعت بند
وانگه از دور او گری تو خند

الباب التاسع مثل الاحباب و الاعدا بمثل الدوا و الدا

ای حضور من همچنین سره مرد / مال من زان خویش فرق نکرد

همه درویش را نه هم مالم / از چنین دوستی چرا نالم

هست شکرانه ام کنون که خورد / زانکه در مال من تصرف کرد

دوستان ای پسر چنین بودند / گر مراعات هم نیاسودند

مال و جان دوست را فدا کردند / راحت دوست را غذا کردند

تو بدانگه درم که دوست برد / سینه ات همچو نار پوست درد

دوست اگر زهر بدهدی نوشت / گر کند آه او نباشد دوست

چون کنی خیره دوستی فی غوی / همه گفتار هرزه بی معنی

با بد و نیک وقت داد و ستد / نکند هیچ نیک هرگز بد

دوست کز کاس و کاسه ور بود / از سبوس و سپاسه ور بود

ور بگوئی بدوست برچه بدین / گویدت تا کجا بگو بنشین

یار بد همچو تیغ دیداریست / زهر و تیزست روشن و تاریست

یار بد دشمنست رو یار روی / از چنین یار زود دوری جوی

مرد را سخن یقین باشد / هر قرینی که دون و دین باشد

هر که را در بطانه یار بدست / زانکه در صحن خانه مار بدست

خوش بویم اندرین گلشن	چون ز تو تو برفت و از من من
تا تو خود را همی نباشی اوست	بوتهٔ دشمنان و کورهٔ دوست
دشمن از دوست گاه آز و نیاز	جز بلسبو و زیان نه بینی باز
دوستان آنگاه سود و زیان	بتوان دید و آزمود توان

فی المودة والاخوة الخالصة

دوستی دوست امتحان شد	دوست حاضر نبد پشیمان شد
گفت زن را که کدخدایت کو	زن ورا گفت گفتنی برگو
گفت پیش من آر کیسهٔ سیم	زن بیاورد و کرد زر تسلیم
مرد بگشاد کیسهٔ دینار	بگرفت آنقدر که بود بکار
مابقی آنچه بود زن را داد	بدر آمد ز خانه خرم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد	زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش وصف الحال	شاد شد مرد و غم گرفت و ملال
جمله بود آن نهاد و صد دینار	بیست بر داشت مرد و رفت بکار
بفدا کرد و زر هر آنچه بماند	مستحق را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار	که مرا شاد کرد نیکو یار

هیچ ناید تغیری پیدا ‌ ‌ ‌ نبود غم جدا و کیسه جدا

نیکی را بود ز مال افواج ‌ ‌ ‌ وان دگر کس بحبه محتاج

همه یکسان توانگر و درویش ‌ ‌ ‌ بزر و سیم ناشده کم و بیش

پیش ازین دوستان چنین بودند ‌ ‌ ‌ گر غم یکدگر نیاسودند

جان یکی بودی اندرین تن دو ‌ ‌ ‌ حال بودی یکی و مسکن دو

وین زمان دوستان خود بینند ‌ ‌ ‌ همه از بیم نان هراسانند

هر یکی را شدست یکتا نان ‌ ‌ ‌ بهتر از کوه قاف در میزان

همه نان کور و مجره راد زنند ‌ ‌ ‌ ریش خود میرنید و شاد زنند

فی ترک رفقای شوم

دوستی با مقامر و قلاش ‌ ‌ ‌ یا مکن یا چو کردی اورا باش

دوستی کز پی پیاله کنند ‌ ‌ ‌ بدل و سینه دوست کاله کنند

دوست خواهی که تا بماند دوست ‌ ‌ ‌ آن طلب کو که طبع خواهش اوست

با کسی دوان که دوست کم دارد ‌ ‌ ‌ زو بتر چون گرفت بگذارد

دوست گر چه دو صد هزار بود ‌ ‌ ‌ دشمن ار چه یکی هزار بود

مرد را خصم و دشمن ار اند ‌ ‌ ‌ بهتر از دوستی بود کانا

یار بد را مکن بخشم بتر — که نه شیشه کس رفو به تبر

شاخ بی برگ و میوه خار بود — یار بی وقع و نفع مار بود

هر ترا آن رفیق و یار آید — که به نیک و بد بکار آید

دوستانی که بی دریغ بوند — دوست آنچون تیغ و بیغ بوند

یار همکاسه هست بسیاری — لیک هم کیسه کم بود باری

في الاخوان بغير الاخلاص

آن شنیدی که عمر خطاب — دید قومی نشسته در محراب

کرد از آن قوم مهر عدل سوال — که کیانند چیستان احوال

جمله گفتند ما رفیقانیم — همه یکراه و یک طریقانیم

یکدگر را برادران شده ایم — یکدل و یکجان و یکزبان شده ایم

گفت عمر که بی حضور دگر — کیسهٔ یکدگر کنید نظر

سیم یکدیگران بخرج کنید — یا بحکم حساب درج کنید

همه گفتند ز آن خویش خوریم — وز زر و سیم یار پرهیزیم

گفت عمر که کار محکم نیست — وین سخن جمله را مسلم نیست

بدل آنکه برادران باشید — کز زر و سیم یار بر باشید

دوست نادان بود نباید جست
خلق دشمن شود چو بگریزی
چون ترا دوستی پدید آید
وقت عشرت از و بکم دیدن
دوست بدخو چو خار دان بدرست
دوستی با مزاح و بیخبری
تا نباشی حریف بیخبران
باوگر لطف دوست جان بجز
زر و روی زرا ز قرین بدست
صحبت با غمها بفصل بهار
روغن کنجدی که نامش تام
چون بگلها پسر و نفس نفس
این پرست از نسبش وان از گل
با بدان کم نشین که بد مانی
و ربدی سیرتت بود بسته

باید این حکمت از علی آموخت
بد قرین گر بوی ار ور آمیزی
نقل باید که زود نستاید
دیدن کم به از پسندیدن
که همی دشمنت بگیرد چست
دور دور و هم اید رست خوری
که نکوکار بد شود ز بدان
زهر گردد همی بصحبت مار
ورنه سرخست تا قرین خودست
باد را هر زمان کند عطار
شد ز گلها غنسیز و نیکو نام
روغن کنجدش نخواند کس
گل از و نیک نام و او از گل
خو پذیر است نفس انسانی
که همه زود پشوی ز صحبت بد

از قفای دین طلب رعنا لاف
از صدف در طلب ز آهو ناف

آستین گر ز هیچ خواهی پُر
از صدف مشک جوی از آهو دُر

همه از حس چشم و بینی و گوش
زان ببین آن سوی زبان بیهوش

تا بدان گوشها جهان بینی
نخوری چشم و نشنوی بینی

از حواس ار بجوئی اینهمه ساز
این از آن آن از این نیابی باز

گر بدیدست در جهان باری
کار هر مرد و مرد هر کاری

گر نخواهی دل از ملامت پُر
ببری از قلتبین ننگ ببُر

گرچه صد بار باز گردی یار
گرد او باز گرد چون پرکار

زین بدان رنج هم بگردانی
باش تا قدر این بدان دانی

دوستان گنج خانهٔ رازند
رنج بردار و گنج پردازند

بالکفایه درشت و بخفت تیز
سه در آمیز چست و سه بگریز

ز طلق زین ستوده دان هر سب
که چنین آمد از حکیم عرب

مطلب گرچه جزم فرمانی
نیکی از مقعدان زندانی

آن طلب کن که داند و دارد
تا تو آزردیی ازو نازارد

صفت دوست از ره تحقیق
از عطا بشنو از رهِ زندیق

خوشخوا از بدخوان سترگ شود — میش چون گرگ خورد گرگ شود

اسپ توسن شد اسپ لاکن رگ — گشت همخوا اگر نشد همتگ

هیچ صحبت مباد با عامت — گرچه خود مختصر کند نامت

صحبت عام آتش و پنبه است — زشت نام و تباه و شتنبه است

صحبت عام در بهشت آباد — مرگ باشد که مرگ عامی باد

باد در عاقل هوا نیامیزد — یک هوا از دو عقل بگریزد

دوستی را که نیست با تو مجال — که بگوید حرام نیست حلال

با تو تا لقمه دید جان و دلست — چون شدت لقمه تیغ تیز و شلست

دوست و دشمن برای جان باید — تن بدو رگش غذای زبان باید

با بد و نیک جسم را ندزیست — جان شناسا که دوست و دشمن کیست

شکمش خون دل پیاله ببین — وز دو باشش دل چو لاله ببین

با کله سگی بود اخوت پاک — زانکه گفتند اخوک من اساک

جامهٔ خون و گوشت پوست بود — عیبه عیب دوست دوست بود

نیست در هیچ یار صدق و صفا — نیست با هیچ دوست بوی وفا

چون بغلت کند سلام علیک — از بد و نیک توشو بد و نیک

ملک عالم بزیر تنها نیست — مرد تنها فشان زیبا نیست

با کسان در نگاه داشت بوی — با خود آسوده شام و چاشت بوی

جفت باشی خدای ناید یار — فرد باشی خدای باشد یار

چون تو تنها نشینی از سر بن — با خودت هر چه آرزو میکن

چون نه تنها بوی ز نیک و ز بد — کم ز تیزی بود و عیاری زد

چون دولت شد بفرد بودن شاد — تیز بی شرم کس بیاری داد

گرد توحید گرد با تفرید — چکنی صحبتی که آن تقلید

بدعی از تو اندر آورید — پس بیاورد هم از تو بگریزد

تا همه در تو نیک خود بیند — با تو یک دم برفق بنشیند

در شوی العیاذ بالله بد — تا چه بینی از ویحان و خرد

دل نخواهد ترا ازو بگسل — گر ز بخیلان بخیل بهتر دل

ور دهان وا رتا بود خندان — چون گرانی کند بکن دندان

هر که ما را نخواهد از خود گسل — گر همه جان بود ز تن بگسل

چکنی با حریف بیمعنی — پس نمیم تو شعر چون شعری

بس جلیست کتاب با خردت — تا نگوید بخلق نیک و بدت

۵۲۰

گاو ما شد دیو سار از دود رخ | سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل | بانگ بر داشت از پی تهویل
ملک الموت من نه مستیم | من یکی پیر زال محنتیم
تندرستم من و نیم بیمار | از خدا را مرا به پیش شمار
گر ترا مستی سهی باید | شوهر او را ببر مرا شاید
دخترم اوست من نه بیمارم | تو و اوست رخت بر دارم
من نه رفتستم تو دانی و دختر | سوی او شو ز کار من بگذر
تا بدانی که وقت پیچاپیچ | هیچکس مر ترا نباشد هیچ
پی بلا نازنین شمر داورا | چون بلا دید در سپرد اورا
بجمال نکو به بد بشاد | بخیال بدش ز دست بداد
یار جمیو که بر در زندان | چشم گریان و لب بود خندان
یار آن باشد از نیازی خشم | که ز لعل فگند برای تو چشم
گیر دار پرسدش پسندیده | گفته ناگفته دیده نادیده
هر که وقت بلا ز تو بگریخت | تو حقیقت بدانکه رنگ آمیخت
صحبتش را بجو مرو بر او | زو بزن زن بیچه نه از در او

لیک می نشنوی که کر شده … عقل بگذاشتی و خر شده

گر ترا گوش عقل بودی باز … بشنیدی چو عاقلان آواز

ور تو زیبا سخن موثر نیست … که ترا از جهان بشتر [?] نیست

ورنه جهان خدا برای از خاک … چکنی قلب که آن کاواک

چون کتابیست صورت عالم … کاندرو بیست بند و پند بسم

صورتش بر تن لئیمان بند … صنعتش در دل حکیمان پند

صورتش خامش و سخن در وی … تن او نور و جان کهن در وی

فی تحقیق العشق

آن شنیدی که در عرب مجنون … بود بر لیلی آنچنان مفتون

خوی و دوستی لیلی کرد … همه سلوی خویش بلوی کرد

خورد و خواب و بوم خود بگذاشت … رنج را راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش … بیخبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام … صید را بر نهاد بر بره دام

ز اتفاق آهوی فتاد بدام … مرد را ناگهان برآمد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را … آنچنان چشم و روی نیکو را

با زنان نیک هم نبردی تو — با چنین زور مرد و مردی تو
چه گست ای بزرگ زاده ترا — در گشاده دست خوان نهاده ترا
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان — بر سر هفت چرخ و چار ارکان
گر کنی بر جهان شبگیرے — ده سلام و چهار تکبیرے

فی ترتیب الریاضة و المجاهدة

آن شنیدی که پادشازاده — که در مملکت آماده
باشد اندر سرا و حجرهٔ خاص — بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی و در اسپ گه تازد — پاس با سال و ماه میدارند
وان مشاقان با فغان و فضول — همه بر لهو و لعب مشغول
در عمر آنکه بارگه باشد — ز تخت و آنچه به باشد
همه را بر فلک رسیده خروش — بارگه از فغان شان پر جوش
وان ملکزاده سالها بیکار — نبود بے رقیب بی کردار
تا نشوید براه نا واجب — نبود بے اتابک و حاجب
ره ببازی و لهو بسپارد — ز پی رسیده گفتن آغازد
آنچنانش نگاه میدارد — که یکی دم بهرزه بر نارد

یک گروهش سبک داد اورا
گفت چشمش چو چشم یار نیست
وز ره عاشقی بجانه رواست
چشم لیلی و چشم بسته به بند
زین سبب احرام شد بر من
من غلام کسی که در ره عشق
راه دعوی روی تو بیمعنی
گروهش آرد گفت کوته کن
وز ره از معرض سخن برخیز
دعوی دوستی تو با معبود
گر تو مقصود خود گیری بردوست
گر تو فرزند آدمی پس چون
ایجهان رانه فرزغه چه پنداشت
تو ز احوال غافلی چه کنم
تو بگو هر ورای دو جهانی

ای همه عاشقان غلام اورا
اینکه در دام من شکار نیست
هم رخ دوست در بلا نه رواست
هست گوئی بکید گرانشد
بر هانش زین بلا و محن
شد مسلم ورا شهنشه عشق
نخرند از تو کسم این دعوی
با چنین گفت گروه همه و کن
چون زنان زین چنین سخن بگریز
پس طلبگار لذت و مقصود
بت پرستی نه خدای پرست
شده بر جهان چنین مفتون
عاقبت خود برفت هم بگذاشت
بر خود و اهل جاهلی چه کنم
چه کنم قدر خود ندانستی

سر این مصیبت خود تو میدانی	زانکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا تخت ملک منتظر ست	وز عبث تخت ملک بر حذر ست
تو اگر نسل آدمی به نسب	پاک دار از عبث همیشه حسب
کار کن رنج کش بسان پدر	تا گهر باز گردد بگهر
ورنه نه آدمی ز شیطانی	هر چه خواهی بکن تو به دانی
ای دریغا که قیمت تن خویش	می ندانی سخن نگویم بیش

فی منقبة الانسان فی مناصبه

آن شنیدی که رفت پیش قاضی	تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی و در میانه گواه	که ز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت	کای تو با مردمی و رادی جفت
نام آن راد مرد جد تو بود	که ز فرزند آدمی و ...
از عطا بود کام راحت روح	شعر از آنچه از کرم ممدوح
مرد گفت آنکه فرق و شمار	من ندارم خبر از نسخه دار
گفت قاضی چو تو ز نادانی	منقبتهای خود نمیدانی
قول تو من کجا قبول کنم	سخن همه کار با اصول کنم

سعی نا کرده در ره ایمان — یافت آگه در ره اندر ایمان جوان

فی شکایة بر حرارة الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرود — گردش اصحاب نشسته با غم و درد

هر یک از رشادی ره اسلام — یاد میکرد و بر گشاده کلام

هم کهن پیر و هم جوان تازه — برده آوازه تا بدروازه

گفتنی جمله یاد میکردند — فوت ایام کفر میخوردند

بود عبد الله عمر حاضر — لیک زان درد و رنج بد تمام

گفتنی کرد زود بر خود یاد — زود عمر بروی زبان بگشاد

گفت ویحک بلاف باشی تو — خود مران درد را که باشی تو

درد دین تو تا کجا باشد — مر ترا درد کی روا باشد

درد ایام کفر خوردن ما — خویشتن را ذلیل کرده ما

تو در اسلام زاده و دیده — تلخی کفر هیچ نچشیده

اینچنین درد و رنج ما دانیم — زان بدین رسول شادانیم

نا چشیده تو درد و محنت و غم — هیچ نا برده ذل و استحقار

نشناسی تو لذت ایمان — قدر ایمان چه دانی و جهان

۵۳

عقل و جان پرده دار فرمانند — جاکرانش نبات و حیوانند

آنچه عقد نبات و حیوانی ست — اندرا قطاع اشیا بانی ست

عقل و جان ملک پادشاهی اوست — ملک او دور خور الٰهی اوست

عالم طبع و وهم و حس و خیال — همه بازیچه اند و ما اطفال

عاریان طفل خویش ای دوست — تیغ چوبین از آن بهندو دست

تا چو آن طفل مرد کار شود — تیغ چوبینش ذوالفقار شود

یا دران پیش خویش از آن بیجان — دختران را کنند لعبت باز

تاش چون شوی خواستار آید — آن نگیرد با فولی بکار آید

تا چو بگذاشت لعبت بیجان — لعبت زنده پرورید از آن

طفل و کمانک از پی آن کرد — تا به کمان رسد چو گردد مرد

اینهمه نقش دانی از پی چیست — تا بمعنی رسی بدانی زیست

اینجهان صورتست و آن معنی — اندرین جای و اندران جان نی

تا برین و بران بانبازی — آدمی زاده میکند بازی

پس چو شد مرد و چشم او شد باز — آید از نقشها بمعنی باز

زانکه خود نیست اندر آن سرای — در دبستان عقل بازی جای

گرچه بر کفر کرد خصم اجبار — نه بدل از زبان دهد اقرار

بعد از آن چون فرج فراز آید — بسر عهد و شرط باز آید

علوی گفت مر مراست شفیع — جد من بر همه شریف و رفیع

حیدرا گفت مرد دانشمند — کار تو گفت من شدم خرسند

مر ترا علم تو دلیل بس است — علوی را پدر خلیل بس است

من نباشم بخشش دو جهان — گر بدین جهان شود ویران

هرچه خواهید با تنم بکنید — گو بگیرید و گردنم بزنید

نیک و بد هست مر مرا یکسان — نام نیکو گزیده ام ز جهان

شرفدی کرده ام ره دین را — کی برم عار عار بیچین را

کشته بهتر مرا بنام نکو — که بجرم زنده با هزار آهو

جان بداد و سر بپیچو نکرد — بره جا کرد و دل فقر و فرد

ای بمردی تو در زمانه مثل — حیدری مردی چنین نبود عمل

تو بمردی چنین عمل بجای — ورنه بیهوده زین نقع مکشای

هرچه جز راه حق مجازی دان — هرچه جز کار را دست بازی دان

هرچه جنبش بروح نجنب آید — چون تو خردی ترا بزرگ آید

فی الاعتقاد السوء فی طلب الرزق

بود مردے معیل بس نجور — شده از عمر و عیش خویش نفور

مر ورا وه عیال و کسب قلیل — گشت بیچاره زار مرد معیل

از عیال و طفول رنج بریافت — بدگر از راحت سبک بشتافت

وان عیالان بشهر و بگذاشت — راحت خویشتن وران پنداشت

بیشه یا صحارے آمد مرد — بخت بنگر که با معیل چه کرد

دید مردے نشسته بر سر چاه — دلو با حبل بر نهاده براه

مرغکے بس ضعیف بس کوچک — کز کنجشک بود او ده یک

گفت مرد اسے سبک مکن کارے — تا برآید بگرت بازارے

زمن ای خواجه صد درم بستان — مرغ را از آب تشنگی بنشان

دلو و حبل اینک چه بر آب — آب ده مرغ را سبک بشتاب

مرد گفتا که سخت وهمی نمود — چه ازین کار خود نشاید بود

بیکی دلو سیر گردد مرغ — صد درم مرا شود آمرغ

دلو بگرفت و رفت بر سر چاه — خود بسے از فلک نبود آگاه

تا بگاه زوال آب کشید — مرغ سیری از آب هیچ ندید

بندگان را ادیب بیگانه است | خواجه را خود ادیب خانه است

شاهزاده است آدمی نه غریب | نبود هیچ بی ادیب و رقیب

هر که فرزند شاه می باشد | بی ادیب و رقیب کی باشد

آدمی عالم مقتضی نیست | زانکه هست او و هم همه بر نیست

تو که باشی هنوز آدم را | چه شناسی تو خاتم و جم را

که دستور رفت و دیو در پایه | هم فرو مایه هم گرانمایه

خو که بی راه بخردی باشد | او بدستوری و ازدوی باشد

آدمی تخته دستور بود | گرچه دارد دو دیده کور بود

گر تو جویای عالم رازی | ای زمین با زمانه چون سازی

چند ازین آسیا و این برزن | نام این باغ و وصف آن گلشن

بهر آن کرو پا و شات عزیز | تا کنی نان و آب گور مهیز

تا کی از دور چرخ و دون لئیم | خورده و نان بوی چو مال یتیم

سال و مه مانده در غم نانی | وز لباس علوم عریانی

قوت خود بینی از کفایت خود | اعتقادت بدست رغبت بد

رازق خویش را نمیدانی | بنده آب و جاکر نانی

فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف … گفت کای سر بسر غمار و خلاف

تو درازی و نیز در بازی … پس همان به که کوز کم بازی

اندرین شاهراه بیم و امید … دایهٔ جسم تست دیو سپید

شب و روز از پی غذا کی تست … مانده پستان دیو در روی تست

کی بهوای هلاکت اندیشت … سر پستان سیه کند پیشت

کودکی مادرے که از سر و ت … شیر یک طفل باز داند کرد

گرد تست ارچه چو کودکی گردان … شیر پستان نما طفلی خوردن

تا گہے بینی اندر پستان … اجل آید سیه کند پستان

شیر خوردنت اول ار دادی گند … اجلت خوز شیر باز کند

دل خوردن شیر او چوگاو سبوس … بر دهای چو پارسا سالوس

باز کن خوز شیر خوردن پر … طمع از شیر باده گاو و بر

بر سر پل و آن نظر که بود … در سرای خطر بطر چه بود

طین که ابلیس و شیطانی و بنگی … تو چو دیویش گرفته در چنگ

ز آدمی قبلهٔ عقل و دین و راسی … نه نباتی که قبلهٔ طین و اری

برکشندت بدست تماشتی | از سر این پوستهای عاریتی

تا چو از خاک خود برون آئی | همدمان دم ز آب چون کائی

راه مردی گزین تو با دل خوش | همچو سفله مباش خواری کش

اهل دنیا بخوبی و زشتی | خفتگانند جمله در کشتی

بادبان بر کشیده بهر سفر | خاک تیره ز آب و نار شرر

غافل از روی جهل از ادبیر | ابلقان سوارکش در زیر

کی بایستد مگر دمی بغرور | ابلق عمر تا بحشر صور

عمر بگذشت و تو چنین مغرور | از خدا و ز خلق یکسر دور

هر که گشت از غرور غفلت مست | نیکی آنجهان بداد از دست

نه شتاب آیدت بکار نه صبر | زانکه بشتافت و صبر کرد آن گبر

هادی ره بجز هدایت نیست | وان طریق اندرین ولایت نیست

کی غم عشق بوسه و کنار خورد | هر که او کودکی کوکنار خورد

علم دین کمان بغفلتی شنوی | نکند اعتقاد و رفت تو هی

لاله غفلتی نه بند ده | دل سیه عمر کوته و خنده

تا بگذاشت عاقل از آتش | کی برآید ز جانش خنده خوش

خانهٔ چند را بکوشیدی — گنج آگور نقش پوشیدی

سال طوفان و خانه آشفته — تو در و گاه هست که خفته

نه کنون عمر از فرو بارد — خانه را بر سرت فرود آرد

روز و شب گاه و بیگه این باران — غافل از راه آب و نا و ندان

چون ترا بود در سفر طوفان — بر تو خندد نه نقش گر ایوان

بر تو کاشان فریب و تلبیست — دست خوش یافت ست ابلیست

هم ز دست خودت درین بنیاد — پای در گل بماند و سر بر باد

هست از امر و نهی وا و میا — از تو پیشه هست عمر دست افزا

آنچه سود آید او برد بدرست — و آنچه باشد زیان مایهٔ تست

تا گرفته بر شوت از درین فور — رایگان دیو را شده مزدور

فی انقطاع النسب

آدم پاک را بر آر از گل — جسم روشن مدار و تاریک دل

بخدای ار بود زبهر شرف — از خلیفهٔ خدای چون تو خلف

گر تو اینجا نسب ست کنی — بر خود آن راه نارحت کنی

صبر کن تا درین سرای مجاز — از پی آز و عشم از پی ناز

یک زمان شرع را اتباع شو	پس مرفه بدست ور بشنو
آنچه گفتست شرع آمد و گیر	وانچه معقد ورکاینا بده گیر

فی حب الدنیا و غرورها

خواجه را بمرومی در بست	تکیه گا ساختستم بر و نشست
گفتمش تکیه جای باشد خوش	گفت آن را که رسته شد ز آتش
کی سپاره به تکیه گه تن خویش	هر که را گور و مرگ و محشر پیش
اینهمه تکیه هاش هم بر پست	تکیه گه رحمت خدای بس است
امنیت آزاد و هر دو دین پرور	امنیت محکم حدیث حکمت خر
ای سنائی سخن دراز مکش	گر تهی به نمک گر دیگ پخش
خواجه تن را طلاق ناداده	وین همه جوید امنیت آزاده
اینچنان عشق را است بهر مغروری	خانه ویران و پرده زنبوری
اینچنان در علی و حله نهان	کنده پیرست و زشت و گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او نگرو	سخنان فریفتش بشنو
چه طمع داری اندرش ای بی	چه نهی زیر پشته گرد ای بی
صد هزاران چو تو ز آب برد	تشنه باز آورد که هم نخورد

فی اصحاب الغرور

آن شنیدی که حامد لفاف | در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بر یکی پیر | آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگو مرا چونی | تا بپنج زمانه مرهونی
گفت حالم سلامت و خیریست | لفظ من سال و ماه لاخیریست
گفت در یک سخن خطا گفتی | همچو نادان بخود بر آشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد | که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی | خیر چون باشد ای درو شتی
بعد از ان در بهشت چون رفتی | از سلامت تو بهره بگرفتی
تا شده در بهشت و دار سلام | چون سلامت بود نیافته کام
چون از این هر دو فارغ آئی تو | آنگهی خیر را بشائی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی | بسلامت چو در بهشت شوی
مر ترا هست هر دعا آن دمی | خویش را خیر گفته غر غلی
از حقیقت چنان شبلی وری | که ز استاد مزدوری
یک زمان از نهاد خود برخیز | در رکاب محمدی آویز

دزد بیرون جنس دزد بود   دزد خانه نفیس دزد بود

چون ظفر یافت دزد بیگانه   نبرد جز که حسن خانه

باز چون دزد خانه در نگرد   همه کالای او و در دست برد

تو خوشی زانکه پیش تست قماش   زان دگرها خبر نداری باش

تا کنی دست زین خزانه فراد   وانچه با یدت نیابی باز

از درون پلنگ و موش بهم   تو همی خسپی اینت جهل و ستم

غافل از کید و حیلت شیطان   کرده شیطان ز مکر قصد بجان

در درون تو خصم با تو بهم   نفثه سیّئه که تجری مجری الدم

باکه گویم که غافلند از کار   این شیاطین بجمله مردمسار

در هوا عالمی زمینی سود   ور هوا زنده گمبهری زود

زال خود را ز تنگ خود بربان   که نباید ببرد و برید جهان

پیش یاجوج نفس خود سد باش   پیش افعیش چون زمرد باش

کانکه را چار طبع شد فرشش   چار بالش نشد بر عرششش

مرد گر محب جاه و رتبت گشت   رفت و در سند آید بشست

مرد چون رنج برد گنج برد   مفت رحمت بباغ رنج برد

[illegible]

چون ازین گنده پیر گشتی دور — دست پیمان بدادی از پی خور

خور با تو چه گنده پیر وار زد — خور با گنده پیر چون سازد

سعطلاقش وه ارتیج هُش ست — زانکه این گنده پیر شوی کش ست

چون شود دهر با تو یکدم خوش — چون جهد ناگه از خیار کشش

نوش اینجاست هر آنجا بیست — تری معنز آفت پا یست

تا بود و نیی ات نبا شد خور — از معانی بدانکه دوری دور

از امانی یکجاه دست بدار — همچو غوغا بشهر دست برآر

اندرین حال پند من بپذیر — تاج و تخت عدو ز ره برگیر

عـ وقت دنیی ملعون — عقل خود را ز دام کن بیرون

چه کنی خاکدان پر بارشش — که مه او و مه کژدم و مارش

و مور شود و که از تنگ مایه — چون ده لنگ آید از غریبی خایه

بارگیر تو تازی اسپی وان — تو خریدار لنگ لاشه خران

گربه وار او نخندی خود زاید — نخندی او مترا کجا باید

نوی شیران چه پیر با صولت — همچو گربه مباش دمن همت

ور و خانه است نفس حالی بین — زو نگهدار خانهٔ دل و دین

رنج بردار تا بیابی گنج — گنج ماریست خفته بر سر گنج

هر که با جهل و کاهلی پیوست — پایش از جا بی رفت و کار از دست

صفت کاهلان دین در راه — هست لفظ من استوی یوماه

اسپ کودن بغیر فیت دو ناه — ورنه کی داردی چو خر پالان

برتن خود منه ای مغفل بار — وانکه باشد حلیم بردبار

شرع ورزی نیاید از تنبل — هیچ کاری نیاید از کاهل

هر که او شرع را شود چاکر — نرود چون خران براه دگر

بندهٔ شرع باش تا برهی — ورنه گشتی به پیش دیو رهی

مر ترا اگر سبوی خانه برد — از جسم و شهب مانده برد

نام و گمنام رفته از خانه — که بود خیر جنسین و افگانه

گام زن همچو روز روشن باش — نه فسرده چو بام و روزن باش

آب در گشتن سبک خوش چو گلاب — چون نگردد بگندد از تف و تاب

هر دمی طوف کن بهر کوئی — تا بیابی نگر نکو روئی

و نکو روئی و نکو رائی — همچو اقبال باش هرجائی

با همه خلق خلق نیکو دار — خو نکو دار و رای چون خود دار

دل و تن ز عسل بده بسیار	لیکن عسل جز کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری ترا شاید	گرمی دل عسل بیفزاید
تو بکن کار جز به دستوری	مرگ اگر ره زند تو معذوری
مرد چو لاهه چون شود بیکار	نکشد زیر پایگاه قرار
تو بکن جهد خود بنفس و نفس	ور مری مرگ عذرخواه تو بس
روغن گرم و سرد دیده ز تاب	افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از رنج تن بجای آورد	آب را سر بزیر پای آورد
رنجکشش را نتیجه آمد گنج	بستر خواب راحت آمد رنج
همچو احرار سوی دولت پوی	همچو بدبخت زاد و بود مجوی
قدر ره رفتن ار چه کم دانند	مرد وقت سپیده دم دانند
تا تو در بند آن و این باشی	سایه پرورد و نازنین باشی
نشود مرد مرده دل صعلوک	پیش ما ماه باد ریسه و دوک
تو درین کارگاه بی سر و بن	ور اندرین لافگاه باد سخن
جامه شوئی ولیک عوران را	شمع ریزی ولیک کوران را
علم دانی ولیک علم حیل	سیم داری ولیک سیم دغل

فی اعتقاد الشوهر

خوشدلی از پی سخن باشی	گفت او بار را کجا باشی
گفت باشد مراد و جای فراق	دل ز هجران و محنت و فراق
گفت دیگر کجاست جویم بیس	گفت او بار را دو خانه بس
زانکه گوید خرد درین منزل	ساختی از حمار جهل انزل
تا نگویم درود و تشنه نگویم	یا به بازار یا به جانه نگویم
ده ای خواجه روز نیک بید	با خسرو راز گونه با دل خرد
آن عزازیل با هوا جفت است	زان ورا با دیو است جای نشست
در هوا سود هست زان بر گرد	تا ز تو بود تو بر خیار و گرد
پای بسیار سوی بام بهند	تو بیک پایه چون شوی خرسند
خرد و همت همیشه خوار بود	عقل باشد که شاد و خوار بود
رهبر و رهبر و ان جز از او نیست	زانکه فرمان پذیر الله اوست

فی الحرکة و ترک الاوطان فی طلب الآخرة

زین زمین خسی عجب نخری	شب و شب بگیر لیک مهر بری
خاصه در غیر عار باشد عار	از توانا تو اسی اندر کار

در غریبی نه کارساز بود یار — در غریبی مه فخر دان و مه عار

راه غربت مزن که خوار شوی — زهر نادیده زهرخوار شوی

در گل از تخم شادی اندازی — ندروی جز غم ارچه بتازی

در سفر خواب جنگی نکو ناید — که سفر خوابگی بپالاید

پدرا دولت غریبی کرد — زانک غربت روان و جان پرورد

تا غریبی نکرد مرد نگشت — آمد از کاخ و سایه تا بر دشت

زیر ران تو از برای طلب — اشهب روز دان و ادهم شب

تو چو آدم ز رنگ و بوی بجر — تا شوی پادشاه بنده و حر

بطلب یابی از بزرگان جاه — گر طلب خوب روی گردد ماه

تن مزن یا بزن ار مرد تن را — زانکه بر سر زنند تن زن را

اندرین بحر بیکرانه چو غوک — دست و پایی بزن چه دانی بوک

باری ار در نگردد ات حاصل — بسلامت رسی سوی ساحل

بر تو ره رفتن است جان کندن — تا شود بید چوب تو چندن

درین خانه آنکه هشیار است — کار چند است و کار گفتار است

مردم آنگه رسد بزیبائی — که شود همچو باد صحرائی

مرد را انگشت‌زن ست سایهٔ تیغ ‌ ‌ ورنه گیرد چو جبنز راه گریغ
نشود کس بکنج خانه فقیه ‌ ‌ کم بود مرغ خانگی را پیه
هر که او خورده نیست دود چراغ ‌ ‌ ننشیند بکام و دل بفراغ
نه همه سال نوبت عیش ست ‌ ‌ مزهٔ عیش مرگ در جیش ست
کی شود مایهٔ نشاط سرور ‌ ‌ هم در انگور شیرهٔ انگور
از برون مرد مرد قوت نهد ‌ ‌ دائم در خانه عنکبوت تند
تا سمندت هنوز جره ورست ‌ ‌ سایهٔ آفتاب بر سر تست
کودکی در سفر تو مرد شوی ‌ ‌ رنجه از راه گرم و سرد شوی
اندرین ره نبرده ام از پرواز ‌ ‌ بلکه از سوز سینه و ز نیاز
رفت باید بباد و نم چو سفن ‌ ‌ لب گشاده سلب کشیده ز تن
لیکن این صعب‌تر که در منزل ‌ ‌ بارگیری چل و بستی حامل
بار تو شیشه راه پر سنگست ‌ ‌ دست پر کوزه و خمره شکست
بتمنّا تو مرد ره نشوے ‌ ‌ پاس خود دار تا تبه نشوی
کاندرین ره هر آنکه پای نهاد ‌ ‌ سر بود پای و سایه باشد باد
چون بغربت درون نهادی گام ‌ ‌ عارت از فخر دان و ننگ از نام

[illegible] بجای پای می باید [illegible]

بسفر آب را بسر شو پیش — اندر آموز هم ز سایهٔ خویش

سفر آتش از بخواهی کرد — تاج خلعت بپت زره برگرد

زرهی دان چو آب لیک زباد — عقل و علم تو در خیال آباد

هرکه شاگرد روز و شب نبود — جز تهیدست و بی ادب نبود

اندرین ره چو کند گردی خشم — دست گیرد عطا و بفکن چشم

اندرین عالم و دران عالم — هرکرا پای پیش رفتن گم

هرکه در دست بدخوئی گروست — مار بی دست و پای تیز رو ست

باز فرزنگ در غدیر و بجا — هست پانج پای بحر رفتار

صدف اردست و اردی پا — کی شدی جای گوهر از دریا

هر یکی کت بچشت آن گیر — محرم فرزین بیابان دم شه گیر

شاه بی پیل و اسپ بی فرزین — خاصه بیرخ نیز زودت فرزین

چار طبعت چار خانه شاه — پنج حس شش جهت برای بیاد

وقد عمرت چو زیر و فات شود — شاه در چار خانه مات شود

تا بدانگه که مات گردد شاه — آه ازین رنجش عمر و گناه

هر زبان این فلک بهر ستیز — زین زمین گو بدست که خیز و گریز

با گرانجان مگوی هرگز راز — که کاسه یا چون دو شد شود غماز

خر عیسی گرسنه بر آخر — دامن راه کهکشان پر جو

دست دیوان گشاده خاتم جم — خواب شه لب بسته بسحر و بدم

یار در راه چون روان باشد — بی روان مرد چون روان باشد

دوستان در ره صلاح و صواب — یکدگر را مدد بوند چو آب

مرد باید که اهل دیده بود — تا درین راه حق گزیده بود

چون علی ندارد بصارت اندر کار — نشنود دست یا اولی الابصار

دیده دل ترا چو نیست قرین — نیستی در نهاد کار بصیر

اهل دین را جز اهل دین نگزید — دیده را جز بدیده نتوان دید

یار ناجنس تخم خواب آمد — یار همجنس ماهی آب آمد

دوستان همچو آب ره سپرند — که بها با بهای یکدگرند

راه بی یار رفت باشد رفت — جز بتاب آب کی تواند رفت

با رفیقان سفر مقر باشد — بی رفیقان مقر سقر باشد

پس نکو گفته اند هشیاران — خانه را راه و راه را یاران

کار عقبه هر که از رفیق برست — زانکه در رنگ ما جز از خر رست

دور ماهست و خلق را از ماه ‌‌ عمر ماهست چون هش کوتاه

هر که را ماه پرورد بکنار ‌‌ شیر خوارهاش و تا کند چو خیار

بارونده روندگان پاینده ‌‌ بام و خرگه بگل بیند آیند

خانهٔ جانت را بسال و بماه ‌‌ پاره پاره کنند چون خرگاه

چنبر چرخ زاختر شر و شور ‌‌ این چو تراق و آن چو پلاس

نیک شنیدت بجو دیده ام و بدم ‌‌ پاسبانان گنبد اعظم

لیک اگر بو تکه زعز سازند ‌‌ هم از وجه گمیت پر دار زنم

با تو عمر تو القیامه خواند ‌‌ زانکه و اللیل و الضحی‌اش نماند

چون ببیندت از زمان با ول ‌‌ راست چون در بهار نرگس و گل

لیک گه عز و گاه ذل سازند ‌‌ کار و بارت همه بر اندازند

عقل و اند العقل باز شتافت ‌‌ دیده را جز بدیده نتوان یافت

گه یکی شمع زنده کرد بباغ ‌‌ بیکی بوسه صد هزار چراغ

گه یکی از شیر در گذرد ‌‌ دور بین زان شود که دیده خورد

حبس از جنس باز دار و بیخ ‌‌ که ترا زو بود ترازو و سنج

زبر و ار چند چیز را ساید ‌‌ زبر و دیگرش بفرساید

نہفتہ اصحاب کہف ست سگ بیدار ـــ پاس ہمراہ داشت بر در غار

راہ چون یار غار دار و ساز ـــ یار در غار مار دارد باز

مصطفیٰ را بدفع ہر مکرے ـــ یار بایست ہمچو بو بکرے

آب را گر نہ آتشستے یار ـــ خاک فعلستے و ہوا آشکار

سر چہ پوشی کہ در بہاران گل ـــ راز پنہان ندارد اندر دل

با بہاران کہ ای ز رنج بہی ـــ گر ز دو عقل از عقیلہ بہ بری

گر ز تن دوست در سرای مجاز ـــ جان برون آید و نیاید راز

راز پنہان مدار ہیچ لبیب ـــ در غم و علت از حبیب و طبیب

از طبیب ار نہان کنی تو جہول ـــ بہ نکر دی و ماندی معلول

جان علت بگویی راز مگوے ـــ وانچہ بشنیدہ تو باز مگوی

راز در دل چو مرغ و دانہ بود ـــ راز بر دل چو دود و خانہ بود

دانہ چون مرغ خورد شد ناچیز ـــ وانچہ بر دل نہاد شد چون تیز

با تو می گوے اگر بگوئی راز ـــ زانکہ باشد قوی ضعیف آواز

اینکہ گفتم تو زیرکان بپذیر ـــ ورنہ از پیل و خر قیاسے گیر

زندہ سر جز بزندہ نسپرد ست ـــ زانکہ سر جان زندہ را پردہ است

زین جهان همه سراسر غم
و دلم از دل گرفته از جان هم

آنکه زو چاره نیست یارش دان
وانکه نه یار نیست بارش دان

تازگی سرو و گل ز یار بنست
زندگی بهر دل ز یار انست

دوست الکن بیک بلا نفروخت
بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

آب را چون مدد بود هم از آب
گلستان گردد آنچه بود خراب

پس اگر این مدد بریده شود
میوه بر شاخ پژمریده شود

راه بی یار نیک نتوان رفت
ورنه پیش آیدت هزار آگفت

یار نیک اندرین زمانه کم است
زانکه غث و سمین کنون همه است

فی حفظ الصحبة و الشفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه
گفت چون شد ز عمر بیش آگاه

گر فسرده و سینه بهر صحبت یار
با همی سازم به ره چو مور و چو مار

همرهت باشم و ز روز و هر کس
گر ز سنگ تو را اندازم پاس

بس عجب نبود ار چنین باشم
چون کنم با سگی قرین باشم

بنده‌ام از جهد و جد عشق و طلب
بر گریبان روز و دامن شب

خو ز پیران نباشد ایچ محال
کین سگی کرد سیصد و نه سال

هر که در وی راز گستر دست	بسجد از لوح عقل بستر دست
سوزد الشمس چون بدانش دریافت	ز زوال اللیل بدر دو اربتافت
گفت این سوز پرده ساز سنت	شب معراج روز راز دنفست

فی حفظ اسرار الملوک

بود مردی جلیل از وی	زان در عمر برنا پیش وی
رفت روزی بنزد دانائی	زیرکی پر خرد و توانائی
گفت بنگر که از چه میل علم	گز خور و خواب و همیش مغز و الم
محبتش چون بدید و حکیم	گفت کاین نشین زنده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل	ای بنیم ز رسیچگونه عمل
مرد گفت که باز گویم حال	گز چه افتاد برمن این احوال
راز دار ملوک و با حشم	با مزاج ملون و تبسم
شه سکندر و به همه کامم	که در امن گزیده حجامم
لیک ازیت در دلم پیچست	روز و شب جان شنا و به رگفت دست
متوانم کشاد راز نهان	که ادان هم سر بود بزبان
سال و مه تنند و یکسیسم	بیش ازین نیست راه دانشم

۵۵۷

هر که مردست از مردان او | ور کند بس صدمت کند جان
تا صدمت را بکار دلشکافند | انچه در باز مسیح کی لافند
تو نیابی بجا صد راز ملوک | خیره با همنشین چنبه دوک

في اظهار الاسرار مع الاحرار

آن شنیدی که گفت دمسازی | با قرینی از آن خود رازی
گفت کاین راز تا نگوئی باز | گفت خود کی شنیده ام ز تو راز
شررے بود کز هوا پژمرد | از تو زاد آنزمان و در من مرد
سر ز نامحرمان نهان باید | ور نه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود بناز و نیاز | پیش محرم برهنه باید راز
در ره سیل در رود با خفته | سخن گفته به که ناگفته
راز جز پیش عاقلان نگشای | دل خود جز باهل دل منمای
آن نه بینی که تخم را در گل | ننماید بهیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز | از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بگشاید | راز و دل هر دو خاک بنماید
راز در زیر کان نهان باشد | راز دار از جهان جهان باشد

[illegible]

تا بدانی که راز بهروزان　　بتر از هجر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود　　بهتر از یک سخن که راز تو بود

حکایت

بود اندر سرخس یک روزی　　مجلسی پس پر رونق و سوزی
مجلسی پر ز ناله و شیون　　گفت آن صدر دین و فخر زمن
آن چو موسی ز شوق بر سر طور　　بو المفاخر محمد منصور
من بدان مجلس اندرون بودم　　زان عبارت بدل بر آسودم
این حکایت ز روی نکته برآمد　　در معنی بروی برفشاند
شنو این که هست قول سدید　　که بجای دگر که پیر و مرید
در فتادند چون سماعی بود　　دیو را اندر و دو فاغی بود
وجد افتاد پیر و در اتمام　　در گذشتند از حلال و حرام
پیر می رقص کرد در حالت　　زانکه از شوق بود با آلت
دید مرو مرید آهسته　　زیر زنار بر میان بسته
گفت ای پیر این آلت چیست　　بسته زنار بر میان تو چیست
پیر گفتش که ای فضول خموش　　سر چو دیدی خموش باش خموش

بهر اندام دادن او باش	دل چو سندان و جان چو سوهان باش
بشناسی ز راه دیدهٔ روح	فاتحه دین چو روی بود و فتوح
وسعت آنجا که راه یزدانست	تنگی آنجا که عشق میدانست
چه عجب انجا معلم مهدی	پس تو محتاج ایمنت بدعهدی
ان فی دیننا بحوانمردان	فی کسبه رایدان و تیزبران
راه یزدان و فراخ آمد	گلشن و بوستان و کاخ آمد
هر مشامے کزین نسیم بهشت	نتواند شنید باشد زشت

فی صفة الطریق و تنبیه الرفیق

تنگی راه را صفت بشنو	در ره نازموده چیره مرو
ره چو سوفار خار چون پیکان	مار رنگین در و چو توز کمان
گوز فتی ز سهم آن هامون	خضر فی سیل و بی دلیل برون
تیز و گریان کننده از گرما	ام غیلان او چو ابن ذکا
خاره در تفت او چو خار سکب	شوره بر سنگ او چو شاره تنگ
شده از تفت شوره بدرنگ	همچو سیماب ریزه در وی سنگ
جنبع و در چشمها ش نحوان ارا	جنبزه در گوشها فقاع گشا می

۵۶۰

گلبین نه زنار بلکه زنهارست	ره ختنه روح مرد را چو انهارست
از پی قهر نفس بی بیم	بستن کستی ست انجمیم
تا بدانی که کبر بی قدرست	کار او پیش صدر و بین نه قدرست
هر سحر کو ز خواب بر خیزد	بیش کو شر و فتنه انگیزد
من گرفتم که عرضه بر وی این زنار	تا ز پندار بد شود بیدار
گوییم ای گبر آنکه این وارد	از کجا نیم ذرّه دین دارد
ز اهل ناری نه در خور نوری	وا مرو بوی نه خسته حوری
تا وران دم که تر ز خویش بشر	نشناسد کسی ز جمله بشر
نکند کبر و کین نیامیزد	از ره جهل و حمق بر خیزد
تا بدین فن ز عجب و استکبار	باز دار وی و را اهیل و نهار
هم سلامت بود مر از شرش	هم بنخوت نبود از بطر نظرش

فی الامثلة و الغلظة و النصیحة

صحبت زیرکان چو بوی گل	غلظت جاهلان چو طعم ازل
بی غرض پند همچو قند بود	با غرض پند پای بند بود
در مشام خرد نه زشت آمد	هر نسیمی که از بهشت آمد

باد سر وش ز دل بریده امید — رنگ از رخش بمرگ داده نوید

تا سمومش صماخ گوش آمد — دست او پای بند هوش آمد

کرده دم از خار او کنده مسواک — مار افعی درو نیابد خاک

خاک او روی آب نادیده — سنگ او پشت مردم دیده

نان ندیده آنکه زاب و شد شاد — جان نبرد آنکه دل بره بنهاد

شب ز دست رشته چه او — مرگ سرگشته رفتن ره او

زین بیابان تراب به بهتر — خانه و آب سرد و دریک گیر

و فی مذمة حب المال و الامانی

آنکه در بند مال و اسباب اند — همه غرقه میان گرداب اند

وانکسان کز برون دربانند — وانکه در دست خویش درمانند

خاصه در عالم معاینه اند — همچو سیماب روی آینه اند

همه دست نهال افکن دارند — همه مرغ قفس شکن دارند

مرد نبود که گرد خود پوید — مرد را ره نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آی — از این خانه سوی دشت گرای

من غلام گزیده مردانم — باد دایم فدای شان جانم

تا بشوده پی بلاگش را / او بهم روزگار خاکش را

سایه یکدم درو نیاسوده / خضر و غولش سراب پیموده

قمر آنجا طریق گم کرده / شمس درو بی شعاع بسپرده

مرده خاکش ز بی آبی / کفنش شوره گرده سیمابی

پیش چشم و خیال پر کینه / خاک سرمه سراب آئینه

ابر بهمن درو سموم زده / مار بر خاک او چو موم شده

بوده با سوز او چو باد براست / خاک همچون دل معاویه راست

خضر بی رهبر اندران صحرا / شو الفنت رفت بر عمیا

زانکه از روی حقد و مهر کینی / راه چون پشت آینه چینی

از پی قوت و قوت مردم / گندمش ریز خیش چون کژدم

نرگس اندر خیال بود چنین / آفتاب بی میانه پروین

چشمه آفتاب ابر آلود / گشت شمعی میان چشمه دود

کوه از بهر مهر دلداری / تشنگی دهم کرده کرد و نیا

قلزم قار و قیر تا ابراج / برفشانده تلاطم امواج

معدن بی امن او چو خانه بیم / مانده بی آب همچو روی یتیم

حرکت رفته از اشارت شان | حرف نابسته از عبارت شان
باش تا روز حشر خیزند همه | همه در دامن دل آویزند همه
منتهی امید شان تا او | قبلهٔ شان او و انس شان با او
همه خواهی که باشی از او باش | دور شو جملگی مر او را باش
زانکه دل زدل مران هرگز | گرنه دل رهی بگلشن عز
سگ در دو پوستین درویشان | ورنه چه خست بندهٔ ایشان
در دل کوب تا رهی بجدای | چند گردی بگرد بام سرای
از در کار اگر در آئی تو | وانکه بر بام دین بر آئی تو
دل کند سوی آسمان پرواز | بام دین را بجز زبان نیاز
نردبانی که سوی بام ببست | پایهٔ عرش زیر او بخجلت
تنگهای شکر مریز بباغ | که همه باغ طوطی اند چو زاغ
طوطیانی چو زاغ پیش تو در | تو فرو ریخته به تنگ شکر
در نهاد و مزاج خویش نگر | طوطیان را چو طوطیان مشمر
این زمان طوطیان طلب خوانند | لیکن الکن بگاه گفتار اند
زهر جان را بآشیانه برند | شکرت باز باب خانه برند

از پی ملکت چنین شه از پی ملک / روی زرد و دل سپید چو کلک

بی نیازان بی نیاز اشند / راست بازان پاکباز اشند

جامه شان از پی ریاضت پوست / همچو طبع لئیم خواری دوست

سرشان از برای دار بلند / نردبان پایهٔ حصار بلند

همه با عندلیب دل خویشند / همه سیمرغ خانهٔ خویشند

همه را در جهان نه روح نه جسم / در گرفته چو کوه و کان بی اسم

اسم خوانده بفعل آمده باز / همه خاموش صید جوی چو باز

گرد کوی سلامتی روبند / حلقهٔ خان دولتی کوبند

از پی ضعف آسمان جلال / همه شبرو بسان طیف خیال

عاشق مرگ هر یک از پی برگ / خویشتن بر کشیده ز ایشان مرگ

هر گدایی که بینی از کم کم / پادشاهیست از خیول و علم

همه گردی کشان ولی بی ظرف / همه مقری ولی نه صوت نه حرف

چون سر عشق آن جهان دارند / همچو شمعند سر زبان دارند

زانکه تا شان امید باشد و بیم / با تنشان تن خود چو شمع مقیم

باش تا روز محشر بینی و مایه / پیش هر یک هزار مرتبه دار

فی ذم الطمع والحرص

دل خود را ز تاب و تابش طمع — تافته و تفته دار چون دل شمع

کان فتیله که بر فروزندش — تا نشد تافته نسوزندش

آن نباشد ولی که چون سر آب — رود از بهر آبروی بر آب

ولی آنست کو ز خود بجهد — پای بر آبروی خویش نهد

ورنه او آب را هوا دارد — دل او بی کله قبا دارد

گرچه خود را به تاب بسپارد — مر هبا را هوا نگه دارد

گر بد و نیک و مهر و کین باشد — هر چه جز دین حجاب دین باشد

در ره دین تنت حجاب تو است — هستی تو برت نقاب تو است

هستی خویشتن ز ره برگیر — تا شوی بر نهاد هستی میر

بیخودی ملک لایزالی دان — ملکت نیستی که خالی دان

هر که مقصود را طلبگار است — در ره صدق سخت بیکار است

دل ز مقصود خویشتن برگیر — حکم را باش و کار تا ز سر گیر

تا شوی بر نهاد خود سالار — بنما زو به هر ره بسیار

زانکه هر چند گرد بر گردی — زین ره هر لحظه خواجه تر گردی

مرجع جان ز زهر عمر گرهی — بازگشت شکر طهارت جای

هیچ باشی چو جفت فردی تو — همه باشی چو هیچ گردی تو

گر بسی یوسفت بدید چاه — رنجها کش ببر ز یابندت جاه

چون سلیمان تو ملک را شائی — گر چو یوسف بحسن زیبائی

شادمان باش و چهره را بفروز — خویشتن را بنار جهل مسوز

رهبرون نه ز خویشتن هستی — عمر خود چونکه اندر آن بستی

گر شوی سال و مه بدین منهاج — بر نهد بر سر تو گردون تاج

اجل نفس در گدائی دان — اصل او را ز پادشائی دان

همچو مردان سبک براه در آی — تا ببینی هزار شاه گدای

اندرین رسته بهر رستن خود — آن فروش ای پسر که کس نخرد

چون سوالت گزیدم و محال — مر ترا کسب به بتر ز سوال

گر صلاحت سلاح هستی تست — چون عمل جای بت پرستی تست

چون دل از کم زدن شاد شود — آنچه آن هست نیست باد شود

قامت عمر خویش را خم ده — دیده خشک خویش را نم ده

خم قامت که نم پذیر بود — صد کمان پیش او چو تیر بود

ساز و تجهیز او ز نیک و ز بد — هیچگونه معد نباشد خود
شادمانه بود بگاه رحیل — نبود پای بند همچو بخیل
بود آزاد ازانچه بگریزد — وانچه مهبند خلق نپذیرد
هر چه باید ز کردگار جهان — خواهد و خلق ازو بود با مان
بود از بند جاه و مال آزاد — رخ بسوی جهان بی فریاد
همه بی خانمان و بی زن و جفت — نه مقام نشست و معدن خفت
همه بی بارنامه و دل شاد — همه کوتاه جامه و آزاد

فی حقیقة التصوف

صوفیی از عراق با خبری — بخراسان رسید پیر دگری
گفت شیخا طریقتان چیست — پیرتان این زمان نکوئی کیست
راه و آیینتان مرا بنمای — فرج و قدرت بپیش من بگشای
چیست آیین و رسم و راه شما — بکه باشد همه پناه شما
آن خراسانی این دگر را گفت — کامی شده با همه ز روی جفت
زان نصیبی که اندران بخشیم — بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
ور نیابیم جمله صبر کنیم — آرزو را بدل درون شکنیم

جان ندید از جهان پر ریوی | با تو جز لقمه تا جوالغروی
با چنین نقد زشت روی خوب | یوسفی کی فروشدت یعقوب
زهد یک نصیبه جوی از ناس | زانکه رشوت نه هست شوت خواص
تو بعفو و صفات موقن باش | خواه بصری و خواه کوفی باش
باش همچون چراغ در ماتم | مرگ با دلق و سوگ هر سه بهم
پیش مردان بمیر تا برهی | ورنمردی ازین جهان نرهی
همچنین باش در نقاب سرشت | تا ز نیز و جمالت آب بهشت
سوی جهل از سرای محنت و داغ | بالباس کبود رو چو چراغ
چون نداری مناهی اندر پیش | زاحتساب خرد بگو مندیش
مفلسی را بیاز تا برهی | ور نداری ترا زمانه رهی
عاشقان آن زمان گدایی زند | هر دو عالم بزیر پای زند
ملکوت اینچنین گدائی را | جان دهند از پی رضائی را
هر که برتر ز جان سگان دارد | خانه بر فرق آسمان دارد
خویشتن را فدای یاران کن | کشت بیگانه پر زباران کن
سقر گرسنه هست برگذرت | مال و جاه است هیزم سقرت

گفت مرد عراقی ای سر مرد | اینچنین صوفی نشاید کرد
اینچنین صوفی بی ایمان | اندر اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان بخورند | ور نیابند صابر بوند و ور گذرند
گفت برگوی تا شما چه کنید | که بدل در ره از نیاز خرید
گفت ما چون بود کنیم ایثار | ور نباشد بشکر بست استغفار
هم برین گونه روز بگذاریم | بوده و نابوده ور منت الکاریم
راه ما این بود که بشنودی | اینچنین شو تو هم که برسودی

فی تعلیم الآداب للابن فی التصوف

پسری داشت شیخ نا همواره | گنج پرواز و رنج نابردار
پیر روزی ز روی نصح و نیاز | گشت راضی بصلح آن پیاز
بر سر مجمع از سر آزار | گفت پور از سر کبود برآر
زر و چو زر بایدت سیفی کن | ور سریت آرزو فقیهی کن
ور زر و سر همی نخواهی رست | جان و مال پدر بجمله تراست
تا ترا کسب جاه و جاهی ده | زانکه این صوفی خدای ده
او هدایت ده تو جهد بکن | کار کن کار رو بر بسیار سخن

این ترا گویم ای لعل و زری — گر جمال حریم حق دوری

لیکن آتش که سینه صاف کند — کعبه بر دور کش طواف کند

تو نه ای همچو سیر در یک پوست — برگ تو چون پیاز تو بر توست

یوسف تو هنوز در چاه ست — کش نه هنگام افسر و گاه ست

مهر نادیده ماه کی شود او — بنده نابوده شاه کی شود او

بنده شو تا دمی زبون باشی — تا بدانی که شاه چون باشی

تو هنوز آنچنان نه گز زنگ — از تو دین و خرد ندارد ننگ

هرچه ترا انماز ذل و رنج بود — عاقبت باز عز و گنج بود

چند تر دامنی و لاف و خلاف — شرمسارست آدم از تو خلف

تو ز آدم بخلقتی مانند — ورنه از راه حق نه فرزند

خلقتت هست خلقت آدم — لیک معنی آدمی مبهم

مادرے را که رستمے زاید — درد زه ور زنانش بگزاید

گربه بر شیر بچه باشد چیر — شیر ور زو چو گشت روزی شیر

گرچه آنمه بود ز گربه بان — گربه نزاید ز عطسه پس از آن

تو ز موشان ندار طمع صلاح — کانکه فاسق نباشد اهل فلاح

گرچه هستت چنین سقر در پیش	هیزم او مشو وزو مندیش
هیزم این سقر ز جاه بود	وانچه داری بجاه چاه بود
گرچه هستی کنون بغفلت خوش	سرنگون در فتی دران آتش
گرچه نمرود آتشی افروخت	نه چو آتش خلعت نیافت بسوخت
چون شنید او خطاب حق یا نا	سرد و خوش طبع شد چو دایهٔ نا
زر نداری چه غم خوری ز امیر	خر نداری چه ترسی از خرگیر
ای فرومایگان شرط قدم	وی فرو ماندگان بجر عدم
باش تا در رسد بهار شما	تا چه گلها دمد ز خار شما
دست مشاطهٔ بهار ازل	تا چه آراید از عروس عمل
هر که از جاه خویش در ماند	چوب رکوش بصد رتق راند
وانکسانی که مرد این راهند	از نهاد زمانه آگاهند
بنیوش این حدیث بی زرقی	دل منه بر فروغ هر برقی
صفت حال صوفیان بشنفت	راه دین ابن صمد و جان بشنفت

فی التفکر و المراقبة فی احوال التصوف

دست زین کن بعلم و عدل قوی	چون سنگ پای سوخته چه دوی

قوله چون شنید او خطاب ... اشارت است ... یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم ... [illegible]

٥٧٢

فی الرضا و التسلیم

لب لطفی را که رنج بنمایه اوست — تازگی جان تلخ تازیانه اوست

وانکه از تیر او بشربت دارند — دیدگان از پی بهرت دارند

گر ترا تیغ حق زند آذ کین — ور ترا زخم حق زند خنده کن

بی رضای حق آنچه رحمت — آن نه راحت که آن جراحت

دل ز تلخیش همچو می خوش وار — همچو او دل پر آب آتش وار

تلخ و شیرین چه بهر وی زو باشد — زشت نبود همه نکو باشد

دل شان بر فراق اهل جمال — خنک خویش چو در بهار شمال

زخم خواران حکم چون سندان — رنج نگرده ز ضعف چون سوهان

تا درین عالم فسرده و رند — لگد اشتران بگرده خورند

خویشتن چون ز عشق گرم کنند — گردن روزگار نرم کنند

پیش رفتن بر حجب از زنبی — شو دگاماده نزد شان عقلی

چون سر عشق انجمان دارند — همچو شمعند و سوز جان دارند

پیش شان روزگار چون بنده — وز هر انفاس شان فزاینده

کمترین بنده شان زمانه بود — ز آرزو دل چو گورخانه بود

آن شنیدی که تا خلیل شفت | وقت آتش بجبرئیل چه گفت
کرد بیرون سر از دریچه جان | کای برادر تو دور شو ز میان
گفت با جبرئیل اندر سر | رب یسّر کنان ز امر عسر
گشته از منجنیق حکم رها | گرد گردان چو گوی گرد هوا
دور کن یکزمان ز خویشتنم | تا برآیی تو یک نفس ز تنم
گفت پس من دلیل راه توام | جبرئیلم که نیکخواه توام
در چنان حال با نهیب خلیل | از سر اعتماد و حفظ وکیل
گفت هر چند با تو ام ای دلبند | هست بر گردن ضعیف بند
عصمت او دلیل من نه بس است | علم او جبرئیل من نه بس است
بی تو هم در گهش تو حاضر شو | چشم بر دوز پس تو ناظر شو
یک سو انداز خطر ز میان | تا بیابی تو لذت ایمان
چون بعشق از چنان آتش جست | آتش از آتشی بدار دو دست
چون خلیل آن ز خویشتن بگذشت | آتش از فضل خویش دست بداشت
چون عنان را بدست حلم سپرد | آتشی سی و هشت وزه برد
برد میدان از میان آتش دود | چون صدای ندای حق بشنود

تا نماند رونده سرگردان — آه دل هم ز راه برگردان

با قضا سود کی کند حذرت — خون نگردان به بیهده جگرت

دست لب بر حکم مبدع کل — پنجه سرو سازد و غنچه گل

سود و زیان باش کند خاکش را — استخوان بخش مرهمایش را

روی چون شمع پیش او خوش دار — گر از آب و تاج از آتش دار

تو چراغی به پیش مهر بلند — جان همی ده چو شمع و خوش میخند

جان بر غربت سپار کز انگاه — نیست جاتر ز دان سرای شمار

کانکه دم بی سر بریده کشد — بار حکمش به نور دیده کشد

سر بپیچ از امر و حکم خدای — بنشیند خموش بر یک جای

آتشی را همی کند تسلیم — داغ نمرود و باغ ابراهیم

انگشتی بسوی خویش گدای — نبود سوی تو خدای خدای

هر چه جز حق بود تو در مپذیر — دل ز اغیار جملگی برگیر

شرح مقلوب ارکان گوی — عرش مقلوب الحبل جوی

زانکه دانند خدای مرنجن — غم او غم با تقاضا کن

فی التجرید والتوحید

پاک شو زین سرای پر شر و شور | ورنه گردی بزیر پای ستور
آنکه او پاک رفت زین منزل | گشت زاد رهش همه حاصل
وانکه او بد گذشت و آلوده | گشت در راه رنج فرسوده
بعد ازین یعنی کتاب آرم | عدد بیت در حساب آرم

الباب العاشر فی حسب حاله و بیان احواله و سبب انفراده من الدنیا وانزوائه و تجریده عن الخلائق

حسب حال آنکه دیو آز مرا | گشت یکچند در گداز مرا
گرد آفاق گشته چون پرکار | گرد گردان ز حرص از ره دار
شاه خرسندیم جلال نمود | جمع و منع و طمع محال نمود
شده‌ام اندر طلاب مال ملول | از جهان و جهانیان معزول
بود طبعم ز نظم و نثر نفور | چون ز اسکندر مظفر فور
تا درین حضرتم خرد تلقین | کرد این نامه بدیع آئین
یادگاری طرازم از پی شاه | جانفزای از معانی دلخواه
روشن و زیبا بود و اوی | مهتدی را ازو بود هادی
عقلا را بود نکو دستور | نخورند از پس شراب غرور

جوهر عهد و سوسن تحقیق | سنبل سنت و گل توفیق

آری آری چو دوست آن باشد | یار عزّ و ذل بوستان باشد

آن زمان کین حجاب برگیرند | کارها جملگی ز سر گیرند

بعد نیک تو جمله راندهٔ اوست | تا بدانی که دشمنی یا دوست

تا درین بوته زر پخته شوی | رهست چون سیم خام پخته شوی

خبث خبث تو بسوزد پاک | بگذرد خاک پایت از افلاک

فلک المستقیم جای تو شد | چون خدای تو رهنمای تو شد

کاینکه چرخ و چار ارکانست | آزمایش سرای یزدانست

نیک و بد را که آن بیهوده و درست | آزمودن جلوه ساز بیهوده و درست

چیست زین بیش و کم سرخ زر و سست | بوته و کوره و ترازو اوست

آزمایش چه افکند پس و پیش | کرده و داده بد و سره کم و بیش

در خیال ار فزون و رکاست بجا | آزمایش گواهی راست بود

آدمی را که بر سقر گذرست | جلوه کفر و دین و خیر و شرست

تا چو در بوته هلاک شود | زانچه آلوده گشت پاک شود

شد هلاک ار دلش نباشد پاک | ور بود پاک زین سقرش چه باک

خانه‌هاش از زیبا طمع و مشغول | پاک و عالی چو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلک | واندرو فرش پر ز بال ملک
ظاهرش همچو ورد مشکین موی | باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر | چوبی از مشک و چوبی از عنبر
هر نهانی جهانی از معنی | هر گیاهی شمامه‌ای از طوبی
کرده از بهر روح و پوشش | آب جانها روان بهر جوشش
نقش او هر گیاه شرع نبی | ناقة الله بهر دو گوش ندی
واندرو صد هزار پرده نور | پس هر پرده صد هزاران حور
ظرف خرقش چو زلف مهرویان | نقطهٔ خال رخ زره مویان
واندرو قصری از حقیقت صدق | نام آن قصر کرده مقعد صدق
همچو مریم درو معانی من | همه دوشیزگان آبستن
شهری آباد و پر ز نعمت و ناز | در دروازه بر غریبان باز
واندرو بهر عزت و بخت | صفت شاه بر نشسته بتخت
گرچه نظم سخن گزنده همین بود | دست او پای بند مردمین بود
هست بسیار زواری و شهری | در چنین شهر اینچنین شهری

واندرو قصرهای از یاقوت — گشته از امواج ما جمالش قوت

واندرو حوریان با زیور — خاک بویش عبیر شنک و در

چیست این باغ نزد پیر مغان — جز نگارخانهٔ جینک بیجگان

همچو طوبی ستاره و خوش و نو — بهمه جایگه رسیده چو بو

هر بیان آفتاب بر جای — هر سخن فرد خانهٔ جای

شسته از بهر رنگ و بویش را — خرد آفتاب شرم رویش را

هر یکی بیت از و جهانی علم — هر یکی سطر آسمانی علم

مطلبش سخت چون گهر در کان — ماخذش سهل چون هوا از جان

بمعانی گران بلفظ سبک — چون عروسی بزیر شعر تنک

بجمالش بپرده از رنگ و بوی — آفتاب از جمال او وا زبو

عالم عقل طالبش گشته — نیست او هام طالبش گشته

پرده این راز بهر قوت ملک — پرده آورده شرق و غرب فلک

ای صبا از برای روح القدس — بر گذر پرده خطیرهٔ انس

بتن و جان ناکسان و کسان — چهرهٔ شیر خیزش یکیک بجان

هر که یعقوب وار چشم خرد — بگشاید برای خاطر خود

زین چنین شهر و هر چه هست در او
گر بجویند سال دیگر ازین
شاه طمغاج سازدش تعویذ
زین سخنهای خوش چو آب زلال
عقلا را شدست این مونس
جاهلان را بسان فایده است
باغ دانش چه جای نخجیرست
بود باید نهان ز خلق جهان
خاطرم گفت مر مرا در سر
کافی از محض عقل گشته ی باز
زود و پیش آ ز حرف تازه سخن
زین سپس تا همی سخن زنند
تا بنا کرد عام چنین شهرے
صحن جنت ورا شده میدان
عسل و می و در روان گشته

تا بگفتش و صفت شاه عالم باد
نسخه باید زین سخن در چین
قیصر روم را شدست لذیذ
گشته طالب بهند بی جیبال
فضلا را تشنه و نرگس
زانکه جاهل ز علم بیگانه است
علم و حکمت غذای ابدا است
کرده باید سخن ز خلق نهان
کامی بفضل تو روزگار مقر
شورے اندر جهان فگندی باز
که خلق شد کتابهای کهن
حکمای زمانه این خوانند
مثل این کس ندیده در دهرے
همچو جنت ز نعمت الوان
آب و شیرش غذای جان گشته

وانکه ورزد صید این بخواهد برد | ببرد اطلس و بباید برد
جون بنام خودش نمونه کنند | جون خودش زشت باز گونه کنند
این فرومایگان سفیدان را | وین ملامت خران ندان را
گرچه خوانها نهند نانشان کم | ورچه صورت کشند جان شان را
گرچه صورت نگار ایشانست | جان نهادن نه کار ایشانست
صورتی کاندرو نباشد جان | کی رود سوی او ملک مهمان
صورت بی روان بود مردار | پاک را با پلید مرده چه کار
مرد نقاش صورتی بنگاشت | پرده از پیش نقش خود برداشت
چه کند چون نقش گفت هیچ نگار | که درین شخص مرده روح درآر
جان آن صورت بدیع عجیب | از سر معنی لطیف غریب
گر درآورد یافت خلد و نعیم | ورنه خامیست او و نقش گلیم
آنکه پهلو همی زند با من | پهلوی رانده اند اندامن
شعر حسن کل محال او خارست | خود چه خر بیار را بدیار است
من بمنزل درم چه ره جویم | او شده حیض من چه سر شویم
حکما را بود بجان جلال | لقمه و نطق و سحر هر سه حلال

بیند این روضهٔ بهشت مرا / گر حکایت کند سرشت مرا

از معانی و لفظ نا معیوب / یوسفی از درون بیرون خوب

تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر / یا چو دشنام یار و پند پدر

نکته و حرف و ظرف او با اثر / آتش و آب و خشک و تر

تر می خویش حرف پنهان داشت / ورنه کامند چه طاقت آن داشت

زین نکوتر سخن نگوید کس / تا بحشر این سخن جهان این بس

این گهر را بسا و تا محشر / حسد و جهل و بخل قیمتگر

قیمتش گر خرد کند عالم / ور کند حاسدش بها دو درم

سوی حاسد چه این چه بانگ ستور / گرگ و یوسف یکی بود سوی کور

چون ز زبان حسد بود نخاس / یوسفی یابی از گزر باس

لیک زر و دز در بر کشد دیده / تا نگیرد و کسش بدزدیده

کس نگفت این چنین سخن بجهان / ور کسی گفت گو بیار و بخوان

زین نمط هر چه در جهان گفتست / گر یکی ور هزار زان منست

دزد و ابله زیرک و ابله / چون دبیران ز حرف بسم الله

آنکه دزدی کند ازین گفتار / پنج یابد زشت و گز رفتار

جاهلان را ز حرص تخیل مدام — لقمه و نطق و سحر و رتبه حرام

چون کنم عقد گوهر از کانی — روح قدسی در وهم جانی

زنده و تازه کرده چون طوبیش — دل و جان کا طراوت معنیش

گفته من وان شمار روان — در دو عالم چو چشمه حیوان

شعر ابنای عصر اندیشه — هم روانست لیک سوی سقر

آب نیکو بود روان در ده — لیک در رنگ ناروانی به

آب چون شد روان بیله ز باغ — رنگ چون شد روان ببوشد راغ

آب نصفت وان روان باشد — لیک سیلش هلاک جان باشد

شعر من سوی کافر و مومن — همچو آبست و نفس از دو امین

حکمت آن حکیم را ز فروشش — هست مانند کرمی اندر گوش

حکم او هم روان بود در شور — سیم بد هم روان بود بر کور

شرع و شعرا روان و جان خیزد — عشر و شمل از ضیاع و کان خیزد

از تن و طبع شرع و شعر از او — تو ده شوره عشر و خمس ده اد

همچو آبست این سخن بجهان — پاک و روشن روان فزای وطن

چون ز قرآن گذشتی و خبار — نیست کس را بدین نمط گفتار

بعد ازین گر اجل کند تاخیر   انچه تقصیر شد شود توفیر
بیتی از شعر من سه و پنجاه سال   نیست کمتر ز بیت بیت المال
گرچه در غفلت اندرین سی سال   دفتر من سیاه کرد خیال
این سخنها که کاتب حیرت است   عذر سیصد هزار ساله بخواست
کردم از خاطری زگوهر پر   واین جنس الزمان پر در
هر که زین پس بشاعری پوید   یا نگوید و گر ز زین گوید
زین سخن کاصل عالم افروزیست   وانکه بیرون بخت از روزیست
وانکه او طالب افاعی نشست   خون او مزاج او غذای نشست
این سخن از نبی و ال ابلیس   گر بننوشت خصم گو منویس
گر پی تشنگان علیین   کاتب جان همی نویسد این
بذر ناودی که دیوزاد بود   گر بنویسد این نزاد بود
قدر این شعر دیو چه شناسد   بوم خورشید را نپرسد
چه بود زین شنیع تر بیداد   سخن او وه گر باد بر باد
پیش این گفته سر فرود آرد   سخن آرای هر چه بردارد
جای گوشنید این سخنان   پابدید این لطیف سر و بنان

لذتی دارد این سخن تازه
که بخوبی گذشت از اندازه

برسانیده ام سخن بکمال
نی بترسم ز راه یافت زوال

چون بغایت رسد سخن بجهان
زود گردد در آن سخن نقصان

بخدا ار بزیر چرخ کبود
چون منی بود و هست خواهد بود

خاطرم بنده است حکم پذیر
هر چه گویم بسیار گوید گیر

آنکه او منصفست و زیرک سار
نشمارد بیاد می این گفتار

آنچه جان بارد این گزیده سخن
که نگردد بمهر زده هر زه کهن

هر زبان تازه تر بود نطقش
خصم خواند همه حدیث لطش

و آنکه این مسترق کند باشد
آنچه خواهش کند خاره بتراشد

وانکه این بشنود بگوش از زور
لحن داود و لحن هر روز زبور

شعر من صورتست و آن بد نیست
خط من خامش شکر شکنست

هر کرا جان بود بجهل شکست
شعر من جانش از اسم پیوست

هر کرا اندرین بجهل بو شکیست
شعر من جانش از یکی و یکیست

در سرای که نگر و من دارد
تا وگی گفتمای من دارد

آنچه زین نظم در شمار آمد
عدد و بیت ده هزار آمد

تو پی عظم پادشاهی او — قهر و لطفست با الهی او

تو بد و نیک دیده بجهان — خیر باشد و کفر با ایمان

قبض و بسطست بجهان جائی — ضر و نفعست در مزاج نبات

مصلحت هست این دو رنگی او — نه بجهلست ترک و زنگی او

قبض و بسطی که در جهان و گلست — همچو در شکل و صدف آب و گلست

هر که او خیره رای و مستعجلست — گر بد زود در شعر من عجلست

نیست در عقل و قوت جهانی — لقمه تنها زدن لقمانی

چه حکیمی بود که خوان نهند — پاسبان را نواله ندهد

میزبانی خاص خوی بد است — دعوت عام کردن از خرد است

میزبانی چو خوانی آراید — تره همچون بره بکار آید

گرچه با هزل جد چو بیگانه است — هزل من همچو جد هم از خانه است

شاه را چون خزانه آراید — چیز بد همچو نیک در باید

هزل من هزل نیست تعلیمست — بیت من بیت نیست اقلیمست

تو چه دانی که اندرین اقلیم — عقل از شدت چه میکند تعلیم

یعنی انعقاد اوست جان آمیز — هر کش از سحر شد روان آمیز

جز بصورت بد و نه پیوند دو / زانکه بر ریش خویش بخندد او

آنت رنجی که کور شمع خرد / پس نخندید در رهی نکرد

شمع بیهوده دان تو در بر کور / لحن داؤد و مستمع چو ستور

تو بگلبن ده آب حیوان را / کور بر و خاک خور مغیلان را

خاتم انبیا محمد بود / خاتم شاعران سنم همه سود

هر که او گشت طالب مجد است / شغل او ز لفظ بوالمجد است

زانکه مجد را بتن شدم نسبت / گر و مجد بود با منم نسبت

شعرا را بلفظ مقصودم / زین قبل نام گشت مجدودم

چون مرا اندرین سخن گرهیست / زر و جو هست و عیسی و خر هست

نخورد آنچه هست در خور او / آنچه زر عیسی آنچه جو خر او

هزل اگر با جدست گو می باش / که نه از زیرکان کم اند او باش

نیک با بد بود ز روی شمار / نیکی بی بدی تو چشم مدار

هر کجا راحتیست صد رنجست / زیر رنج اندرون همه گنجست

انجهانی ست خوب و زشت بهم / وانجهان دوزخ و بهشت بهم

در جهانی که نظم او زدویست / با غشش بدخوی و نیکوخویست

شکر گویم که هست مرد هنر | ز قلم از جد و دیگران خوشتر

فی الضعف و الشیب

زالعمم کرد روزگار حسود | از پی این که نوع چیست بجود

تا جوانی مدد کن من بود | جوی عمرم پر آب روشن بود

آخر آن آب از پاک بری | خاک سردی ببرد و باد تری

هر که چون گشت پیر عاجز گشت | شباب از شیب و عجز عاجز گشت

گرچه پیرم ز زندگانی من | تو ببخشای بر جوانی من

روزگار حسود و بیباکم | از دل شوخ و جان غمناکم

کرد پشتم کمان و گامم چو تیر | کرد رویم چو قیر و موی چو شیر

پای بر پایم آمد از غم شست | لاجرم دست میزنم بر دست

پس چو نور شباب جان خفتست | تا به پیری و تیر هر دو یکیست

گشت ما را دو تا و با من گفت | که همه زیر خاک باید خفت

خوش خوش از من جهان بزرگ و مجانی | عاریتها همی ستاند باز

اندرین کارگاه عزل و هوس | تو اندرین تنگنای مانده نفس

هر رو با عارض سیاه نکوست | کامده و شگفت و شادی دوست

عمر با جمله مستعار بود — عقل را زین حیات عار بود

مرد عاقل ز لهو پرهیزد — زین چنین عمر عقل بگریزد

مرد پیر از بقای جانان شد — با چنین عمر پیر نتوان شد

عمر تن مرد را اسیر کند — مرد را عمر عشق پیر کند

این همه خواجگان گره به طمع — که سگ نفس را شدند طمع

چون حباب از بر آب استادند — زود میرند زانکه بر بادند

عمر کز سعی باد باشد و آب — سخت کوته بود چو عمر حباب

عمر دین است تا ابد همراه — که اجل سوی او ندارد راه

عمر آنکس که پاس خود دارد — بر سرش پاسبان خرد دارد

گر او رنگ و بوی رست اسیر — زن و کودک بود نه مرد و پیر

پیر گر جنبش ستاره بود — گرچه پیر است شیرخواره بود

ای بسا پیر با شمائل خوب — لیک نزد خرد شده معیوب

دل ازین عمر مختصر گیرد — گر چنین عمر کس نگردد سیر

سیرم از عمر و زندگانی خویش — می بگریم برین جوانی خویش

زندگانی که نبودش حاصل — مرد عاقل دران نه بندد دل

بهر آن عیش مینوا است مرا | کاب در پیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد | خیمهٔ عمر پیر چون باشد
عمر داوم بجملگی بر باد | بر زمین آمد از شست صد بیداد
روزگارش عمود شکسته | میخ سوده طناب گسسته
مانده همچون معانی باریک | بخطر سوی خاطر تاریک
ور بمنت بمانم که گردم پیر | وین زمان خود ز پیریم بنفیر
پیر با چیز هست خواجه عزیز | پیر ناچیز را که داشت بچیز
عمر باقی چراغ دان خبیر | از پی عیش عمر باقی پیر
گاه افروز و گاه کم گردد | گه بخندد گهی دژم گردد
سر بسوی زمین فرو برد | نیمه زنده و زرد مرده
تا نه مانده باشد از روغن | گاه تاری شود گهی روشن
اینهمه جیده است و عاریت است | اجل او را تمام عافیت است
پیر را خاصه بد خود بی برگ | نیست یک دستگیر همچون مرگ
پیر در دست طفل باشد اسیر | پشه گیرد چو باشه گردد پیر
آن جوانی که گرد غفلت گشت | آن نه عمر آن فضول بود که گذشت

۵۹۸

دربه اید همی بده جادم　　زین بلا و عنا و رنج و الم
این جهان را ممارست کردم　　گر و اسیه خود بر آوردم
زین حیاتم ز حزن و ملال آمد　　زندگانی مرا و بال آمد

التمثیل فی الاجتهاد

ابن خطاب آن بمردی فرد　　کعب احبار از و روایت کرد
گفت گر نه ز بهر این سه خصال　　بودنی بودمی حیات و بال
کردمی اختیار خود را مرگ　　زین حیاتم دگر نبودی برگ
لیکن از بهر این سه خصلت را　　می پسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای میر　　آن سه خصلت بگو و باز مگیر
گفت عمر یکی که گه گاهی　　در سبیل خدا بهر راهی
میرویم و جهاد می جوییم　　در ره غزو شاد می پوییم
دوم آن است کز پی طاعت　　سر بسجده بریم هر ساعت
گاه و بیگه خدای میخواهیم　　بخدائی و را همه ایم
سوم آن کین جماعت مشتاق　　که جلیس اند بی ریا و نفاق
سخن حق ورا همی شنوند　　همچو مرغ گرسنه دانه چینند

همچو آسیان ورای هوش و سر خویش ‌‌ جامهای برهنگی در پوشش

رقص کن بر نهاد چاره خویش ‌‌ خرقه کن دلق چار پاره خویش

تا که در بارگاه بی بندی ‌‌ نبود جان و جامه پیوندی

چند باشند مهربان با تو ‌‌ دو جوانمرد عقل و جان با تو

چون شه آباد شد شهید آباد ‌‌ آنکه از ملک داد یا بیداد

آتش آمد زبان زبی دین را ‌‌ منبع خرپشته شیاطین را

چار طبعست در سرای حیل ‌‌ آلت چار منبع عزرائیل

مرو گرش زندگی ز ارکانست ‌‌ نه بصحرای عالم جانست

رمه را نیست از سرای فنا ‌‌ خلق را سوی کشت زار بقا

چار رمه غنند چار طبع بدن ‌‌ بهر زین جمله را بزن گردن

پس بایمان عشق و عقل دلیل ‌‌ زنده کن هر چهار را چو خلیل

بر هم آمیز تیر و بال همه ‌‌ پس نگه کن بکار و حال همه

بر سر چار گوه دین بر شو ‌‌ باز خوان جمله را بجد برجه

تبری جان تسوی معدن خویش ‌‌ تا نگردی پیاده از تن خویش

تا نیاید ز حس برون حیوان ‌‌ ره نیابد بمرتبه انسان

یا چو ریگے که تفته گشت از تاب	آب باید خورد و سیری آب
از پی این سه خصم و کوشش	بر سر آب باید ای در آتش
بحیات از برای خلق خدا	واده م از بهر کردگار رضا
گر شد از بهر این سه حال بدی	زین حیاتم بسی ملال بدی

فی الاحوال حین الشیب والعجز

در جهانے که عقل و ایمانست	مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن	جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن تو تن است خاکش دار	قبلهٔ حق دولت پاکش دار
همه آلایش تو از طین است	همه آرایش تو از دین است
رهبر این راه را چو مرگ گرفت	بینوائی مکن چو برگ گرفت
مرگ هدیه است نزد دشمن و دوست	هدیه دان مهمان ناخوانده
سوی دین هدیه بر عدالش دان	آنکه ناخوانده آمدت مهمان
مرگ کامد برت سبک مهمان	پیش هدیه فدای کش ای جان
مرگ چون نرخ شد و هیچ مثال	بدل جان همی کنش استقبال
جامه ات آنکه بخشد از خردست	ز آتش و باد و آب خاک بدست

چون ازین دامگاه آهرمن — جان برون رفت خاک بر سر تن

تن خود را برای عالم دل — مکن از بهر هیچ چیز خجل

می‌شناسش همیشه تلخ و ترش — گر ازین مرد و مرد و تو بنه بکش

گر تن ماند جان همیشه نور گرفت — جان ز علم و عمل شرر گرفت

آنکه جان را بعلم پرورد است — نیست او خار و خس کم پرورد است

فی حقیقة تحقیق شعره

از همه شاعران بجمله بجمع — من حکیمم بقول صاحب شرع

شعر من شرح شرع و دین باشد — شاعری عقل را چنین باشد

قسم من وان ز جمله شعرا — از خداوند نعمت والا

فتد از شعر من گم کنند خود گه گه — چون دبیران ز نقش بسم الله

کی شود ز آفت دبیر قلم — فتد از بسم الله از در و کعبه کم

من شناسم که چیست نور شراب — گر نبی خورده ام غرور سراب

خلق نگرفت ماهی اندر تاب — دیو باشد مقیم گرمابه

مرغ خاکی کز اندر آب افتاد — وانکه در حوض خانه در آب افتاد

هست او دین و جان گرو ز غم — شاعر است گوی بی نظم

پس چو انسان نفس ناطقه است — روح قدسی بجای او بنشست
چون برون شد زجان گویندش — شد بجان فرشتگان زنده
پس خواجه همه حیوان — زشت باشد غلام جامه و نان
الغی ز شهوت تغارا آلوده — زیر دست عیال و زن بوده
وی ز شهوت شکم زده آها — خنبه از بیضه و زشره ناها
گر ترا برگ راه مرگ بود — بر دولت قلب مرگ برگ بود
گر ترا هیچ برگ برگستی — ای خوشا کت جهان مرگستی
حالت اینجاست همچو چشم ای دوست — زان اجل دشمنی و دنیا دوست
عقبی باقیست نی باید — ونی فانیست کجا باید
زر بعقبی ده ار حلال بود — که دل آنجا بود که مال بود
گر بعقبی ترا نبود زر و سیم — راه عقبی ترا بری تسلیم
ور ترا راه شهوت برگست — پس بخته درین جهان مرگست
پس درین منزل هوا و هوس — گر کنی شهوت بدو کن و بس
مرگ را جوی کاندرین منزل — مرگ حقست و زندگی باطل
باطلی را رها کن از پی حق — تا بدانی تو عقبی مطلوب

خانهٔ تاریک و مرد بی مایه	سایهٔ باشد از برنج سایه
مونس من درین چنین خانه	خاطر تیز و عقل فرزانه
هر سخن کان بجای خود باشد	کاتب الوحی او خرد باشد
اندرین خانه بی شر و شورم	رهست خواهی چو مرده در گورم
در تماشای فکرت از اغیار	مایهٔ خانه هم نیابد بار
مرد قانع نه مرد لوس بود	گر طمع گربه چاپلوس بود

مدح الشیخ الامام جمال الدین فخر الاسلام تاج الخطبا احمد بن محمد الملقب بالحذور

خلق ازین خانه بر حذر باشد	خواجه احمد حذورتر باشد
آنکه خامه اش ز سحر بر قرطاس	شب و روزی نگاشت از انقاس
درج کرده چو دین میان گناه	معنی اندر میان خط سیاه
گرچه خود نیست لایق و قابل	قابل قول او شود باطل
نیست مشفق از اهل روزگار چنو	آب کاغذ نگاهدار چنو
گر نه او سحر کردی اندر وهم	آب کاغذ پری آب ز نم
جگر گرم بر خطش چو شمال	نم پذیرفته چون ز آب لال

همچو آبم بهر کجا باشم ۔ تا نیابی گران بها باشم

آب نایافته گران باشد ۔ چون بیابند رایگان باشد

آب چون کم بود بجان جویند ۔ چون بیابند گون بدان شویند

آن زبان کاب انشا کنند ۔ ور زبان عین او کمتر کنند

فی سبب تصنیف هذا

دوستی مخلص ازین شهرم ۔ کرده از صدق و دوستی بهرم

خانهٔ بهر من بر حمت دل ۔ کرده یکدست جامهٔ خانه ز خلل

سقف او در رفعت خانهٔ افلاک ۔ خوانده در صحن با لک الافلاک

خشت او از بهشت آورده خبر ۔ خاکش از باد و آب برده اثر

از برای دل چو من رنجور ۔ کرده یکدست جامه خانه ز نور

این نه عیب است نزد هشیاران ۔ زانکه بس خفته اند بیداران

هست تنهائی اندرین منزل ۔ حجرهٔ جان من بخانهٔ دل

من بتنهائی اندرین بنیاد ۔ با دلی پر ز غم نشسته شاد

نقش آن خانه بسی بارش ۔ خلل بام بود و دیوارش

وا اندران خانه مونس او همه کس ۔ سایهٔ خانه من و من و بس

بار
سنائی

تا بدو خویشتن ببار آید — ابر از گریه می نیاساید

در دعا دست را چو برکند او — چرخ را صد هزار در کند او

در دعا دست دل چو برگیرد — چرخ چتر رضا بسر گیرد

برسد تا بعرش می باید اجاب — نشود زو فلک زپیش حجاب

هر عبارت کزان فصیح آید — دم بود کز لب مسیح آید

معنی از لفظ او پدید از دو — چون رخ حور عین ز پرده نور

صورت رمز او حقیقت انجم — لیک مرشد زبان نکته عجم

دیده خطهای خطه ملکوت — همچو عیسی بدیده لاهوت

دل مرا او را نموده راه صواب — دین مرا او را اجمال زاده خطاب

خصم در روی خاطر چیرش — کند باشد چو پشت شمشیرش

هر که بر آستان دین باشد — عیسی مریم آستین باشد

منبرش چرخ وار او چه خورشید است — مجلسش قصر وار او چه جمشید است

هر چه گوید همه بدیع بود — هر شریفی ور او شفیع بود

همچو آب روان بود سخنش — سر نپیچد کسی ز رکن کنش

لفظ او خلق را چو آب حیات — هم صبا اندر او نباشد آب بد

واوه کلکش چنانکه شاه عروس
از نقاب تنک خرد را بوس

تازیان را اشکال بر بسته
لاشکان را جناح بشکسته

از بزرگان کفایت او دارد
راست خواهی ولایت او دارد

اوست فهرست و سر جریدهٔ علم
اوست بنیاد جود و مایهٔ علم

بابر و باد خانش دولت و فر
بوسه زن همچو کاغذ و دفتر

آسمان قدر و مشتری دیدار
منتجب خلق و منتخب گفتار

چون قضا سطوتش درشت و درست
چون خرد کار باشش و چون چست

دل او چون سر خرد هشیار
چشم او چون دل قضا بیدار

خاطرش تیز رو بسان شهاب
کون را با دلش نمانده حجاب

خلق او همچو زهره عابد دین
وز بن او در سخن عطارد دین

شربت شرع با مع دین خدای
از غبار خیال کرده جدای

هر که از عقل ننگ دارد و بوی
تشنهٔ اوست همچو دستبوی

همچو شرع از مخالفت دور است
در همه کار خویش معذور است

فیلسوف و حکیم و دیندار است
راست چون چشم عقل بیدار است

حفظ او تا بروی شرع آرد
اصل او همچنان بفرع آرد

ور تو طلبی سخن را امتحان — بسر تو که تاج نستانم

زانکه چون طوق سنت گشتم — لقمهٔ خوان نعمتت بچشم

نبوم بهر طمع مدحت گوی — این نیابی ز من جز از من جوی

تو کمین خواجه‌ای کسی وند تو — نیک داند ز خوی من خسرو

کی کنم گر ترا اشنا چه کنم — کار خود کرده ام بها چه کنم

مادر موسی ام که از شاهم — شیر فرزند را بها خواهم

دل من جست زین سرای مجاز — از نیاز خرد نه ارسته نازد

بجسته بهر سلامت تن را — سر گریبان و پای دامن را

مرد خرسند کم پذیرد چیز — شیر چون سیر شد نگیرد چیز

گرچه چون من سخنگزاری نیست — بهتر از شاه گوشداری نیست

ورچه چون من سخن گزاری تو — چشم دارم که گوشداری تو

شنو از شیر یک حکایت خوب — گرد دریا بر آ چو نیلوفر

دم شنیدی ز مرغ عیسی سو — مدحت اکنون ز آفتاب شنو

خود چه گوییم که در سپید و سیاه — نیک دانم که نیک داند شاه

همچو شمس است شعر من تابان — لیک جرمش در آسمان پنهان

نبود همچو گفت او گفتار
راحت روح خود از آن گفتار

هر که گوید سخن بشنید
عقل با مجلسش چو برچیند

عقل گردد ز لفظ او مدهوش
نفس گوید که یکزبان خاموش

تا سماع حدیث خوب کنیم
روح را پاک و بی عیوب کنیم

هرچه گوید همه نکو باشد
گنجینه گوید همه چنو باشد

آب خاصیت نقطه بر نامه
آتش باد پیکرش خامه

یعنی آنگه که خواجه کلک بود
تا کند عقل را ز جان خشنود

هندو مشک خامه عنبر فام
بر درد وهم گرده راحت رام

در فصاحت زبان چو بگشاید
بسته گیر و زبانه را شاید

زانکه آتش که خانهٔ دل شد
در دو عالم چو شاه عادل شد

شد مسلم ولایت جاهش
قبلهٔ عقل گشت درگاهش

لب من باد بر ستانهٔ او
اندرین جا نفر و زخانهٔ او

باد تا هست ماه و مهر سپهر
جاه او چون سپهر و رخ چون مهر

فی راس البضاعة وهو القناعة بما رزقه الله تعالی

من نه مرد زر و زن و جاهم
بخدا ار کنم و گر خواهم

مر مرا زین صفت طبیب بدید — شخص نبسود لیک ناله شنید

گفت کین شخص ناپدید شدست — روح وی نیز هم بعید شدست

چکنم روز جان گسستن نیست — دست از و در دست گسستن نیست

ورنه از عمر دست شسته امی — همچو از نان ز جان گسسته امی

همچو نیلوفرم بجان پیوست — آسمان رنگ آفتاب پرست

فلک نحس او درین تربت — نان ز دولت آبش از کربت

گرچه جان در بدن هراسان بود — در خراسان مرا خور آسان بود

گر بیک بیت اگر بخواستمی — غم دل را بجان بکاستمی

هست درد دو چرخ غمازش — ای دریغا سنائی آوازش

منم اندر ولایت خسرو — همچو خفاش بد دل و شبرو

روز از بد دلی چو خفاشم — که نخواهم که صید کس باشم

دلم از نیک و بد رمان باشد — زانکه هشیار بدگمان باشد

اهل صورت بدند و نز خرد — هر که از بد گمر سخت نبود بد

کام من چون نیست کام تیز چه است — همچو ناوک ز کرگ گریزه است

مرد کز ابلهان نهان باشد — در چنین جای جای آن باشد

فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که مرغکی و شیخ | دید در زیر ریگ پنهان فخ
گفت تو کیستی چنین بدحال | گفت هستم ستوده ابدال
چیست این زه که بر میان داری | بچه معنی همی نهان داری
گفت این زه نگاهدار منست | در بد و نیک نیک یار منست
من میان بسته بهر طاعت را | گوشه بگزیده ام قناعت را
گفت این گندم از برای چراست | در میان دو چیز از چپ و راست
گفت هستم بقوت حاجتمند | هست حیوان بقوت اندر بند
راتبم گندمیست هر روزی | از یکی پارسای دلسوزی
هیچ بازت ندارم ار بخوری | راتب روز من اگر ببری
سر فرو کرد گندمک بر کند | حلقش از حلقها بماند به بند
مرغ گفتا که من شدم باری | نه قناعت چو من خریداری
هیچ مفسد مرا از راه نبرد | زاهدی کرد گردنم را خرد
بجز انی از فریفت مکاری | اینچنین نابکار زهداری
هر که از بهر لقمه شد پویان | زود مانند من شود بیجان

زانکه در عالم فریب و هوس / کس نکرد اعتماد بر دو نفس

طبع بر بود شه قوی نبود / تخت بر آب مستوی نبود

نبود از بهر عرش دانا را / استوی عرشه علی الماء را

باش تا عقل انگند غرشت / حل کند استوی علی العرشت

پس درین چند روزه پیوندی / کنج محراب و کنج خرسندی

فی العقل

دیدهٔ عقل دار و احمد / تا ز راه لحد رسی با حد

روضه گشت بر تو کنج لحد / فرش روضه ز کنج فضل احد

احد اندر لحد چو جانت ساخت / سر فردوسیان سرایت ساخت

چون بمحراب حق شتابی تو / نور حق در دو دیده یابی تو

بده از خون دیده در محراب / اندرون طوبی یقین را آب

تا بهر جا که شاخ او برسد / میوه های فراخ او برسد

صد هزاران فتوح در یکدم / بر آید ترا دم و عالم

بر دلم دین ازین خداوندی / بخدای ار تو هیچ بر بندی

دور شو زین جهان که زان تو نیست / چه بوی آن انگه آن تو نیست

بی تو ایام کارها کردست / چون تو بسیار کس ها کردست

کارت آن به کزان بر عاقل	آفت آن به کزان مجاهل
سینه چون خار پشت ساز حصار	زین سبب باشی کو جهان بیمار
سینه را هر که حصن خود سازد	ملک هفت آسمان بدو نازد
عمر بر مرد و غم چه فروشی	در هوا و هوس چرا کوشی
باده چشم پر آب رخ بدل آر	خنده بیهده بکل بگذار
این همین مایه از سر جد و جهد	سنت احمد است فرض احد
طاعت ایزدی بضاعت ما	سنت احمدی شفاعت ما
فرض الله چون بجای آری	عرش الله زیر پای آری
سنت مصطفی چو بگزاری	کافر و گبر را نیازاری
خوی خود را بدین و نیکو کن	سنت این و خدمت او کن
خدمت خلق باد پیشه باد	کس گرفتار بد خلق مباد

ایضاً فی اصحاب الغفلة

آنچنان شد که بود پنبه زنی	مفلس و قلتبانش خواندندی
گفت کای زن مرا بنا دانی	مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من که باشم من	مفلس از چرخ و قلتبان از زن

به پیشوا الهی کسی که بنده بود	پند او از نبی بسنده بود
باتن دردناک و با دل ریش	نرسد کس بکارخانه دل خویش

حکایت

آن شنیدی که رفت نابینایی	بعیادت بدردمندانی
گفت با دست ازین مباش غمین	گفت آری ولیک سوی تو این
باد و باشد چو بیخبر باشی	آب و آتش چو خاک بر باشی
بر من این درد کوه پولاد است	چون تو زین فارغی ترا باد است
چون دل و دست هر بامن ارم	عافیت به چو این آن ندارم
من ز شهر تو مانده اندر گنج	تو نهاده مرا لقب تا گنج
تخم تا در زمین نماند سه ماه	بر آن زو کی خوری بخرمنگاه
تا زمستان سه مه نیاساید	در بهاران جهان نیاراید
من که در خانه اینچنین باشم	از پی جان اهل دین باشم
چون شیخوان و دانش آرایم	کی ز مطبخ بسوی باغ آیم
گر از آن کز تو رنج نهان دارم	مرد و نفس را روان دارم
از بلا گنج از آن نپردازم	تا ترا گنج عافیت سازم

زیرکی را کہ دل نخواہد رنج — عافیت گنج و قناعت گنج

ہرکہ این گنج و گنج نگذارد — کس ازو دور و ز کس نیازارد

زانکہ در دہر سگ پرستانند — رہست چون موش آفت تابند

گربہ ای چنگ نامی بوالحذراش — خانۂ تنگ ساخت بوالبناش

تا ہمی گربہ نامی دارد و چنگ — موش را ہست بہ خانۂ تنگ

تا بود گربہ ہمت بازار — نبود موش جلد دکاندار

نامی و چنگی کہ گربگان دارند — موش را خود بہ رقص نگذارند

تا بود گربہ در کمان کمین — موش را آشیان است زیر زمین

تیز گردست ای خرد دندان — گربہ مرگ چنگل و دندان

تا گر آہیچ موش دریابد — سوی جانش چو گربہ بشتابد

اندرین کار گہ بروز و بشب — چنگلش تا بدار و جان و رتب

چون ز تاب و تب کشید بہ دم — از وجودت رہ بود سوی عدم

می نوازد ترا ہمی الحق — آن طبیب طمع خر احمق

می نداند ز روی کم عقلی — پشت معنی لنود بے نقلی

چنگ و دندان چو گربہ در بازد — موش را گربہ ہیچ نوازد

زال چون ماده گاو بگذارد / کی پیاس سبوس بر دارد

کی فرو شد فرو برسته جان / آب سی ساله را بتابی نان

مگس و گربه سوی خوان پویند / سگ و زاغند کاستخوان جویند

گربه از بهر لقمه صد خواری / میکشد با خروش و بازاری

باز و شیر درنده در صحرا / گورخر را همی درد تنها

گربه از بهر لقمه جور برد / ببر و شیر و پلنگ خود بدرد

باغ دین و خرد بود خلوت / پرده نیک و بد بود خلوت

هر که خلوت گزید راحت دید / خلوت آمد مراد را چو کلید

سلوتی نیست خلق را دکس / سلوت روح خلوت آمد و بس

همدم با همدیار چون باشد / اشتر بی مهار چون باشد

جان که یکدم قرین ناخوشیست / راحت خواهی دراز کن جا نیست

و هر بد عهد و خلق بد بینند / راحتی نیست و مردمان افکنند

نوح را عمر داده بود آنکه / اندرین خاک نهصد و پنجاه

گرد دعوت باشکار و نهان / کافران را بهر زمان و آوان

خلق نشنود هیچ دعوت نوح / هیچکس جز ال او نداشت فتوح

تا دلم چون بهشت نور دهد — نور تنها نه صد سرور دهد

زان همی در برنج فراز کنم — تا ت صد در ز عقل باز کنم

نبود همچو موش مرد سخن — نقب زن در و خانه ویران کن

نبود نیز گرد هر کلبه — خانه و کوی گرد چون گربه

بلکه مرد سخن بهر جائی — چون زبان کم جهد بهر پائی

بیشه نظم را چو شیر بود — جان ز زین چار طبع چیر بود

جان گویند چون نگو گویند — ز آب جان روی دل همی شویند

خود مرا نیست بی تو زهره و بس — خیره روئی و بیخودی چو مگس

چون ز مردان جنگ پرخاشم — خاره را غیر خیر چه مرا شیشم

گور خر چون نماد کس از دست — ز زبالان و رنج بار برست

گرچه شد ز اهل روزگار جدا — چه گمست آخر از مگس عنقا

سوسماری که فارغست از آب — چه سر آب نزد او چه سراب

تو مرا گوئی ای خرطنا ز — سوی درگاه این بزرگان تاز

کم کنی خدمت این بزرگان را — سخت بیحرمتی دل و جان را

کی شود سوی لاهی الله — عاشق تا به کی شود ماهے

خاندان بزرگی و شاهی	مملکت او زمانه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود	که بنازد بعدل او محمود

ایضاً من الباب العاشر مدح السلطان الاعظم مالک رقاب الامم سلطان سلاطین العالم یمین الدنیا والدین کهف الاسلام والمسلمین ابی الحارث بهرامشاه بن مسعود انار الله برهانه و دولت شاه پسر او

با دو بر دولت و دو عالم شاه	شاه و فرزند شاه و دولت شاه
آنکه از روی اوست فر ملوک	وز تحری اوست حر ملوک
آن چو خورشید چرخ را در خورد	وان چو بدر فلک سفر پرورد
از پی قهر خویش و بدخواهان	بنده شاه و خواجه شاهان
خاتم و عادل و نبی چو ملک	هشتم هفت پادشاه فلک
رنج دیده چو یوسف از پی ناز	در غریبی کو پادشاه شده باز
چون سیاوش رفته نا آفت زو	وآمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف برون ز طفلی شاه	رنج پرورده گشته از پی گاه
گرچه از غش نبود آلوده	بوته غم غشش بپالوده

واندران طول عمر نهصد سال / سی و نه تن زوی شنید مقال

وان دگر قوم چون زبان بگشاد / خلق را جملگی بطوفان داد

لا تذر گفت قوم را یکسر / زانکه کردند زو بجمله حذر

دعوت من چو دعوت نوح است / گفته من طراوت روح است

هرکه بشنید زین سخن او را به / وانکه نشنید خیر یارا چه

ما نمودیم راه رشد و نجات / ختم کردیم بر نبی صلوات

هرکرا این سخن پسند آمد / پند را جمله کاربند آمد

سود کرد ار چه اندک داشت / بر همه اهل فضل سر بفراشت

وانکه نشنید و گفت باد است این / خشم زو بدین حدیث حزین

چون برش باد بود با انکار / دل ازین گفت هرزه رنجه مدار

خو سخن در وجود چند آمد / که همه خلق را پسند آمد

گر بدے بر فراغها تعظیم / کی شدی نفس بسان ملک قدیم

یارب این پند ها ز نااهلان / همچو عنقا ز بدکنی پنهان

دور کن دور ز رحمت جاهل / دست نااهل زین سخن بگسل

بس کن از پند و مدح آنکس گوی / که ازو دین حق گرفت نیروی

مایهٔ روح صورت خویشش
او چو یوسف پدر چو یعقوبش

از درون هم چراغ و هم مونس
وز برون هم شمامه هم مجلس

بوده بحر کفایتش ز صفا
بوده دُر در آیتش ز وفا

این یکی پر جواهر احسان
وان دگر پر جواهر برهان

روی خوبش چنان ملک را نسان
خلق نیکوش منهی عمان

از برون گرچه لغت خون دارد
مشک عنبر ز اندرون دارد

گاه او هفت خوان اسرافیل
قهر او چار میخ عزرائیل

دست رادش بجو و بپوشش
فارغست از گشادن و بستن

پر گهر همچو گوش و گردن کان
آب ظرفش ز روی گوی چکان

چون نماید بروح صورت راز
چون زند بر فلک بخشم آواز

چشم گوش ست بهر آوازش
گوش چشم ست از پی رازش

گرچه پشتست خنج چون عنبر
گوش کرده همه چو پیغمبر

گرچه با قامت کشیده رود
عقل در راه او بدیده رود

خرد و جان مطیع در فرمان
این سه جوید همی ز عفوش امان

باره بخت او چو رخش قدر
هرگز اندر نیاید او بر سر

بود شاه غریب همچون جم — بود خرد و بزرگ چون خاتم

خرد جرم و بزرگ فرمان بود — راست چون خاتم سلیمان بود

خرد بود و جهان فراوان دید — مردم دیده بود از آن دید

مردم دیده‌ی نهان بینی — همه ز خردی کند جهان بینی

نقطه‌ی و این جهان در وی — ذره‌ی و آسمان در وی

عمر او اندک و خرد بسیار — همچو چشم خرد شده بیدار

گرچه بسیار سال بر نشمرد — بود هیچ طفل بخرد و خرد

دیده از دیده پسندیده — همه گیتی چو مردم دیده

جرم او خرد بود چون اکسیر — باز معنی بزرگ و قدر خطیر

حکمت او بخشندی و بخشم — اندک و دور بین چو مردم چشم

دولت از بهر سیر دولت شاه — جامه از مهر کرده و خانه ز ماه

فلک از بهر خدمت در او — گشته مانند تاج افسر او

چون بدانست بندگی کردن — پس بدانست بنده پروردن

چون پیمبر بشر افتاده — وانهاده بازو ملک بگشاده

بوده خوب نسیب چون یوسف — هم بطفلی غریب چون یوسف

کند از بهر زینت و جاهش — پرده داری خاک درگاهش

تا چه فرماید آن سپهر سرور — چون کشاده ز روی پرده نور

ای امیر بلند پایه چو مهر — همره عمر تست دور سپهر

کشف صورست از تو جود و کرم — دست بذل تو گوهر و مرده درم

ای بهی طلعت بهار فشان — وی قوی طالع قوی فرمان

ملک دست جود تو در شب دیجور — پایدارست تا بروز نشور

زانکه تا خلق را خبر باشد — شام بر روشنت سحر باشد

اوست اکنون سلاله شاهی — دولت او را گزیده همراهی

زور و زر بهر شاه و دار و دبیل — گل نباشد برنگ و بوی بخیل

عدل او در ولایت تیمار — چون نسیم سحر بفصل بهار

برگرفت از عطا و عدل محل — گفت و گوی از میان عمر و جل

چشم دولت بدو شدست قریر — شاهی او رسا کند تقریر

سنتهای بدی همی داند — برتری در هنر و تیغ فراخ

تخم ترتش هر چه کم بهتر — قدرتش هر چه بیش خوش خوشتر

همه عدلش برای دین باشد — در امارت عمارت این باشد

گردن گردنان بطوق غلامش
خود بود بسته بهر خود وعلامش

فلکی گرد نیک و بد میکرد
چون شد بی قطب گرد خود میگرد

پدری کو چنین پسر دارد
جنت جان و دیده پسر دارد

هر کجا آفتاب ور باشد
در و بام از نظاره پر باشد

در غمش چون سنان کمر بندد
خون همی ریزد و همی خندد

گر گریزد ز زشت و او نیکو
بوی خلقش بگوید اینک او

خلق او را ز مهر ساحت دل
بنده گل شد چو بر دمید از گل

دلکش از باغ انجمانی به
خلقش از آب زندگانی به

خلق او گوی از پی دل و دین
باد رو کاروان خلخ و چین

غم و خرمش از فریب چو صدق
خلق و خلقش شکیب چو صدق

آخر از برگ سوسن و گلزار
بینوا کے بود نسیم بهار

تا چو خورشید هر دو عالم تافت
هر دو عالم بدرگهش بشتافت

مغفت شرم درد و ابروش
قوت شیر در دو بازو داشت

عقل او در حجره گر فضلا
آفتاب بخشش در شب عقلا

گر ببیند جمال او را حور
از ریاض دل و حیاض حبوب

ای چو خورشید آسمان کمال
وی چو ماه چهارده بکمال

بنده‌ای چون عدل ملکشاه بشید
خروی دو دهشت پیش شاه کشید

گر از بهر تو همی بندم
ور بی سوختن همی خندم

چون تو گیری بدستم ای بحری
هم تو بندم بسان وستنبوی

عقل او در شراب خانهٔ جان
دره حکمت بیان و بنان

نیست از عشق کس چو من پیتش
نیک بنگر که تا چو من هستش

فلکم سیه رضا و قان و انم
خرو دم به یک عاشقان خوانم

شغفی ورد عاشقان شعرم
زان چنین خوار مایه بی شعرم

راست چون نور برق نیم ابر لبند
من بگریم و تو خوش می خند

آن زمینی میان جمع سپهی
خنده گریم بسان شمع سپهی

آرزو باست در سر قلمم
که نه از لوح و دوست موج قلمم

از گل آبستن است خانهٔ من
زان همی گل خورد چو آبستن

از همه چیز تیره و روشن
نکند آرزو چو آبستن

سایه باید ز گل چو دارم
امن باید ز بد چو در حرم

تا ز روز و شب تو ام فرست
شب من روز و زهر من شکرست

واردوار تا دگر دوست عار ... اعینت نیکو کن و مراسکار
بذل او وار مگر مقصود دست ... لفظ او وار چنین گنم و دست
بوسه جای سر و کله پاشش ... مرجع آفتاب و مدراتش
خانهٔ او دست شانهٔ شاهی ... خانهٔ مشتری بود جای
بندگان شاه یزدان را ... بنده ترپاید شاه کیهان را
چو او شکر را کند زنده ... جاه او خلق را کند بنده
باد هردم برای مقصودش ... شکر شکر بر سر جودش
یارب ورها برای خوش نقصان ... بقضا راهی آرزو برسان
شاه را چشم ازو شده روشن ... رام او شد زمانهٔ توسن
اینچنین ابرج و اینچنین تعظیم ... برسد حکم او بهفت اقلیم
این بگفتم بر پناه جهان ... باز گشتم بمدح شاه جهان

آنچه گفته شد در مدح دولتشاه پسر بهرام شاه

بنده در پیش شاه دین پرور ... عقل در جبل کشید جان و سر
پیش شه آمد انچنان خورده ... چون نسیم بهار بی خرده
پیش شه تا دست عقل رهی ... همچو باد شمال دست تهی

همه را شب و روز حاصل و دین | در شب او هم از شب آبستن

عمر گشته بخیره باد مرا | تا چه آید ز بامداد مرا

بنده وی طبع منعم دانی | پس چرا از برم همی رانی

دختر طبع بنده هست چو دین | هم سبکروح و هم گران کابین

گرچه از عقل دیده پر هوشم | پیش چشم تو حلقه در گوشم

همچو غنچه ستاده در زی انی جا | ز آن پسندم گره و سینه باد

نام او گر کند بکام گذر | رست چون گل شود دهان پر زر

بر درش گر کسی مقام کند | عقل کلی بر او سلام کند

وآن جان که مدح او گوید | جان آن دل گل قبا بوید

همچو گل چون ز جودش آن نام | ریزه زر شود سخن در کام

همچو غنچه ز کنم زمین بر بوس | نام او مرغ گیر وانسا لوس

دوست گل را نه رایگان دارد | کو زر و سیم در دهان دارد

همچو گل تازه روی خوشبوی است | پشت و رویش همین همه روی است

از پی عدل شاه شاخ چمن | گل عمامه است و چرخ پیراهن

از پی ملک چرخ در تدبیر | ماه حکمت و آفتاب ضمیر

همه چشمش بروی محرومان
همه گوششش بسوی مظلومان

شاه با گرز شاط صید کند
عزم او پای گور قید کند

دشمنش دل نهاده بر کم دل
بی بهار ایگان خورد غم دل

صورت نقش ارگمین سازد
ز آسمان عدو زمین سازد

آن کسانی که در سرای خسان
مانده بودند بی سر و سامان

ذلت و غربت و مهانت چرخ
میکشیدند از خیانت چرخ

چون بدین بارگاه پیوستند
از غریبی و غبن و غم رستند

بست از بهر قد غرمن برخ
بر گریبان روز دامن چرخ

شب او گرچه مستمند بود
از پی روز پای بند بود

خسرو شرق شاه بهرام است
که بدو تند مملکت رام است

صبح ملکش چو بر دمید از شرق
جز ثبات و بقا ندید از شرق

در رخ خسرو خردمندان
خنده کرد بی لب و دندان

ماه نو بود روی فرخ او
خنده زد زان سپهر بر رخ او

صبح دو مه زان جبین فزاینده است
ملک او زین دو روی پاینده است

نرگه چون آفتاب رخشان است
نعل اسپش چو مه دُرافشانست

نه که گشت بند در مغاک او را ‌ ‌ نه کلاه آمد آن هلاک او را

چاه و دانست جمله آن اخوان ‌ ‌ نه همه چاه یوسف آمد آن

مال بارست چون گدایی هم ‌ ‌ چاه جاه ست چون خدایی هم

نه زلیخا ز چهرهٔ نیکوش ‌ ‌ بغلامی خرید و شد هندوش

پیر زن را بسوی دیدهٔ او ‌ ‌ خواجه آمد درم خریدهٔ او

نه عزیزش چو وقت عطا آمد ‌ ‌ بنده بنده هشت پادشا آمد

این عطا چیست کار کارگشای ‌ ‌ وین شرف چیست لطف بار خدای

نه پیمبر چو رخ بیثرب داد ‌ ‌ لشکر آورد و مکه را بگشاد

لطف حق گر بخاک پیوندد ‌ ‌ آدم انتخاب رو دگر بندد

سر آتش چو بادسار شود ‌ ‌ آب ابلیس خاکسار شود

نه چو ره رفتنش نیاز آمد ‌ ‌ شهر هم رفت و شاه باز آمد

بی زبان بازگشت سوی مکان ‌ ‌ خور ز سیر آفتاب اختر بان

سوی همشهریان شد از زن و مرد ‌ ‌ تا عزیزش نکرد جلوه نکرد

آسمان از سفر نمود جلال ‌ ‌ قمر اندر سفر گرفت کمال

آب گیر و ز ماه اگر خواهد ‌ ‌ کابروی فرشتگان کاهد

خدمت من جهشت را مانند	حور زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبی ست از همه روئی	شهر غیبی ست از همه سوی
ای سنائی اگر در رضوان پوی	ور آن از شناسی سلطان جوی
شاه بهرام شاه مسعود آن	که بحق اوست پادشاه جهان
ای سنائی اگر سنائی گیر	با شناسی شه آشنائی گیر
که انکه گوید بگنج او سخنی	چون صدف پر گهر کند دهنی

فی بدایة دولته

مثل ابتدای دولت شاه	هست چون یوسف برادر جاه
بود از آغاز رنج و غم خوردن	عاقبت گنج بود و بر خوردن
آن فگندن بچاه بهر الم	وان بها کردنش بهژده درم
قیمتش هژده قلب با کم و بیش	وا فزون هژده هزار عالم بیش
هر درم زو چو عالمی آراست	بوده هژده هزار عالم راست
گرچه زاخوان جوان رسید او را	کار محنت بجان رسید او را
آخر الامر عالم و شه شد	بر سپهر شرف خور و مه شد
گرچه بودند شاه و مهتر او	نه گدایان شدند بر در او

گر چو شب رفت چون نهار آمد — ور چو دی رفت چون بهار آمد

تا سوی شهر خویشش باز نشد — دیده ملک روی خویش باز نشد

شاه با رافت آشنا باشد — مشتهر گرچه پادشا باشد

مشتهر تباه دارد ملک — ور مشتهر سیاه دارد ملک

ور تهور کسی فلاح ندید — روی آرامش و صلاح ندید

کشوری را دو پادشا خره است — ور یکی تن یکی دل از دو دوست

یک جهان پشه را کشد بر جای — روزگار از دو پیل پهلو سای

یک شه جهان پور اشهابی بس — چرخ را خسرو آفتابی بس

ملک یا بی ز پایی تا زانو — خانه را که دوست که با تو

مثل خانه هست خود گفته — بدو که با فوست نا رفته

گر ثبت پایه شکسته سر ز زمین — بینی هر ده بر دو کره نشین

پیش او خصم را سراب شمر — یا چو سیماب آفتاب شمر

هر سر از دی که تاج خواه آمد — همچو شمع آتشین کلاه آمد

لعل کان از سنگ لیس ... آمد — مرد دنیا نه مرد دین دارند

نیک اندر زمانه ناخوش و خوش — تا قد بیده و عود را آتش

او بداند که شمع ملت کیست — او شناسد که اهل دولت چیست

شه طغان اشناسد از سلطان — غیش را باز داند از طوفان

پیش ازین گرچه مرد پیر بود — نام بهرام بخش اصغر بود

شه چو همنام گشت با بهرام — سعد اکبر نهاد چرخش نام

پسر گهرزان جمال چون خورشید — دامن بخت و آستین امید

عالمی پیر زو جوان گشته — دین و دولت بدو جوان گشته

هر که دریا ز کف غبار کند — ماهی از قابه کی شکار کند

ملک بگذاشت از خداوندی — جان نگه داشت از خردمندی

جان نگه داشتن ز ملک به است — ور ز دریا ز چوب فلک به است

بسم آورد و اصل را ز پیکار — ملک میراث و تیغ حیدر را

آرزو بود ملک را عمل و داد — آرزو در کنار ملک نهاد

دین و ملک او بهم فراز آورد — جامه شرع را طراز آورد

دین تجمل گرفته تجمل کرد — خاک را مال و آب را گل کرد

چونکه در محاق با اعزاز — شاه رفت و شهنشه آمد باز

ملک و ملک هم چنین باشد — سخن چو فال نعم چنین باشد

همه اطفال چرخ را مادام — چون دو حرفست از میانه نام

لاجرم زین شدند و بخشش و جاه — چون سه حرفست بر دو عالم شاه

جود و دینار و بخل و دین دارد — بر دو گیتی شرف بدین دارد

در وفا و سخا بجان و بمال — نه فزایش کند دلش نه زوال

تا بهشت ست خُلق او انباز — زان نترسد همی ز مرگ و نیاز

کف او چون ببخشش آرد رای — تو جهان بخش هر جهان بخشای

گفته و ربذلا از پی بذلش — ضاعف الله ملکه عدلش

مشرک آن دوی خوب بدیهه — گفت پس لا اله الا الله

بجهان داده زر کانی را — صدقه جان و زندگانی را

آسیا گر ز خلق او بوید — در زمان زان همی سار روید

تا که گزیده مرو را یزدان — خصم چون آسیاست سرگردان

هست خصمش ز بیم او مدهوش — آسیاوار با فغان و خروش

هست خالی ز نقص عیب و فضول — ملک محمود و خاندان رسول

این چو کعبه تبان برون انداخت — آن ز بت سومنات را پرداخت

کعبه و سومنات چون افلاک — شد ز محمود و از محمد پاک

پیش رایش گران و پست هنر | پیش حکمش سبک و پست خرد
میوه شاخ جود او هموار | همه جا رسیده طوبی وار
زاید از خلق او چو گل نسیم | دشت چون چشم نرگس از زر و سیم
هر کجا خلق شاه ما باشد | باد مشک خطا خطا باشد
چون بقای بهشت پاینده است | همتش همچو فزاینده است
هر که درگاه او پناه گرفت | دست بر چرخ گرد و ماه گرفت
نسبت از وی گرفت خلد و خلود | خلد گشت از وجود او موجود
جان و جن ملکت است با حشمش | رمل و نمل اندکست با حشمش
سر بباید ز دشمنان در رزم | تاج بخشد به دوستان در بزم
نرهیده ز دست او کمند | نه زر او نه جان دشمن بند
مال در جود چون سحاب دهد | شوره را همچو گلبن آب دهد
نیست اندر سفر بحر و بر | چون دل و تیغش ایچ پای آور
گنج را چشم زخم شد بذلش | ظلم را گوشمال شد عدلش
حاملی عیسی از وی آموزد | عدل او چشم ظلم بر دوزد
نیست با جودش از پی مقدار | سیم بازار گر و را بازار

عدل این شه چو رفت شحنهٔ جنگ
تیغ را سبز جامه کرد از زنگ

از شرف یافت چون جیوان
چوب منبر ز خطبهٔ او جان

گشت وقت شهنشهی را از تاب
گوهر چتر او بجاے شهاب

چون ز فتراک بر کشاد کمند
دشمنش ماند از فروع و ز بند

از پی کسب بخشش و جاهش
بوسه آلود چرخ شد راهش

مالکان را ز بهر جاه و فرش
بوسه جائی شدست رهگذرش

شد ز بوسهٔ شهان بدر شمال
خاک درگاه او هلال هلال

ابر و دریا غلام گفت و بند
در ثنائش همیشه رست بفی

کان و دریا برش بود درویش
بخشش او ز بهر درو باشد بیش

از پی رفعت جلال و کمال
و ز پی زینت جلال و جمال

بوسه چین آفتاب در ره او
خاک روب آسمان ز درگه او

و ز پی زینت قبول و رودش
در ره جوهر در زند تنگ و بدش

چون شود ملک پای سر گند او
چون بعقید زمانه بر گشت او

سعی او بازو و دلیر افتست
سهم او یوز بند شیر افتست

در خطا زیر بند و زده گذار
در عطا سخت مهر و سست مهار

دولت از وا دیح شکیبد
کی انصاف از او جدا باشد
عدل شه پاسبان ملکت اوست
ملک بی عدل شاخ بی ثمر است
بر زبانی که ذکر شاه بود
از سخنهای شه همایون پی
شد جهان تا شد او جهانبانش
در نهانخانهٔ روان و دلش
لوح محفوظ را مکان شد این
هست شاه از برای بستان را
چون از او عدل و نیکی نبود
عدل وقتی که شمع افروزد
باز وقتی که جور ورزد گشند
ایزد از بنده راستی و درست
پادشاهی که راست رو نبود

گر شکیبد نهانش بطر عبد
دو بود و ده پادشا باشد
بذل او قهرمان دولت اوست
بذل بی عدل پای ابتر است
میوهٔ ملک را چو ماه بود
خاک غزنین شدست و غزنین خود
چون نهانخانهٔ دل و جانش
از پی غز گل و زیب نگارش
بیت معمور را نشان شد این
دل فراخان و تنگدستان را
خود نه سلطان که آدمی نخورد
گرگ را گوسفندی آموزد
سینهٔ شیر گور بر گور کند
دولت راست رستگاران راست
زرع باشد وی درو نبود

بهر گلشنای شه خوش نام / سرخ رو یست بر فلک بهرام

از پی ملک و شرع بسته کمر / پیش علم علی و عدل عمر

از پی دوستان نگاه جدال / چون شود پشت دشمنش چو دوال

عزم او تیغ ملک را ظفر است / حزم او تیر ملک را سپر است

سست پایی ز نهیب او جیحون / نرم گردن ز حکم او گردون

بگند گر بخواهد از یک مشت / شکم خصم طبل چهره پشت

برگ سازنده از دو دست چو میغ / مرگ سوزنده از زبان چو تیغ

مرغ تازه شود ز دیدارش / مرده زنده شود ز گفتارش

مهدی وقت و عیسی جانست / روز و شب جدال و جانست

راتیش را گرفت بخت بچنگ / همچو در دست ماه هفت اورنگ

بهر بازوش از خط تقدیس / ظفر و فتح گشته حرز نویس

سیرت انبیاست سیرت او / حبذا سیرت و سریرت او

سیرت او روان چو رت چنین / سطوت او ستون خیمهٔ دین

من چگویم که خود ز احکامش / دولت از چرخ داده پیغامش

که چو تو خسروی ز بهر سریر / کم نشاند قضای حکم قدیر

عرش و کرسی که هست اندازه اش — روز روزی بکست از او واقده اش

گرز او را جهان خمیده کشد — راتبش را فلک بدیده کشد

چرخ چون دید بازوی پیرش — ریخت بر گاو و بر نهد شیرش

شه چو شد بر شکار شیران چیر — شیر گردون شود ز شیری سیر

اختر آنی که حال گردانند — تیغ او را اجل کیا دانند

گه بخندد بدست شاه درون — گاه بر دشمنان بگرید خون

از تف بیلک شه کشور — شاه مرغان فکنده شهپر

ور سر گرز او زمین سپرد — جوشن ماهی ثری بدرد

نیزهٔ شاه اگر بجنباند — مرگ آسوده را برنجاند

هر که او خصم شهریار بود — سور گردد اگرچه مار بود

بر گرد گر بخواهد او بستان — آسمان را طبق طبق آسان

تیغ دشنام او چو کین توزد — کین گزاری ز تیغش آموزد

خنجر او چو قاف کاف شود — قاف از آن بوی نافه ناف شود

تیغ او بر عدو دست ستاخیز — شیر شمشیر او بدید و گریز

ز ابر شمشیر ملک بارنده — چمن ملک را نگارنده

بود چون دو چرخ دم در دم — کار چون زلف یار خم در خم

روشان پیش مرگ نقش انگیز — اسپ شان جامه کوب رنگ آمیز

همه رنگ نوا و جامهٔ برگ — همه نقش و نگار خانهٔ مرگ

از دل مبتدا ان سیده حیات — ترک ترکان شمرده در رکات

فصلت خشت لگن زر شان — حسن غماز یار بر همه شان

رشتهٔ بوده آب و گل همه را — رحمتی گشته جان و دل همه را

بر سر تیغ او ز عشق علم — جان شان بوسه زن ور دو چو قلم

گرسنه چون کوه سنگ تن بوده — پیش او آهنین کفن بوده

گردنان گو زرفته تاج و کلاه — شاه بهرام شاه رزمگاه

تشنه را آب بخت بر آتش — زان ره آموز ابر دریا کش

بر دل از تیغ و هیبت شه شان — کم کوه شد کمر گه شان

شوار دست بر نهد کمان — چرخ زان خم چرخ او حیران

دشمنانش به روز کین نبرد — چون زن مستحاضه گرد و مرد

از همه او ز رزو دو گیو انند — جمله حیران چو نقش او ماندند

عزم شه کامران چو گردون بود — دشمنش فی مثیر چو هامون بود

گرز او تا بدید بر هامون — مهره پاش شست گردون گردون
نکند قصد هیچ خصم زبون — که ز مردار کس نریزد خون
خصمش از بیم او گه پیکار — نقش روی سپر کند زنهار
این بود چاره اش که از زلزال — که ز هیبت بانگش گردد لال
هر که بر یاد او غنو شدے — خنجرش خنجری کند بروے
خصمش ار دم زند ز پیکانش — ره نماید زره گریبانش
مرکبش چون غزال پی خو نیست — اشهب او هم ست ابلق نیست
دیده وصل در رونکو نرسد — سایه او هم اندر و نرسد
روز جولان چو در دل آید رودرا — سر فارون کند چو دست از پای
چون تگ شهنشش تاز آید — عرب اندر عجم فراز آید
زانکه باد و بوریک تگ اوست — روز و آتش ز رشک یک تگ اوست
ز غم گرز نش نبود در یکدم — کشته دگور کنده هر دو بهم
آنکه با تیغهای هندنژاد — همه را محو طبع خویش گشاد
روم و چین را چو وقت آن آید — چون دل او دست نیز بگشاید
گو ز مهری ز بس که در غم بود — ز اهست ماتم سرای آدم بود

از بلندی نیزه بود آن روز / تیر پیروزی ربا هی چیره دوز

سیمتنان با خنجر روشن / کرده چون لعل مهره گردن

مخنق گبران ز زیر درع چو آب / چون کبوتر طپیده در مضراب

هرچه از جان دشمنش کاهید / همه در جان شه بیفزاید

تربت عزّت تا بنا افتاد / اینچنین شاه را اندر و یاد

رایِ رایان به تیغ کرده قلم / نیزه را شیر کرده شیر علم

گشته جانان ز حلق خنجر پیش / دیده جویان ز چشم پیکان کیش

در زره آفتاب جامهٔ نیل / و آسمان پیل پیل گشته چو نیل

گشته گشته اجل ز خونخواران / گر نبودی اجل هم از یاران

روی شان چون سپید مروارید / چشم شان چون قدید سرخ از تاب

چشم بر چهره گشته بیگانه / دیده با درد گشته همخانه

دهن انجم خاک بیز شده / دیدهٔ چرخ سرمه بیز شده

گند گشته ز تیر باران خم / مرگ در آرزوی مرگ از بیم

گشته محنوق از تف آهن / زرد رخساره سرخ پیراهن

شده از ابر ناوک ثور زمین / ره چو دریا و گشته چون پروین

خصم اگر داد او پشت هیچ مگوی | گر زمین پشت نه گردد زان روی
عهد او بر فراز پیل چو موج | کوه جودی بر او سفینهٔ نوح
گروه سنه زند خصم را با شر | زادن و مردنش بهم چو شرر
تیغ او خصم را عقیم کند | بچهٔ خصم را یتیم کند
چون شه آهنگ حرب ایشان کرد | جمع صد ساله را پریشان کرد
شد چو با عدل شهریار عدیل | نوش چو آهو شده زنده جبریل
عدل چون بر جهان امیر شود | آهو از شیر سیر شیر شود
ارم از بیم اوست هفت جحیم | حرم از امن اوست هفت اقلیم
خصم در پیش گر زنش او ملکست | همچو دنبال گرش و فلکست
خصم را ریش ز بیم آهرمن | جان بر شوت پذیره اندر تن
مغز را عزم شاه خواب برد | آب را عزم شاه آب برد
تا پدید آتش سنان میمون | همه زان آب نیست آب اکنون
نوک رمحش بمانده تا محشر | فرجه در میان خصم و سقر
تو خبر داری ار نه آگاهی | زان مصافی که صف شهنشاهی
صفت او دران صف نامرد | زن با مویه کند از مرد

برقفا تنگ مانده راهگذر | بر عدو ره ببسته دست ظفر
جان خصمان ز بیم تیر و سنان | جمله برگشته جدول میان
کوه و دریا و بیشه و هامون | موج میزد در آن زمان از خون
پشت چوگان ز گرز و سر گوی | سینهٔ گلبن ز تیر و رگها جوی
رسته بر رخش لشکری بشکوه | هر یکی چون چنار بن بر کوه
خصم را رمح چون الف در بسم | چشمها کرده همچو جان در جسم
اسپ و مرد از نهیب او گریز | خشک مانده چو صورت شبدیز
دستها از عنان بمانده جدا | پایها در رکاب و سر شیدا
همچو ماهی بجنگ خشک و خموش | مرد بی دست و پای جوشن پوش
پای گردان پیاده مانده بجای | زان دو دست سوار قلعه گشای
دم شان باز پس شدی هر گاه | که ز گشته نیافت و همها راه
آن زمان لا اله الا الله | وهم را ره نبود در بر شاه
وهمها واله از سیاست او | فهمها کاره از ارادت او
همه برخاسته ز دشمن شاه | هر کجا این قوا مدآه
گرد در رشته رمح مرد افکن | مهره در گردن شسته گردن

نوک ناوک چو عقل در رگ و پوی — از درون دو دیده مردم جوی

رمح در دست مرد خون کرده — اژدهای زبان برون کرده

بند پیوند کرده از خشم — گرز چون سرمه سنان چون چشم

شخص خصمش چو مرده دهن چاک — دهن او چو گور گشته ز خاک

گشته بر تارک هوا گردان — گرد خود از سیاست مردان

سبل از دیده بار بارنده — چرب دستان تیر آینده

گوش گوش دل خروش خروس — تیر در چشم مرد مردم بوس

صبح خصمان چو شام تیره چو آب — در دل خصمان چو دیو تیر شهاب

رفت چندان بزیر مرکز خون — گرد گرز غمیه لعل شد گردون

گشته چون خار در مصاف بوسان — خصم در پای اسب خرما گون

گشته عالم ز گرد چون دوده — فلک از دوده رخ بیندوده

عکس خون بر سپهر سیمابی — رهت مانند شعر عنابی

دشمنان شهنشه فیروز — روزشان چون شب شب [illegible]

جان شان از تری دوان با تیر — ظفر حق سو سپاه و امیر

روی صحرا ز نیزه خورد و اجم — آب یا ز خون چو آب بقم

مهر و پشت شان بگرز و سنان
گروه چون بچه های پیرزنان

باغیان را ز بیم بر لب چاه
شده از بیم چرخ و ناوک شاه

و بودهای دریده و تارک شان
رشته های گسیخته رگ شان

همچنان ریخته بگوشش سر
که بخشند بوقت بخشش زر

نرگس از کشتگانش چون بیصل
لاله منقار بود و گل چنگل

گر ز یاران او نبودی مرگ
گروه بودی ز رعبان شش پی برگ

هر که جستی اندرین ولایت صدر
از سر جهل بود زیر قدر

بود با طبع زینغی فسق و فساد
چون بقایای قوم هود ز عاد

دل هر یک ز بغض و کینه چو نار
اسپ چون کوه و مرد همچو چنار

تا خدنگش جدا ز پیکان بود
بدی اندر میان نیکان بود

بدی از فرشه ز غربت رست
سوی بد رفت هم جهد بیوست

شه زبس تیغ آن که ریخت از خشش چون
کوه یاقوت شد زمین از خون

چون بدیشان بخشم شد سلطان
از برای موافقت یزدان

گشت چندان شهنشه اندر جنگ
که بر نهانش یزدان شد تنگ

چون نهیب سنان شه دیدند
چون رکیب عنان شه دیدند

[illegible] ۶۶۳ [illegible]

شاه خورشید روی گردون تیغ
شیر آتش سنان آهو گیر

شده در گرد روی روشن او
همچو جان بلال در تن او

گرد خورشید روی شه گردان
ماه رویان مشتری دندان

روی چون آفتاب و دل چون شیر
چون ره کهکشان کمر شمشیر

هر سواری چو کوهی اندر زین
موی بشکافته ز رای رزین

نیزه در دستشان میان غبار
چون بسیلاب تیره پیچان مار

نقشهای بریده بر خنجر
رسته همچون سمن ز نیلوفر

چون به تیغ و لیست تیغ گرو
همه عالم به پیش او به دو جو

چابکان خطا و فرخارند
ماهرویان چاچ و طبغارند

تیر گردون نیزه بربایند
با کمر همچو نیزه بر پایند

رای شاهان به پیش رایت شاه
همچنان شد که روی آینه ز آه

ز آن الف شکل نیزه از سر خشم
چشمشان گرده همچو های دو چشم

زان همی نور دیده نگذارد
گاه آینه را زیان دارد

استخوانشان گرز ریزه شده
تن پیرسان ز چوب نیزه شده

گرده از گرز و نیزه بر دشمن
استخوان آرد و پوست پرویزن

مرغ دل شان زن خانه خشم گرفت — گشت جان شان زن وانه خشم گرفت

گرچه مرغان تیز پر بودند — ورچه ماران مور بر بودند

ور زبان شان زن شاه دولت یار — باز زن خیره بود و سگ مار

گرد خصم بی آب ادر خواب — سرش از تن جدا چو کوزهٔ آب

آنچنان گشت شاه عاشق رزم — که بود باده خوار عاشق بزم

رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست — تیز گردنده رست چون فلکیست

آنچنان بر مصاف چیره شدست — رست گوئی که شرزه شیر شدست

با عیان را همه بزرگ نشان — گرد در یک زمان چو تن بیجان

گشت خالی چو از سپید جنگ — خصم او همچو صورت نیرنگ

عقل تنگ اندر ای صرفه علم — که ز صراف کین نیاید حلم

چه بزرگ و چه خرد با غی عور — چه فراز و چه باز دیده کور

همه جهال مهره داند این — جملهٔ نا اهلان شناسند این

که نزیبد برای ملک خطاب — خرس بر تخت خوک در محراب

اندران جنگ دشمن خصمانش — صورت شیر بود و شاد روانش

تشنه مانده زبان دشمن او — جان او خشم کرده با تن او

دولت آرای بازوی چیرست | ملک بالای دست و شمشیرست

هر کمر کو که بی شکوه بود | کمر نال و زر چشم کوه بود

آب بحرار نه تیغ و تیر بسته | چون دگر آبها گسسته

زیر را شهابراق دریا ساز | ابر بر برق پای رعد آواز

گرد سم تیز گوش سهم بران | خوش تگ نعل سرمه چشم و خرد سران

شاه بی تیغ باغ بی سیغست | پاسبان حریم ملک را تیغست

زانکه بی تیغ دین نیافت قرار | ذو الفقارست بحیدر کرار

جبرئیل آورید و گفت بران | خون این مشرکان بگیر جهان

بر رسول آنکه نامه و ایمان | خون شان از ذو الفقار زدو بران

نیست بی تیغ ملک را رونق | ملت حق ز تیغ شد مطلق

تیغ مر ملک را نکو یاریست | ملک بی تیغ همچو بیماریست

کوه کوهست بر زمینها شاه | تیغ دارد چرا ندارد گاه

شاه کوهیست بر زمین بشکوه | تیغ دارد چرا ندارد کوه

آفتابی که شاه گردونست | هیچ بی تیغ نیست شه چونست

شاه را گر نه تیغ تیز بدی | خلق را انقدر رستخیز بدی

۲۶۷ ... منتخب اللغات

بر خورای برشده سپهر بلند
ای فلکش آفتاب از یارش
چرخ را گر چه پس خلف بوند
لطف او شد نسیم صبح صبا
زانکه مانند مرد دریا بند
پادشاهی برنج گرد بدست
پادشاهی نیاید اندر چنگ
گشت شد خشک اگر نگیری تیغ
تیغ باید که خون پذیر شود
شاه در ملک خویش از پی جود
خشمها را بتیغ و رمح آراست
شه که خواهد که جاه دارد و ملک
زانکه نبود عتاد نم و اخضر
بی صلیل و صهیل اگر گیر
زانکه در راه ملک هر شاهی

تو به پیران سر از چنین فرزند
خلفی یافتی نکو دارش
تو وزی وان گر صدف بوند
قهر او شد لولوی دریا
تیغ زن بر نجاست از فرزند
آنگهی یابی او برنج بدست
جز بجنگش مباش گو جنگ
ملک بر مرد اگر بخشند و تیغ
ملک بی تیغ کی چو تیر شود
چون شد او پیش عقلها مسجود
زانکه دفع از چپ و نفع از راست
بسیاست نگاه دارد ملک
جز به تلخی نگاهبان گهر
چون طنین کی شود سر بسر
بر سر تخت قدر هر ماهی

۶۶۶

در خور ملک جز نبردی نیست / مردی دیگران ز مردی نیست

شه که بر تخت ملک خود بنشست / پیش تختش جهان کمر بربست

ریخت از بهر راه جویان را / آبروی گزاف گویان را

زین شه نیکخوی پاک نژاد / هر که او بد نمود نیک افتاد

ملک پرورده زیر دامن کرد / جان نگهداشتن تا ایمن کرد

هر که از دل نخواست تعظیمش / بوم بنشست بامش از بیمش

چون کمر بست شاه بهر جدال / خانهٔ دشمنان شمار اطلال

گرچه بهر صلاح تا اکنون / خنجرش لعل گشته بود از خون

شد کنون در بهشت محشر او / سبز جامه چو حور خنجر او

ای ز محمودیان ششم ز عدد / چون ششم دور از انبیا احمد

نام ششش عجب لیک سوی خرد / در جمل نقش شش بود ششصد

یک و دو و سه و چار و پنج گست / چونکه شش دانگ شد یکی درست

ای بروی تو آفت نگارستان / وی بخوی تو نوبهار خارستان

تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان / سخت پای از تو چار و پنج جهان

دولت از تو بهشت کوی شده / روزگار از تو تازه روی شده

صاحب تو و ذوالفقار و رخش توی — پادشاه خزانه بخش توئی

بخت کو هست مایهٔ شادی — وارد از بندگیت آزادی

آسمان از سنان جانسوزت — وز پی ناوک جگردوزت

از نهیب تو با خطر تا زود — زان زره گه گهی سپر سازد

از تف تیغ خشم اگر خواهی — کمی از چرخ تا به ماهی

زهره را تیغ تو شهاب کند — زهره را آتش تو آب کند

دشمنان از خلق جان افشان — خونبها بدهی و بخشی جان

بر زبانی توئی شه مطلق — مملکت را توئی شه بر حق

از تو کثرت عطا که سائل برد — بیشتر زان که گنج باد آورد

بیدلان را دل کریم تو بس — نیک و بد را امید و بیم تو بس

چون در گنج عدل بگشادی — هر کسی را ز داد و دل دادی

گاه میدان و وقت ایوانت — شب اکرام و روز احسانت

دل عدو را ز جان فدای تو کرد — داد و عدل [illegible] جان فدای تو کرد

صدمت صور و عین فتح در جنگ — هر دو جمره چو چنگ با آهنگ

هر که از سهم تو در افند چهره — تا ابد نقش او نخواهد مرد

مرد مقلوب داده به نبرد — زنان ده جان خویش پیش تو مرد
شد ز خاک در تو در عالم — آز بسیار خوار سیر شکم
رهست گفته اندرین حدیث آن مرد — کان زر از خاک سیر داند کرد
گرچه در پادشاه باشد عدل — کان بی تا نخورش نباشد بذل
آن بزرگان که دام جان توزند — رسم جانبازی از تو آموزند
طمع از بوی دستت از سر جود — پای گویان در آید از در جود
هر که او بخت خصمی تو درست — گرد و کانش تیم گره قست
چون نشستی به بارگاه جلال — چون منوری بخلق ماه کمال
از تن دشمنان بکندی سر — بر سر دوستان فشاندی زر
تا در دور گشت پدید آمد — قفل امید را کلید آمد
نام تو هر که بر زبان راند — نامهٔ بخت او فلک خواند
جاه تو آمد البطبع کریم — خورد جود تو چون عصای کلیم
روز نیک مر تو همچو بهشت — گوئی اینجا خدای بر تو نوشت
هم ملک بنده هم ملک جاهی — هم فلک قدر هم جهان شاهی
عاقلان زمانه مست تواند — قلعه های بلند پست تواند

چه حدیث است کین مبارک پی / طی کند نام جود حاتم طی

شهر و مملکت بنگاه حرب و برنج / غم فزاینده است و شادی سنج

خاک حلم تو آتش ناب است / امر تو باد و پای چون آب است

باد عزم تو جان تمکین است / آب تیغ تو تازگی دین است

ز دو رزق از رزق را که اسباب است / جان آن باد و پای از آن آب است

جود تو بهر جان آدم را / پاسبان است عرض عالم را

دل چو بر دو گشت قرار کند / اندوه از غم او فرار کند

از پی قد راست ای خوش نام / عمر چرخ نام شد بهرام

زانکه بهرام را اگر سفر است / وقت رجعت ملازمت عمر است

شیر اگر با شب تو روز کند / کام چون شیر عمود سوز کند

ای بفر شه شاه دین گستر / وی بحقیقت خویش حق پرور

طمع آنرا که پا گرفت گرد و / هر زمان آسمان سرت گرد و

باد از آن جای خویش نفزاید / خدمتت را اگر بکار آید

باد کین تو خاک محنت بیخت / زخم تیغ تو آب آتش ریخت

ای فرود آمده چو قطره ز میغ / ملک بگرفته شمس وار به تیغ

٦٧٣

تیر بر شد به تیر توز هوا — کوه گر شد بگیر ز توز صدا

خشم در دست قهرتست قتاده — پایها در رکیب چون باده

گرچه تیغ تو جان باینده است — جان او جانبت را ستاینده است

شیر اگر زور را آگهی کردی — پیش زور تو روبهی کردی

دشمن تو چه بابت تیغست — زود رفتیست تیغ اگر میغست

جانش را خود نشان چرا باید — خود چه بوی تو یافت پیش آید

تیر گر شست خصم گشت جدا — باز گردد بسوی او چو صدا

چون صدا بازگشت بر جانش — چه قضا تیر ره فراز دانش

نیک بشناخت از دل دشمن — قدر تیر تو دیده دشمن

لاجرم تا پرستش آورد دست — فلک از سهم اندیشش کربست

گرده خصمت نقش تیر تو یاب — خانه چون عنکبوت اسطرلاب

خصم تو آنکه از تو بگریزد — خاک او بارش آتش انگیزد

هیبت از تو سوی برگی شد — که ز برگی بسوی مرگی شد

اهبت شاه جهت دل راست — گریه ابر خنده گل راست

چون بغیشر خصم پالان — رفت چون چنگ پنجه رده گون مالان

چون ز جان کرد فقر تو دید | دل او مرده جان از او برمید
دید خود را در آینهٔ دل خویش | دست و شانه جدا ز مفصل خویش
لاله صورت شده ز خشم کمان | سرو بالا شده سرش ز نشان
کرده از خشم بر عجم اخترشان | باد پای تو خاک بر سرشان
آب و آتش گشته اندر آب | خوانده این صرصر آتش اندر شیب
جز به عدل تو نیست اندر کار | دورباش تو و مترس حصار
گوئی آموخت عقل والائی | از تو آئین ملک آرائی
فتنه را داد امن تو خواب | آب را برد آب تیغ تو آب
پیش عدلت بهار عالم سوز | زد و عقلت سپهر پیر آموز
عدل عمر چو ظلم با عدلت | جود حاتم چو بخل با بذلت
بنده ای عدل تو بقای جهان | در کنار جهان سرای جهان
عدل تا نید جاه شاه بود | غبغب اندر گلو چه جاه بود
چون در عدل باز شد بر تو | در دوزخ فراز شد بر تو
عدل مر مرگ را بریزد آب | جور مر فتنه را ببندد خواب
هست شادی دل ستمگاران | خوشی اندک چو خواب بیماران

گشت از قهر پادشاهی تو | وز پی عدل و نیکخواهی تو
هر دو چهره زبان و چیرت | ملک الموت و زخم شمشیرت
هر کجا خصم دولت دین بود | قهر کردی و خود سزاش این بود
قهر اعدای دین تو وافی کرد | که ز جان و تنش بر آری گرد
هر کجا سهم تیغ تو برسید | کس از آن بوم و بر خلاص ندید
تیغ تو زهر جان گزاے آمد | امن تو سایهٔ همای آمد
تو بهت بیر جان گمراهان | گورکن مرد گورشان خواهان
مرگ بنوشته بر دل دشمن | که کفن پیشتر از جوشن
گورکن گفت با دل خصمان | که کفن پیشتر ز خفتان
هست عدل تو دزخ ابلیس | سر تیغ تو سنگ مقناطیس
سر تیغ تو جان بد خواهان | میکشد از تن شهنشاهان
هر سر تیر جان بر افشانند | ور چه سنگین دل آهنین جانند
گر شوی سوی کوه پایهٔ بوم | گر شتابند زیم سایهٔ روم
ور کمر بند کوه در گیرے | کوه را همچو کاه بر گیرے
آید خصم با تو در میدان | زخم موتوا بغیظکم بر جان

تو شوی روز حشر ازان ماخوذ
وانزمان حسرتت ندارد سود

عدل خود رفت و جز فساد نماند
در همه عالم اقتصاد نماند

هیچکس را تو استوار مدار
کار خود کن کسے بیار مدار

خواب عبد الله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما

دید یک شب بخواب عبد الله
پدر خویش را عمر ناگاه

گفت ایا امیر عادل خوشخوی
حال خود با من این زمان برگوی

با تو ایزد چه کرد برگو حال
بعد ازین مدت دوازده سال

گفت ازان روز باز تا امروز
در حسابم کنون شدم پیروز

کار من صعب بود با غم و درد
عاقبت عفو کرد و رحمت کرد

گوسپندی ضعیف در بغداد
رفت بر پل و ناگهان افتاد

گشت رنجور پای او بشکست
صاحبش بر دامنم زد دست

گفت کانصاف من بده بتمام
که تو بودی امیر بر اسلام

تا بامروز من دوازده سال
بوده ام مانده در جواب سؤال

ای ستوده بشه نکو کردار
باز پرسند از تو این مقدار

چون چنین بد خطاب با عمر
چه رود روز حشر با دگرے

عقل را لشکریست موج افزای	عدل را شاطه ست ملک آرای
شرع را عقل قهرمان باشد	ملک را عدل پاسبان باشد
شاه باید غلام تن نبود	تا خطیبش دروغ زن نبود
پشه از پیل کم زنید بسیار	زانکه کوته بقا بود خونخوار

فی تنبیه الملک و کلمة الحق لغیر مداهنة

ای ز انصاف و عقل آلاتر	از علی رای و شست بالاتر
سخنی گویمت بحق بشنو	خیره بر راه تنگ تیره مرو
هر کس از روی عرف خود آید	مر ترا سال و ماه بستاید
زان سخنهای خوب غره مشو	همچو تردامنان بعدل مشو
عدل را چند شرط لابد هست	چون نباشد بشرط عهد شکست
هر کس از بهر انتفاع ترا	می ستایند گونه گونه جدا
الامان الامان مشو غره	که نیرزند دسته تره
من مدارا نمیکنم چو دگر کس	پیش تا آرم ز ترهات هوس
گر شبی در همه جهان رنجور	هست یک تن تو نیستی معذور
گر سگی ظلمی بدست شومی	برساند بدی بمظلومی

شاه چون حال پیرزن بشنید / پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت بد مهر نامهٔ گر هست / تا ز املاک زن بدار و دست

نامه بستند زان و سبک آورد / شاه و نامه بعامل آورد

گر ز زن جملهٔ ملک باز دهد / زن بیچاره را جواز دهد

با خود اندیشه کرد عامل شوم / که کنم ظلم زن چو سکه سدوم

زن دگر باره بر ره غزنین / نزد محسن بیارش تلکین

نه برزن باز داد یک جو خاک / نه ز شاه و از آمدش اندوه و باک

زن دگر باره رای غزنین کرد / بنگر تا چه صعب لعب آورد

قصه بر شاه داشت بار دگر / خواست از شاه خود برای نظر

بتظلم ز عامل باورد / بخروشید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه بد رسید / رسم و آئین بد دگر بشنید

گفت من نامه برده‌ام یکبار / لیک بر نامه می نزد انکار

بود سلطان در آن زمان مشغول / سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که پیرزن باشد / کر دهم نامه تا روان باشد

گر بدان نامه هیچ کار نکرد / آن عمیدی که دست ما بورد

بان و بان تا ز خود بگروی ست
ورنه گروی بروز محشر پست

آنت خواهم که هر کجا پویند
همه نیکان ترا نکو گویند

بهر عثمان ستم گرایان را
الکنی کن عمر ستایان را

آنچنان عدل کن که از ده و دو
کس ز عدل عمر نیارد یاد

خوش بود خاصه از جهانگیران
رحمت طفل و حرمت پیران

دولتت با دوام مقرون باد
سایل درگه تو قارون باد

حکایت زن داد خواه با سلطان محمود

آن شنیدی که بود چون در خورد
آنچه با میر ماضی آن زن کرد

شاه شاهان یمین دین محمود
که ازو گشته زنده راوی وجود

کان زن او را جواب داد درشت
که بدان گرفت ازان انگشت

عملی در نسا و در باورد
قصد املاک و مال آن زن کرد

خانهٔ زن بظلم جمله ببرد
چون بر و جامهٔ عرابی کرد

زن گرفت از تعب ره غزنین
بشنو این قصهٔ عجائب بین

کرد انهی بقصه سلطان را
بشفیع آورید یزدان را

که ز من عامل نسا املاک
بستد و من شدم ز رنج هلاک

مر ورا این سزا بود ناچار — تا ندارد حدیث سلطان خوار

رفت تیرے بدین محکم حال — گشت مرد فساد چو بنگال

عامل ابله از چنان کردار — جان بیهوده کرد در سر کار

بعد از آن حکم شاه نافذ گشت — شیر با گور آب خورد بدشت

شاه را حکم چون روان باشد — عالم از عدل او جوان باشد

پس اگر حکم او نباشد جزم — نکند هیچکس بملکش عزم

امر سلطان چو حکم یزدانست — سایهٔ ایزد از پی آنست

لفظ سید که گفت از پی شاه — هست سلطان همیشه ظل اله

فی عفو الملوک و عدله

احنف قیس را غیاث و دبیر — گفت روزی بر سر جمع امیر

کای امیر این جماعت ضعفا — از تو پرسم که هستی از ظرفا

گر بحق بسته اند حلت کو — ور خود از باطلند علت کو

عفو کان هست بهر پنداری — از برای چه روز میداری

تو ظفر خواستی خدایت داد — او ز تو عفو خواست تا دهی یاد

هست نزد خدا و خلق ای شاه — شکر قدرت قبول عفو گناه

نازنخروش و خاک بر سر کن / پیش ما در حدیث بی سر و بن

زن سبک گفت ما کن ای سلطان / چون نبردند مر ترا فرمان

خاک بر سر مرا نباید کرد / نبود چنانک مرا درخورد

خاک بر سر شهی کند کورا / نبود بر زمانه حکم روا

بشنید این سخن ز زن سلطان / شد پشیمان ز گفت خود بزبان

گفت کامی پیرزن خطا گفتم / گر حدیث تو من برآشفتم

خاک بر سر مرا همی باید / نه ترا کاینچنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان / که دران ملک باشدم فرمان

با یازنان چنین غم بود / که سخن بیش ازین ندارد سود

زین غلامان سبک یکی بگزین / که رود زی شما چو باد بزین

که بود مرد را سواری بیست / بنگرد کان عمید ابله کیست

کار بر مرد بد بگیرد سخت / پس مر او را فرو کند ز درخت

نامه در گردن وی آویزد / تا ز بد هر کسی بپرهیزد

پس منادی کند بشهر درون / کانکه از حکم شاه رفت برون

سر بپیچید و ضال و عاصی گشت / گرد خود رائی و معاصی گشت

تا بر آورد زمال و جانش دمار	ظلم او را بظلم ساز دکار

حکایت مامون در خون ناحق ریختن

چون به شد خلافت مامون	ریخت مر خلق را بناحق خون
کرد و بر آل برمک آن بیداد	که کسی زان صفت ندارد یاد
یحیی بیگناه را چون کشت	گشت بروی زمانه تند و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم	پیر و عاجز زکام دل محروم
جفت اندوه گشته از بد چرخ	عیش شیرین بدو شده چون تلخ
باز گفتند حال مامون را	عرضه کردند حال محزون را
کو دعای بدت همی گوید	ملکت را زوال می جوید
دل خوش کن ز حقد بیگاه	باز خواه از عجوزه عذر گناه
رفت مامون شبی ز خلق نهان	بر گشاده بعذر جرم زبان
زر و گوهر بسی بدو بخشید	راه و سامان کار خود وان دید
گفت کای مادر آن قضائی بود	چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای با خویش کن	ورد و دعای بد هم فراموش کن
گر چه یحیی نماند یافت گزند	من ترا ام بجای او فرزند

چون به از تو نیا فرید خدای — توبه از جمله بندگیش نمای

حکایت فی عدل السلطان

گفت روزی حکایتی پیری — که مرا بد نشانهٔ تیری

کاندران روزگار شاهی بود — عالم عدل را پناهی بود

داد و انصاف و عدل گستر بود — هر کسی برد بهرهٔ خود روی

گفت روزی بشهر نیا در تاخت — دید در بند گروه کاه و سخت

تنگی چند سخت بسته به بند — دزد و گریان و بندیان خند

زو بپرسید یک راهزن بتفتیش — ور به تحقیق راهزن سفتیش

گفتش این خنده و گریستن چیست — وانچنین حال و بند بسته کیست

گفت ما را هست این گریستن زان — گرچنین نعمت از یمین و یسار

گرد کردند از حرام و حلال — جمع کردند زر و کاله و مال

رخت بر باد گشته و در بند — بر خود و عادلان همی خندند

ظلم شد عدل و روز شد شب ما — زان همی بشنوند یا رب ما

عادلانیم لیک با فن خویش — رخت برداشتیم از تن خویش

هرکه او عدل خویش بگذارد — طمعی را خدای بگمارد

شاه را گفت مفسدی احوال　　که گفت عمر خواجه‌جان تو زوال

دل ازین زن بعد ازین خوش کن　　کینه دارد و وقت غمگین بین

شاه یک شب سحرگهی برخاست　　بر زن آن وقت عذر کرد و بخواست

گفت بد کرده‌ام و پشیمانم　　زین سبب بد مخواه بر جانم

ز غلطی بود و آن قضا بشتافت　　تیر بگذشته چون توان دریافت

نیز بر من دعای بد تو مکن　　بود نی بود در نورد سخن

پیرزن گفت کای جهاندار شاه　　از منے زین سبب تو عذر مخواه

چون کنم من دعای بد حاشا　　یا زنم عمر خواه بد حاشا

سیر یاغی بد و همه دنیا　　داد او بر تو نیز داد و پیش عقبے

دنیی و عقبے از شما داریم　　حق این کی بخیره بگذاریم

یافتت از تو و پدرت پدرم　　عقبے و دنیی این غم از چه خورم

تلافی مال دنیی و دین　　کی کنم خیره ای ملک نفرین

از جهان داد و تو شها دادی اجر　　نیست جای ملامت و غم و زجر

نیست اندیشه ز من بجلی　　از توام نیست زین سبب خجلی

حاش لله که من بدت گویم　　یا زوال کمال تو جویم

گربی از وزه بر گرفت گزرا — نیم ازین بس بود مسلمان را

بچکنی پس چو دسترس داری — تو و آزردن و ستمگاری

هیچ کوته مدار ازین و ازان — نه زبان و نه دست وقت امان

بزبان میخراشش جانها را — به تبر می تراشش تنها را

آخر الامر زین تراش و خراش — بانگ مرگت شود بعالم فاش

ظالمی کو بجورش معروف — جور او شانه گشت و جان تو صوف

گرد او بهر نان و آب مگرد — خونش خور گر حلال خواهی خورد

خون صورت بی بگویم من — تو بهانه مرس و کفر متن

خون او خور تو از دعای سحر — کز دعای سحر به از خنجر

شاه چون عالمست باید بود — با سپاه و رعیت از پی سود

روز روشن بچهره کوشیدن — شب تاری براز پوشیدن

عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل

در شبانی چو داد کرد کلیم — داد پیغمبریش فرد کریم

تا شبانی نکرد بر حیوان — کی شبان گشت بر سر انسان

عدل در دست آنکه دادگرست — ناوک مرگ را نکو سپرست

شاه آزاد این سخن بشنید — پس زن را بها درمی بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد — چشمش از حال رفته گریان شد

حکایت در حلم نوشیروان

حاجبی برد جام نوشروان — دید از دور شاه و لرزان و پنهان
دل خازن ز بیم شد برخاست — جام نجستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتاب — هر کسی را طلبید بود عذاب
جان خازن بیافت از پی جام — گشت از بیم شاه خون آشام
بامید و براحت و غم و درد — هر کسی را مطالبت میکرد
شاه گفتش مرنج و غصه مسنج — بیگنه را مدار در غم و رنج
دل خود را بجا می خود باز آر — بیگنه را برین گنه آزار
چیست بهتر ز خیره جوشیدن — پرده بر گناه پوشیدن
کانکه برداشت جام ندهد باز — وانکه دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان رهگذری — دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بخنده بی باکی — کین از آن جام هست گفت آری
آنت بخشودن آنت بخشیدن — آنت پاشیدن آنت پوشیدن

تو بری شو ز جور بد عهدی ‌‌ کافرم گر نخوانمت مهدی

فر انصاف و زیب شه نیست ‌‌ بیخ بیداد و شاخ بید یکیست

ساختن بیت شید بر گردون ‌‌ سوختن راست بید بر هامون

با ستم شور مملکت شور نیست ‌‌ بی الف نقش داوری و ریست

پادشاه مسلط مغرور ‌‌ از خدای و ز خلق باشد دور

از خدای و اجل بی آگاهی ‌‌ ایمن از تیر آه سحرگاهی

ای بسا تاج و تخت مر شاهان ‌‌ تخت لخت از دعای مظلومان

وی بسا تیرهای گنجوران ‌‌ شاخ شاخ از دعای رنجوران

وی بسا تیرهای جباران ‌‌ تار تار از دعای غمخواران

وی بسا رایت عدو شکنان ‌‌ ریز ریز از دعای پیرزنان

وی بسا بادپوش تاجیبان ‌‌ ترت و مرت از دعای مسکینان

وی بسا بادگیر طارم و تیم ‌‌ زیر و بالا ز آب چشم یتیم

وی بسا روته ملک پیرزان ‌‌ زار زار از دعای بی پدران

آنکه یک پیرزن کند سحر ‌‌ نکند صد هزار تیر و تبر

و آنچه در نیم شب کند زاری ‌‌ نکند جو نتو خسروی سالی

مرگ را هیچ نباید از عادل | زانکه دارد روز عدل عادل ازل

شاه پر دل ستیزه کار بود | شاه بد دل همیشه خوار بود

شاه عادل میان زیرکیست بدست | تیز و قاهر بهلاک خلق وجودست

بر سیاه نبود شه عادل | نبود شیر خوش از اشتر دل

ملک را شاه ظالم پر دل | به ز سلطان بد دل عادل

داد کس شاه عاجز باداد | نتواند ستد نداند داد

شاه باید ز ملکت و دین همت | جان با انصاف طبع در تن باست

دل شه چون ز عجز خونابه است | ورنه شاه است نقش گرمابه است

عدل شه نعمت خداوند است | جور او پای خلق را بند است

شاه عادل چو کشتی نوح است | کاندرو امن و راحت روح است

شاه جائر چو موج طوفان است | زو خرابی خانه و جانست

باشد اندر خرابی آبادان | عدل شه عیش و جور شه طوفان

طالب شاه عادلست جهان | تو نیت خوب کن جهان بستان

هر که دارد بداد و دین عالم | بخت یار بود ز مهدی کم

که نه مهدی ز رست مهدی شد | که بدین و بداد مهدی شد

یوم من امام عادل الا یوم تعدل ... فی عبادة ... ستین ...

٦٩٢

چند ازین ظلم و رعیت آزردن مال و املاک یتیمکان بردن

بودم اندر رهی شبی مزدور از برای یکی سبد انگور

وی سر راه بود و من بنشاط بستدم مزد تا برم برباط

پنج ترک آمد از قضا پیشم خواند از ایشان یکی برخویشم

آن سبد را ستد ز گردن من من بر آوردم از عنا شیون

آن دگر آمد و زدم چوبی تا زمن برنخیزد آشوبی

گفت خواند از شاه محمود است زین جزع مر ترا چه مقصود است

برخود و جان خود بخور زنهار راه را پیش گیر و بانگ مدار

من ز گفتارشان بترسیدم راه را پیش تو بپرسیدم

بسر راه تو دیدم تفت از من آرام و صبر جمله برفت

من ترا حال خویش کردم درس از دعای من ضعیف بترس

گر نیابم ز نزد تو من داد در سحر نزد او کنم فریاد

آه مظلوم در سحر بیقین بدتر از تیر و ناوک و ژوپین

در سحر گه دعای مظلومان ناله زار و آه محرومان

بشکنند صد هزار گردن در کش از ظلم خسروا دامن

۶۹۵

حکایت در عدل پادشاه

روزی از روزها بوقت بهار — بود محمود زابلی به شکار

دید زالی نشسته بر سر راه — رویش از زور و ظلم گشته سیاه

بر تن از جور و ظلم پیراهن — از گریبان دریده تا دامن

هر زمان گفتی ای ملک فریاد — بر همه داد و بر زنی بیداد

چادرش رفته تا کمر دوشش — دید ناگاه شاه و دستورش

راند محمود اسب را بر زال — تا همی باز پرسد آن احوال

این چه آشوب و بانگ و فریاد است — باز گو آنچه بر تو بیداد است

گفت ای پیر ضعیف تیره روان — آب حسرت ز دیده کرده روان

گفت زال ضعیف درویشم — کس نیازارد از کم و بیشم

پسرے دارم و دو دختر خرد — پدر هر سه شد دو سال که مرد

از غم نان و جامهٔ ایشان — میدوم بر طریق درویشان

خوشه چینم بوقت کشت و درو — ارزن و باقلی و گندم و جو

سال تا سال از آن بود نانم — تا نگوئی که من تن آسانم

بر من از چیست جور تو پیدا — آخر امروز را بود فردا

زر و جو رنج را بیاورد زند — حلق شان سوی ریسمان بردند

هر یکی را گوشه‌ای آویخت — لشکر از دیدن آن همی خون ریخت

زال را گفت من شبی خشنود — از تو بر رهزنان نصیب این بود

آنچه از انعام خود بدو بخشید — تا از و عدل و جود و هر دو بدید

خسرو کامران چنین باشد — در خور حمد و آفرین باشد

دست انصاف تا تو بگشادی — این جهان بست کله شادی

حکایت

شحنه‌ای در ره شبی سر مست — پای مرغ معلمی بشکست

روز دیگر معلم بیدین — پیش رفت تا کند نفرین

برد صاحب خبر بنوشروان — قصه مرغ و شحنه و رهبان

هر دو را پیش خواند و مرغ بخواست — شحنه را گفت اگر نگوئی راست

گفت مرغ بی زبان ز چه بود — من برارم ز روزگار تو دود

آنکه جان دارد و زبانش نیست — تو چه دانی که رنج جانش نیست

آن یکی پای او دو پای تو بود — ایزد از دست من بدین خشنود

گر ز انداخت تا گمان از دست — شحنه را هر دو پای خرد شکست

گر تو انصاف من نخواهی داد
روزی از ملک خود نباشی شاد

گیرد از تو ملک تو ناگاه
بر سر دیگری نهند کلاه

خورد او مال و تو حساب دهی
اندر آن روز چون جواب دهی

ماند محمود زان بلی حیران
اندران گنده پیر چیره زبان

زار زار از حدیث او بگریست
گفت ما را چنان بباید زیست

تا هشتند که از رز انگور
سوی خانه برد زنی مزدور

روز حشر آخر این بپرسندم
بنگر این جهل تا چه ترسندم

خصم من گر چنین زن پیر است
در قیامت مرا چه تدبیر است

خصم من گر ز من نشد خشنود
در قیامت چه زار خواهم بود

زال را پیش خود آمد گفت بگوی
آنچه باید ترا مرا و بجوی

زال گفت ار دهی مرا صد گنج
بر نخیزد ز جان من این رنج

خسروا از بهر عدل باید داد
ورنه هر کس ز پشت آدم زاد

تا چه باید که تا تو باشی شاه
باد از پیش من رباید کاه

خورد سوگند شهریار جهان
بگناهی چه میبرد بتر آن

گفت پر گنج را بیاویزم
اسپ از اینجا همی بسر انگیزم

گفت خواهم که سوی وی شومی
بگزاری ز من یکی پیغام
پس بگوئی که حمل ما بفرست
ورنه جنگ ترا بسیچم زود
گفت بوبکر بنده فرمانم
گفتنی گفته شد بدو یکسر
کس فرستاد پیش سلطان
کز جهان رو برو پیش نشاند
پس بگفتش که گرد ران محفل
گوید ای مرد تا کی این هذیان
در چنین بارگاه دارج بهیم
بنده زادگی خود ان محفل آرد
خالی خیره رای هر جائی
پیش این تخت با بزرگی جفت
تو چه گوئی جواب این گفتار

بر آن خیره رای شوم شومی
برسانی ابشرطا خویش کلام
زر و دیبا و دُر بدین فهرست
از تو و ملک تو بر آرم دود
بغدادا دم ترا جانم
همه پیغام ها زخیره و رشت
که برو خواجه را ز من خوان
سخن از هر نمط برش میراند
رو میان آورند با تو جدل
شرم ناید ترا ز شاه جهان
خالی را همی نهی تعظیم
که زوری شاه ما خلل دارد
چون در پیش شاه بنشانی
سخن خالی چه باید گفت
از سر لطف نز سر پیکار

۶۹۹

برگرفتند شحنه را از جای ••• بر سر دست خویش کرد و دو پای

شد معلم خجل ز کردهٔ خویش ••• از خجالت فگند سر در پیش

از مکافات این جزا برخاست ••• راهب شوربخت را بنواخت

عوض مرغ برده داد تمش ••• بر معلم پدید شد دانشش

تا قیامت ز عدل نوشروان ••• یاد از آن آمد و ز پیر و جوان

در کفایت و رای پادشاهی

شاه شاهان یمین بن محمود ••• که جهان را بعدل [illegible]

شاه غازی یمین دین خدای ••• که بجز او بر زمانه بار خدای

یافته دین احمد تازی ••• سرفرازی بدان شه غازی

روزی اندر دلش فتاد هوس ••• که سوی رومیان فرستد کس

ملک روم را کند آگاه ••• که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت بر درگهم کدام کس است ••• که مرا این کار را بعلم بس است

اختیار اوفتادش از فضلا ••• خواجه بوبکر سید البلدا

آن بهنر علم حیدر ثانی ••• آنکه خوانی ورا قهستانی

کرد حاضر ورا و حال بگفت ••• راز خود زان نکو سیر ننهفت

شاه باید که وقت خلوت بار | در همه کارها بود بیدار

در تحمل پادشاه از رعیت

گفت یک روز کوفیی بهشام | کای زما همچو شیر خون آشام

زنده باشیم خون ما تو خوری | چون بمیریم مال ما تو بری

شد ازین دست جور بخت کیان | عالمی سست پای سرگردان

تو درین دور جور سلطانی | کار بر وفق طبع میرانی

سیم در ریش میوه آوردی | حلقهٔ فرج استران کردی

شهر ازین جور و ظلم گشت خراب | خلق ازین آفتاب شد سیماب

مردمان قفل و زره بنهادند | تا کلید جهان ترا دادند

روستا پر ز بینوائی تست | هر کجا مسجدی گدائی تست

نه همه تا ابد بخواهی زیست | پس درین پنج روزه ملک این چیست

ای بباطل نهاده بر ره سبق | سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق

روز محشر بگو چه عذر آری | زین تکبر بخلق و جباری

با چنین جور در ولایت تو | مه تو و مه سپاه و رایت تو

بر شه ما درین سپنج سرای | کارساز و نگاهبان خدای

خواجه بوبکر گفت سلطان را
کای بحق سایه گشته یزدان را

این سخن گر بدے ز خصم تو تاب
وادمی گفته را بشرط جواب

لیک اکنون سخن تو آرائے
هم تو این را بجواب فرمائے

گفت سلطان که گر رود اینحال
تو بده مرورا جواب سوال

که چنین گفت حق بدست شماست
لیکن این از جواب گره درست

بنده را دوست تر ظالمست بے
نیست با تو مرا ازین جدلے

لیکن اندر ممالک این مرد
ظلم جز وی کسے نیارد کرد

کس ندارد بملک او زهره
که فزون تر خورد وی از بهره

جز وی از ظلم کاکیاسن کان
نزد وی هیچ آشکار و نهان

زاتفاق این سخن برفت بروم
خواجه گفت این سخن بود معلوم

هم بر آنسان جواب ایشان داد
صدر را ز ترنج بر ملک بگشاد

چون سخن جا بکی بکر بگشت
رومیان را بیان مقرر گشت

چون شنید این سخن عظیم الروم
کرد دستور خویش را معلوم

کین سخن باز همبران نمط است
نه چو دیگر سخن حدیث لطبت

شد مجمل زان حدیث و گشت خموش
گشت در گوش او چو حلقه گوش

واو خلعت بپاسخش بنواخت — وانکه معنی این سخن بشناخت

خوش سخن باش تا امان یابی — وقت کشتن خلاص جان یابی

اول آن بگو ستمع طلبی — که ندانند هندوان عربی

هرکه در بصره هندوی گوید — چهره از خون دل همی شوید

سخن از مستمع نکو گردد — کنه از روزگار نو گردد

ای شهنشاه عالم عادل — جان دشمن بکش ز اکحل دل

بکن از تیغ هندوی ای خسرو — ملکت کهنه را چو گلشن نو

فی حفظ اسرار الملوک و کفایته و کتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز — وقت آن زاهدان چو وقت نماز

کن مراعات شاه بدخو را — چون زن زشت شوی نیکو را

شه چو بردارت فکنده‌اش مباش — چون ترا خواجه خوانده بنده‌اش باش

وسعت ار داد پایگاه بجز — ور ترا سر کند کلاه بنه

هر سری کو ز شه کله جوید — پای خود را میان ره جوید

پادشاه ار ترا برادر خواند — وانکه در قعر دوزخت بنشاند

چون بگفت این ملوک از سخن — پس بجو و گفت هوشدار ای تن

حکایت

آن شنیدی که گفت نوشروان / مطبخی را بوقت خوردن نان

چون برو ریخت قطرهٔ خوردی / گفت هیهات خون خود خوردی

زین گنه مر ترا بخواهم کشت / تا بهم از خشم میر و دد درشت

مطبخی چون شنید این گفتار / شد خلیده روان و رفت از کار

در زمان ریخت چون همه مردان / کاسه را در کنار نوشروان

گفت خسرو تو از گنه بگذشت / زخم شمشیر بینی و سر و طشت

ای سیه روی این چه آسیبیست / گفت ای شاه وقت نومیدیست

گشتنم خود نبود از ره حال / گشتن از بهر آن چه بود محال

بر گناهم گناه بیش بدم / بر تن و جان خود نه بخشودم

تا نپیچند خلق بر انگشت / که یکی را برای هیچ بکشت

تو نکونام زی که من مردم / بدی از نام تو برون بردم

گفت خسرو که نیست کردارت / درخور نکتهای گفتارت

زشتکاری و خوب گفتاری / از تو آموخت چرخ پنداری

فعل تو من بقول تو دادم / شاد زی تو که من ز تو شادم

در حلم پادشاه و احتمال از زیردستان

بشنو تا بوحنیفه چه گفت | تحفهٔ عقل خویش را چون رفت

که سفیهی چو داد دشنامش | گشت خامش ز گفتن خامش

گفت ازین شر اثر او چه آزارم | آنچه او گفت بیش بگذارم

گر چنانم بشنوم آن از خود | ور نه ام با بدے چه گویم بد

زو بہم چونکه عیب خود جویم | ور نه چه او چه من چه بد گویم

فرد و بیند از همچو تمین باشد | گر برون دود و فرش درین باشد

خلق اگر در تو خست تا که خار | تو گل خویش از دو دریغ مدار

آنکه زهرت دهد بدو ده قند | وانکه از تو برد بدو پیوند

وانکه بد گفت نیکوئی گویش | ور بجوید ترا تو میجویش

وانکه دشنام داد ترا از سر خشم | خاکپایش کن از تو سرمهٔ چشم

وانکه سمیت نماد زر بخشش | وانکه پایت برید سر بخشش

همه را در محل خویش بدار | هیچکس را از خوی بد میازار

تا بوی در کنار وصل و فراق | ز قرب از مکارم الاخلاق

هست در دین و ملک ظلم محال | همچو در جسم و جان وبا و وبال

همه خلق آنچه ماده و آنچه نرند ‌ ‌ ‌ از درون خانه زنان بکید گرند

گر دهی نیک نیک پیش آرند ‌ ‌ ‌ ور کنی بد بدی نگهدارند

زانکه از کوزه بهر عادت و خو ‌ ‌ ‌ بتراود گلاب و سرکه درو

خویشتن را همه نکوخواهی ‌ ‌ ‌ وز بد دیگران نه آگاهی

تو که از کرکسی بیازاری ‌ ‌ ‌ با دگر کس چرا کنی یاری

تجربه کن بر سفاهت جاهل ‌ ‌ ‌ تا شوی سایس ولایت دل

پند عاقل باخبر کارت ‌ ‌ ‌ کند از کند تیز بازارت

هست پندت نگاه دارنده ‌ ‌ ‌ همچو می ناخوش و گوارنده

نه غرض جستن مراد خود است ‌ ‌ ‌ از دو بد به گزین برون خرد است

گرچه با خام طبع تو نپزد ‌ ‌ ‌ تو چنان زی بر او که از تو سزد

گر کند غیبت از دو بیرون نیست ‌ ‌ ‌ یا بود یا نه بر دو رای بایست

گر بود عیب آن ز خود بدرو ‌ ‌ ‌ ورنه با شدت آن سخن بر او جو

ور کسی عیب تو کند بشنو ‌ ‌ ‌ و آنچه عیب است جملگی بدرو

باغ دل را تو از بدی کن پاک ‌ ‌ ‌ تا برآید نهال به چالاک

گر تو معیوبی آن بشنو از هوش ‌ ‌ ‌ ورنه آن ژاژ را و میار بگوش

هرچه جز شاه کالبدشان آن
مثل شه سر و رعیت تن
تن بی سر غذای زنبور است
رونق جان ز عدل شاه بود
ترک و ایرانی و عرابی و گرد
شاه را خواب مصلحش نباید خفت
پاسبان عالم است کان ز خفتن آن
فلک از همت ار چه زه دارد
شاه را خواب غفلت آفت
شب فلک دارد از ستاره حشم
کم ز نرگس مباش اندر حرم
نرگس از خواب از آن حذر دارد
شه چو غواص و ملک چون دریا
چون سپیده دمی بود نیلوفر
شه چو در بحر از خواب شود

شاه جان است خفته نبود جان
هر دو از یکدگر فزون روشن
سر بی تن سزای شور است
ملک بی عدل برگ کاه بود
هر که عادل ترست او برد
فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
پاس مردست شاه خفتگان
روز شمشیر و شب زره دارد
همچو بیدارش بود رافت
روز دارد ز آفتاب سپر
چون کنی خرم بزم و مجلس خرم
که همی پاس تاج زر دارد
خفتنش در درون آب خطاست
شب چو ماهی در آب دارد سر
تخت او زود و تاج آب شود

شاه چون بستد از رعیت نان
نقد شد کل من علیها فان

از رعیت شهی که مایه ربود
بن دیوار کند و بام اندود

نان خشکار روز تره می‌ببری
سیده گردانی و تر میوه خوری

تره خوران که وجه باز نشست
از بهای فروج میوه رفت

ملک ویران و گنج آبادان
نبود جز طریق بی‌دادان

سخت بیخی درخت از باد است
گنج پرزر ز ملک آباد است

ملک آباد به ز گنج روان
شاه بی تن نماند و گنج روان

ابر چون رفت گشت باران
شد ستمکش روان بیوه زنان

چون ستد شه عوامل از دهقان
ده از زور رفت و ماند بی‌دهقان

هر که امسال آب و رز ببرد
سال دیگر گرسنه باید مرد

گرگ چون خورد گوسفند همه
سال دیگر ندارد امید رمه

گر نخواهی برهنه عورت تن
ور گریبان مزن ز بن و دامن

شاه را از رعیت است اسباب
کام دریا ز جوی می‌جوید آب

آب جوی از بحر بازگیری
بحر را زان سپس شمر عنقی

پس بکار آمدست و بس و بخواه
سر فی سیب اسپیدی

چون برون شد زکالبد عزم نام | خانه ویران شمار و زن بدنام

گور دل همچو گوز می باشد | تیز مغز و ضعیف پی باشد

لیک محرور باد ماغ قوی | تو ز تا شیر گوز می شنوی

گور بی بند کینه بردارد | گوز مغزی را فتیله چه دارد

عجز راهی دولت قدرت جا | خشم و کین و دروغ و بخل از شاه

هر که بر خشم و آز قاهر تر | او دست بر خصم خویش قادر تر

شاه را دور دماغ و بازو چیر | خصم بد دل به بست عزم دلیر

اول حزم هیبت آمیختن | ابتدا زان عزم دست یابی ولی

شاه را دور خور بست حزم درست | ور نه عزمش بود ز غفلت سست

دل ز زهره چو نور قائم کند | زهره را تیغ در نیام کند

زانکه در کارگاه دولت و دین | عقل جنبد بجان تحقیق این

مردی از شاه و خدعه از بدخواه | حمله از شیر و حیله از روباه

حمله با شیر مرد همراه است | حیله کار زنان و روباه است

همچو دریاست شاه خس پرور | گوهرش زیر پای و خس بر سر

بد نوشته کننده نیک کمن | خار دارد بجای خرما بن

ای که با دین و ملک شاهی کار — در بشر و خوی خرس و خوک مه

که نگونا ید از زمین پرسے — خوک بر تخت و خرس بر کرسی

شاه غم‌ بے که بی‌حزم باشد — نیک لشکر بی‌خرج بد باشد

او چون مرگ جان ملک بود — ظلم چون ریگ آب ملک خورد

باد بر خاک کینه ور باشد — ریگ بر آب تشنه تر باشد

شه چو نشست بر دریچه هزل — ملک بیرون شود ز روزن عزل

هزل با شاه اگر مقیم شود — خاطرش در هنر عقیم شود

اول نور هست باد حباب — و آخر ظلمت آب حیات

در کار نادانی پادشاه

با نقیبی بگفت روزی امین — که بر آن صد پیاده در صف کین

او حدیث امین بجای نماند — بشد و صد سوار در صف راند

چون چنان دید گرم گشت امین — پیش خود گفت کای چنان و چنین

ز و درین ساعت ای بد کار — گفتم پیاده ران نه سوار

چون نقیب این سخن از او بشنید — نیک و زشت پاک از پلید

گفت بر من مکن ترش بینی — که هم اکنون بچشم خود بینی

ملک بر رای شاه مقصورست | رای او گر قویست منصورست
رای شه جز صواب نپذیرد | باز مردار و موش کی گیرد
پس عطا بخشدش گه و بیگاه | آنکه باشد گزین خلق آگاه
خواجه را گر ملک عطا بود | وانکه در رای بی خطا بود
بینوا گر خطا کند تدبیر | تو خطای ورا ببخش و بگیر
ور و بیر از تو بینوا ماند | وانکه تدبیر با خطا ماند
هر کجا کور دیده بان باشد | لاجرم گرگ سر شبان باشد
عقل خفته و بزیر دامن در | بر کر حسک و کور سوزن گر
بهره آب عالم و ابرار | مدحت پادشاه و آتشخوار
دین و دولت ز شرع و شه زنده است | زین دو شیرین آن دو دال بنده است
ملک و ملت چو پود و چون تارست | این بدان آن بدین نگهدارست
ملتی را که ملک یار نشد | پایهٔ شرع هر دیار نشد
ملک بی ملت آشنای غمست | شاه و دیندار ملک جو حرمست
گر خطا باد لشش جدا باشد | شحنهٔ شرع مصطفی باشد
تا اولوا الامر لایقش گردد | کار خافی حقایقش گردد

[illegible] ۷۱۵ [illegible]

گر ندیدی خوبیت فرمودی بخویش
هم پیاده شوند و هم درویش

عزم و حزم شهان سپه کوه و بر
آتشین پای و آهنین سر بر

بدگهر راز و رای سگ دارد
دوزخ آب خدای سگ دارد

زر زن اهرمن عزیزتر زان شد
کاهرمن از بیم شاه لرزان شد

رای بدبین ملک و دشمن را
همچو یار بد بدست مر تن را

کس بتدبیر سفله ملک نراند
نامه در نور برق نتوان خواند

رای کم عقل نور برق بود
ناصح جاهلی که بیم غرق بود

شاه تا زفت نجنبد و نبود
جفت و زفت ور وزیر بد نبود

شاه را آید ار چه شیر ژیان
روز نیک از وزیر بد بزیان

ور شود بت نیافت کس مقصود
از دو بی اهل سست اسپی و جود

زانکه در ملک این دو ناهشیار
گر کس و جغد را برآید کار

تا دو بخش از چنین دو دیوانه
این نغوذی یابد آن دگر خانه

چیشکار ملوک بی تهذیب
جغد باشد میان خلق نقیب

مرد را علم و حلم باید جفت
ورنه عدل از میان خلق نهفت

مملکت را ثبات از خرد است
بیخرد مرد همچو غول و دد است

ما فلک را بکام بگذاریم
پنج و چار و سه را بینباریم

آبرو دارا از برای ایشانیم
تا بر ایشان گهر برافشانیم

ما سخی‌تر ز ابر و بارانیم
بلکه محیط معطی نانیم

گنج و انبارها برای شماست
وین خزاین همه برای عطاست

گرسنه مردمان و کسری سیر
سگ بود و آنچنین امیر نه شیر

روز با دوشها و بادشاه
باز بهرام روز با و دانراه

بشنو از گور گور مجوشش
بیدار از شیر شیر بدوشش

مر ترا آمدست چون اشراف
شیر کشتن مجانق آهو ناف

عدل با یار خویش کن رستی
ورنه پیمان و عهد بشکستی

عدل ورز و بگرد ظلم مگرد
ظلم از این ملک تو برارد گرد

شاه عادل بود به ملک اندر
نایب کردگار و پیغمبر

باز ظالم بود در آتش و دود
یار دجال و نایب نمرود

در راستی میان جور و عدل

در عقوبت ز جرم بیش مگیر
حال بد را ز بد و بد بپذیر

بر تن از راه رفق بر تن خصم
بشکن از روی خلق گردن خصم

شیر هرگاه صید ظلم نکرد	یک شکم زان شکار بیش نخورد
گرچه گردد اسیر آز و نیاز	بستر صید کرده ناید باز
عادل و کم طمع ملک سیرت است	طامع و ظالم از ددای صفت است
ای بدم جفت عیسی مریم	دام و جنجال بر کن از عالم
اندرین روزگار بد عهدی	چیست جز عدل ای مهدی
خشک شد بیخ دین و شاخ صواب	دست بگشای ای مفتح الباب
شه که عادل بود ز قحط منال	عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شه است	ورنه هر ده دو را جگر تبه است
مرد بیمار را که دیده تر است	خشکی لب ز آتش جگر است

فی سخاء الملک و حسن سیرته

قحط سالی یکی بکسری گفت	کار بر خلق شد بباران تفت
گفت کانبار خانه بگشادیم	ابر اگر زفت گشت ما رادیم
صبح وار از پی ضیا بدمیم	که نه ما در سخا ز ابر کمیم
ور نیم ما هست اگر دم او نیست	نام ما هست اگر نم او نیست
نم ابر از زمین بگسستست	دست ما کی در سخا بستست

خلق گشت از قدوم زاهد شاد
زانکه بود او به پند دادن راد

گفت هر کس سداد و سیرت او
زان ورع وزان نکو سیرت او

گفت مامون که اینچنین بیدار
دید باید مرا بهے ناچار

حاجب خاص را همان ساعت
بفرستاد از پی دعوت

گرد هر کس برو وزین ابرام
تا بر میر در شو و بسلام

رفت زاهد بر خلیفه فراز
میر مامون نکرد قصه دراز

گفت شاد آمدی ایا زاهد
مرحبا مرحبا ایا عابد

گفت زاهد نیم خطا گفتی
نیست در طبع من چنین زفتی

زانکه زاهد یقین توئی نه منم
بشنو یادگیر تو سخنم

تو بزاهد مرا خطاب مکن
خانهٔ دین من خراب مکن

گفت مامون که شرح گوی این را
حاجت است این حدیث تعیین را

گفت زاهد تو این نمیدانی
چونکه بیهوده زاهدم خوانی

عرض کردند بر من این دنیا
بر سرش می نهند هم عقبی

مر مرا جمله در کنار نهاد
یکزمان دینی ام نیامد یاد

می نخواهم نیم بدان مائل
کرده ام حب آن ز دل زائل

روی خندان و عفو گستر باش	بخروش و بکینه جان مخراش
تا صبوران چو خاک چون بادند	صابران سال و ماه دلشادند
کار آن پادشا گزیده بود	که حکیم و زمانه دیده بود
فعل نیکان ملقن نیکیست	همچو مطرب که باعث سبکیست
فکرت آخرست اصل بنا	نظر اولست تخم زنا
ماه را اندیشهٔ چرخ پا نیست	شاه را کار ملک بالا نیست
ملک آلوده مرگ بستانند	ملک پالوده جاودان مانند
زر آلوده کم عیار بود	زر پالوده پایدار بود
دین بی لطف شاخ بی بارست	ملک بی قهر گنج بی مارست
ملک را قهر و لطف انبارست	ورنه همچون زحل خود آوارست
پنجهٔ خصم تو غضنفر پرست	عرق ایمان تو سرو بر پرست
حصن و غیبست خاصه ملک چنین	باز جان و روان شاهی دین

در دانستن که آخرت به ز دنیاست

آن شنیدی که زاهدی آزاد	رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانهٔ خدای شود	بسوی خلق نیک رای شود

[illegible]

شاه را چون سد او شو و یار
ملک را باد وان بملک عدل دار

هر کجا صدق و یقین آن زنده است
هر کجا عدل ملک پاینده است

شاه اگر صحبت او گشت سد او
ورنه ملکش بود چو ملکت عاد

نه بگفتست صادق الوعدی
کاقتدوا بالذین من بعدی

چون بصدق و بعدل هر دو بهم
عقد بستند کار شد محکم

هر دو یکتا شدند از پی سود
بی زبان اقتدا درست نمود

زنده باندست زنده جاویدان
جور مروان و عدل نوشروان

ملک دو جهان بزیر رای گری
گر هوا را بزیر پای آری

هر که پرهیزگار و خرسند ست
تا در گیتی ست او خداوند ست

چون خرد افسر و تقی شد گاه
خواندت جبرئیل شاهنشاه

در آنکه پادشاه را دل در هوا نباید بستن

یافت شاهی کنیزکی دلکش
شاه را آن کنیزک آمد خوش

همدران لحظه اش در آب فگند
گفت شه خوب نا یداندر بند

که چو بگشاد بی ثبات بود
شه که در بند ماند مات بود

گفت شه دست به که دل خوش
نگذارم در و پای در گل خویش

خویشتن شاه و خوانده و منزل
شده ... عمر مستعار نفور
اینچنین خود بباد کرده مقیم
آنکه جمله اش به پیشه نزد و
رست با خود چو کم شد از وی و
ظلم و بیداد او بسی کرده
شاه و نان زانکه نان بیوه زنان
تا نان گاو رس و ... برباید
و به مشموم مجلس و میوه
نان ایتام و غزل و دوک عجوز
غافل از روز عرض و نفخهٔ صور
بگل اندوده ماه را رخسار
شاه و عالم که هر دو در ظلمت است
در قدم شان نه بر ره امر است
پسر ارچند ناخلف باشد

در و دیوار و صحن و بامش گل
همچو بیعقل مردم مغرور
تا کسی بر گذارد از وی بیم
خلق از او وبران همی لرزد
همکس با شگوفه اندر گور
خویشتن را ز ابلهی کسی کرده
کرده در نیک بد قضیم غزان
خوان خود را بدان بیاراید
ساخته از وجه جنایهٔ بیوه
بسته حرص بیش کرده هنوز
مانده از خلد و حوض کوثر دور
همه قولش چو فعل ناهموار
این اولوا الامر و آن اولو العلم
این او اولو الظلم و آن اولو الحرم
ملک باید که زیر کفت باشد

این کنیزک روان من بربود / بزبانم در آرد از پی سود

پیش تا غرقه گردد از وی تن / غرقه گردانمش بدریا من

تا برد نقش آبروی صواب / من برم نقش روی او از آب

وانکه آتش برآرد از جگرم / من در آتش چو افسرم و برم

وانکه بر من خورد ز زشتی شام / من خورم بر وی از بلاکش بام

هر کجا هست پادشاهی گل / چه بود ملک و ملک زشتی گل

چه بود ملک پادشاهی کو / ز زشتی ملک را نهد نیکو

پایه شناز و بدست موزهٔ خویش / پای بند نماز و روزهٔ خویش

ستم و جور بر گدائی چند / لاف بر چیز بینوائی چند

دشمنان جان طلب ز صولت او / دوستان نان طلب ز دولت او

خوان جان پیش دشمنان بنهد / لقمهٔ نان بدوستان ندهد

تخت او سر فراشته بفلک / ز حکیمش پری و انس و ملک

یار او کوش برگ باشد و ساز / خصم آنکس که بینوا شد باز

پادشاهان که اینچنین باشند / چرخ دولاب و پای گلین باشند

همه در دست دیو تو برده / بینوا و حرام پرورده

دین و دولت بدین دو گردد چیر / خواجه را رای و شاه را شمشیر

ملک اگرچه بعقل چون بازوست / ملک بی تیغ تیغ بی نیروست

چه کشی تیغ بهر کشتن خس / باد رعب تو تیغ ایشان بس

بشکن از گرز گردن گردان / چون تبسم کنی ز سهم تو جان خون

شاه چون آفتاب و تیغ بود / حرز و تعویذ رمح و تیغ بود

حرز و تعویذ و سایه خانه / بابت کودکست و دیوانه

در سیاست پادشاه

ملک چون بوستان بخندد خوش / تا نگرید سنان چون آتش

بکن از خون دشمن آلوده / تیغهای نیام فرسوده

نقشه هندوستان کافر کن / گل آن بوم بام شسته کن

جامه لعل پوش ناچخ را / بزم افزای صحن دوزخ را

کین دیرینه در دل از تمام / کان قوی با حشیت بر اقدام

دین نگوید که تیغ بر دو شان / گردن گردنان گردنکشان

دل شان جز نیام تیغ مدار / این شرف ز آسمان بلیغ مدار

زانکه از روی لاف و زر معاشان / نتوان گرد پشت کافر چو کمان

در عدل نمودن و ظلم کردن

دولت اکنون ز عدل ایمن بجدست ‌ ‌ هر که ظالم ترست ملک او رست
گر همی ملک جاودان خواهی ‌ ‌ زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب تا عمشا ز ‌ ‌ بزبان کوته و به تیغ دراز
عشرت آمد که می گزین مگزین ‌ ‌ ظفر آمد که بر نشین منشین
از مخالف بشوی دریکدم ‌ ‌ هم بچون مخالفان عالم
چون عمر نفس ابکار در آر ‌ ‌ چون علی حرص را بدار بر آر
نفس با حرص هر دو دشمن دان ‌ ‌ خویشتن را ز ننگ شان برهان
حرص را شربت هلاهل ده ‌ ‌ نفس را همچو مرده در گل نه
عدل را تازه بیخ کن برگاه ‌ ‌ ظلم را چار میخ کن در چاه
سیرت عدل صورت هنرست ‌ ‌ صورت بخل گژدم جگرست
سیرت ظلم شد تبر ز گذشت ‌ ‌ صورت عدل شاه زیب بهشت
شرع خشکست اشک تیغش ده ‌ ‌ کفر تشنه است آب تیغش ده
تیغ مردان چو دست زن نبود ‌ ‌ مملکت را روان و تن نبود
ظلم صفرای ملک و دین آمد ‌ ‌ رای و تیغش سکنگبین آمد

هر یکی آفتی درون نهاد — هست یک بت بصورت بنیاد
ای شهنشاه عادل غازی — تیغ در نه چو احمد تازی
کعبه را از بتان مطهر کن — شمع توحید را منور کن
چه کنی پنج روزه در غم و پاس — لذت چار طبع و پنج حواس
مر ترا بنده عنصر است و فلک — شش و پنج و چهار و دو و یک
شش جهت را بعالم تجرید — یکجهت کن چو عالم توحید
پنج حس را بقدر و رای بلند — از سه و چار طبع دور بکند
سه قوی را بده غذی و سرشت — قوت شان ده ز باغ هشت بهشت
دو جهان را بزیر حکم درار — یک خرد را بمصطفی بسپار

در حکم راندن پادشاه

پایهٔ قدر را آنجهانی جوی — سایه و فر آسمانی جوی
همت اندر بقا و عالی دار — دل ز کار زمانه خالی دار
دست ازین رنگ بهامی جوی بشوی — شربت از آب حوض کوثر جوی
ملک باقی کمال ساز بود — ملک دنیا خیال باز بود
نیست این ملک جز احاصل — ملک باقی طلب بران و دل

روز هیجا که صلح جنگ شود / تا مر بد دل ز بیم تنگ شود

مرد رمح و عمود و تیر و سنان / زود پیدا شود ز مرد زنان

دشمنان را بزیر پای درآر / گردن سرکشان بدار برآر

بازوی چون دو بال باز کند / تیغ کوتاه را دراز کند

سیرت احمدی و طبع کر تیغ / صورت یوسفی و آینه میغ

خصم دین را به تیغ بر در پوست / که دو سر در یکی کله نه نکوست

سر که باشد سزای خاره و خشت / سوی بالش بری نباشد زشت

تنگ باشد یکی جهان بدو شاه / تنگ باشد یکی سپهر دو ماه

خوشتر ملک پخته شد نو کن / جامهٔ تخت کهنه شد نو کن

جد تو گر بهشت هر باری / بت صورت شکست بسیاری

تو به جد همچو جد بسان در بند / بت معنی شکن کنون یکچند

تو به جد همچو جد میان کن چست / بت معنی شکن که نوبت تست

بت صورت اگر منات و لات است / بت معنی لبود منات و لست

دل مومن چو کعبه دان به درست / ز عزم ور کن او مبارک و چست

لیک حرص و غرور و شهوت و کین / حسد و بغض و آنچه هست چنین

بخرید آن حریص بی مایه — بدل گاو و خر ز همسایه
چون برآمد ز هیچ روزی بیست — از قضا خر بمرد و گاو بزیست
سر برآورد از تحیر و گفت — کای شناسای رازهای نهفت
هرچه گویم بود ز نشناسی — چون تو خر را ز گاو نشناسی

لوح پادشاه بترتیب کواکب

پای بر نه بر آسمان بر دست — تیغ بهرامشاهی اندر دست
مه چو پیش آیدت سرش بشکن — تیر اگر دم زند زبانش بکن
زخمه بستان ز رشته ناهید — تاج برنه بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام — تندی او به تیغ او کن تام
تیر بگشای کوری ابلیس — همچو برجاس کن سنه بر جیس
برگرانی این کبود ایوان را — تا نماید نهیب کیوان را
نحس کیوان به تیغ اعداش — بستان سعد گفتش چون او شد
هم به نیروی بخت فرخ دستای — سر کیوان بپیر زیر دو پای
چون دوات تو دید بی تلبیس — چون قلم سرنگون شود بزمین
تا بزد بر جبین را بکن ایوان — ده بتاراج خانهٔ کیوان

دل چه بندی درین سرای مجاز / همت پست کی رسد بفراز
اوست مقصود هر دو عالم تو / زو تسلّی رسد بدین غم تو
بسگان مان برای مرداری / سایه و فر استخوان خواری
امر وتی زمانه خوابی و انها / سر آبش همه سرابی و آن
تشنه چون زین سرابی می نهاد / پشت اقبال در بر و بگشاد
چه کنی بخیروزه ملک خیال / گذر فی تست ملک عز و جلال
بسراب از سر طمع مشتاب / زانکه نبود سراب را پایاب
صد هزار آن جنیبت اندر زین / هست پیش سرای پردهٔ دین
اوت ره داد اوت شه وار او / اوت بر بهشت اونگه دار او
گفت تو هر خ زمین عمارت / گر درین چرخ بهر این کارست
کام زخم زمانه کام تر است / ار هم و شهیش لگام تر است

حکایت

آن شنیدی که در حد مرو دشت / بود مردی گدای گاوی داشت
از قضا را و پای گاوان جست / هر کرا پنج بود چار بجاست
روستایی ز بیم درویشی / رفت تا بر قضا کند پیشی

چون گرفتی تو ملک ملک زمین | رای کن بر شدن بعلیین
سوی عقبی ببین خوان بری مردم را | پست کن دیو و دیو مردم را
خاصه آنرا که نفس نفیشش | گوید الطاعت نقش فی نقشش
نه نداری ز ملک سرمایه | نه نداری ز شرع پیرایه
اینهمه که شود مسلم تو | چون شود جبرئیل آدم تو
ای ز دولت همیشه میمون تو | کیست اندر همه جهان چون تو
چون ترا هست بر سپهر زمین | ملکی آراسته ز دولت و دین
دین حق در حمایت تو شدست | شرع نو از کفایت تو شدست
حشمت شرع مصطفی شده | زان زنا کردنی جدا شده
مان آن کز فنا بغم سودست | از تو در خاک تربتش سودست
مصطفی رخ چو در نقاب کشید | زامت خود ترا بدان بگزید
تا دهی شرع را همه رونق | دست باطل جدا کنی از حق
سایهٔ کردگار از آن شده | شرع را حق گزار از آن شده
هر چه خواهی بکن که دولت تو | بست با حشمت تو صولت تو
دین و دولت عیال تیغ تو اند | کفر و الحاد در کم تیغ تو اند

نیزه یکدم بسوی بالا کن	هفت سیاره را ثریا کن
زره آسمان ز سر برکش	اختران را بطاعت اندر کش
سپر بافی کن از درنگ اجل	گر کسی چرخ را بجدی حمل
تیره و گاو را بضربهٔ تیر	پس ورا انداز در تنور اثیر
از فلک زان سنان کوه افگن	پنج پای و دو روی را بر کن
قوت و قوت را شرف نو کن	شیر را داغ و خوشه را خو کن
چستی کن بکن بقوت خویش	از ترازو زبان ز کژدم خویش
از شگرفی بتیر خوش ناله	بر کمان دوز حلق بزغاله
شست را جامی تیر شاهی کن	آنکه از دلو و دام ماهی کن
آنگهی چون بهشت آمد تخت	بر فلک نه چهار پایهٔ تخت
تکیه بر مسند جلالی کن	خیمه در ملک لایزالی کن
ملک افلاک را قراری ده	هر یکی را تو اختیاری ده
برکش از کعبه عالم مطلق	چرخ زراق را ز سر ازرق
جامهٔ سوگواریش بستان	خلعت شادمانیش پوشان
هر دو عالم چو شد مسخر تو	جمع شد جن و انس بر در تو

چون سر ملک جاودان شاه‌اند
گرز شه سوی سجده گه پویند

نه همه بت پرست چون کفار
نیست شان جز دو کار در همه کار

دوستان را مبارکند بفال
بگه بزم همچو شمس و قمر

شاه را باشی ای گزیده شاهنشاه
جام بر کف لبان ناهید اند

از کف پای تا بتارک دل
تیغ داران چو نیزه و چوشان

از پی قهر دشمن و بدخواه
همه بر چیره دلند همچو انار

بر دلی یمین و بر عدو شومند
خیمه‌ها در ممالک فلک اند

لشکر از بهر ملک و دین باید

زین جوانان آن دو ایران اند
تنگری تنگری همی گویند

نه همه حق پرست عابد وار
خدمت کردگار و خدمت شاه

دشمنان را همیشه رنج و وبال
بگه رزم شیر شرزه نر

لشکرت چون ستاره اند و تو ماه
تیغ در دست همچو خورشید اند

صد هزاران قتند با یکدل
همه بر جسته و ببسته میان

گرد بستان ملک شاهنشاه
همه قد بر کشیده همچو چنار

خصم را سنگ و دوست را موم اند
دیو بندان و لشکر ملک اند

خود چنین اند و اینچنین باید

۳۲۳

شاد باش ای امین دین خدای / یافته دین ز سیرت تو بهای

تا ز پنج و چهار بر نپری / از شش و هفت و هشت بگذری

تا هوا را بزیر پی سپری / بر سر دل کلاه کی بنهی

چون هوا را بطبع کردی قمع / اینهمه گر رود تو یکدم جمع

ملک و دین را نه بنگویم من / خال زنگی چگونه شویم من

چون بترک جهان طمع گفتی / در تقوی بشرط دین سفتی

گوید آنگاه جان خیر الناس / بزبان وفا و استیناس

تا جهان باد شادمان بادی / گر تو شد دین حق آزادی

عالمانت چو تیغ چیره زبان / عاملانت چو نیزه بسته میان

زنگیانی که پاسبان تواند / وز تفاخر بر آسمان تواند

گر سیاه‌اند و گرچه کین دارند / رای زی نظم ملک دین دارند

وین همه بندگان که بر در تو / سبک شایند جمله کشور تو

گردن کس برای کین نزنند / چون علی جز بامر دین نزنند

چون علی از دین و آلت اند دلیر / صفحهٔ شرع و صفحهٔ شمشیر

نیست در غزو و در قتال شان / جز حدیث و حدیث آلت شان

صد دمت ور نشان وان ملک
صفدرا نی که محرم راز ند
کنز پی ناوک سر افرازن
حصن فغفور ترک خرگاهیست
آنچنان باد پادشاهی تو
تا جهانست عز و جاه تو باد
جود و فرهنگ و عقل و دین قوم باد
من ستودم بطبع اینها را
زانکه پیش تو مدح دیگر کس
تو چنانی که مادحت بستود
گر توقیعی پرستی از آتش
شم بر گشتم از شاهی امید

هر دمت تیر شان کمان فلک
سوی خصم تو ناوکی اندازد
ناوکی از شب کشته شب از ان
حصن تو ناوک سحر گاهیست
که نخواهد عدو نخواهی تو
هفت اقلیم در پناه تو باد
نقش جاوید در نگین تو باد
آسمان کردم این زینهارا
هست چون بادی پیل و پر مگس
ورنه آنچنانت خواهد بود
ورنه بادر روزگارت خوش
آمد اکنون که دعای وزیر

فی وصف الحال و تمام مدایح السلطان و الوزراء
و القضاة چون مدایح سلطان اعظم شاهنشاه معظم
انار الله انصاره طرفی گفته آمد در خور مناقب وی

۷۳۵

خواجهٔ خواجگان و صدر صدور / بر همه اندیشش مملکت منصور

خواجگان و جماعت وزران / سروران و گزیدگان زمان

بعد ازان قاضیان و جمع قضاة / شکرشان برتر از صیام و صلوة

سرفرازان مملکت ایران / نامداران خسرو توران

خسرو شرق را بهر کاری / روز و شب نو نهاده بازاری

خرم از رای شان جهانگیر / عیب پنهان و آشکار هنر

چاکر ملک شاه شد مینو / که نبیند کسی در و آهو

گر ببینی تو مملکت غزنین / باز نشناسی از بهشت برین

چون بود شاه را نکو کردار / مملکت را فزون شود مقدار

شاه و دستور هر دو نیکورای / هر چه بایست جمله داد خدای

شکر این نعمت بی اندازه / که شد اندر ممالکش تازه

که تواند گزارد بر گو هین / گشته جنت حوالی غزنین

ای بزرگان غزنین و لوهور / چشم بد زین زمانه بادا دور

یافتید آنچه بود حاجتتان / گشت پذرفته آن عبادتتان

شه جوان و جهان جوان زمان / در امان همچو روضهای جنان

چه درخور طبع قاصر و رای رکیک من بندهٔ عاجز و چون
همگی مناقب و خصال ستودهٔ وی پادشاه خلد الله ملکه
نتوانستیم رسیدن عجز خویش آوردیم و طریق اقتصار و اختصار
سپردیم و همان گفتیم که مهتر کائنات و سرور موجودات صلی الله
علیه و آله و سلم در شب ملاقات در حضرت ربوبیت گفت
لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت و بعد از آن بمناقب
و فضائل وزراء و اصحاب قلم و شمائل قضاة و ائمهٔ دین
کثرهم الله انجامیدیم و این کتاب را بپایان آوردیم و اندر هر
لطایفی بشعر در خور رای قاصر و رکاکت طبع بلید خویش
گفتیم و از ایزد جل ذکره درخواسته می آید تا مگر از جملهٔ این
ابیات یک بیت برای اعلی اعلی الله پسندیده آید و محل
قبول یابد که بدان یک بیت بندهٔ ضعیف بر حکمای اولین
و آخرین مفاخرت کند چنانکه گوید بیت از کبر سر من آسمان سای شود

ای سنائی چو یافتی امکان	بنمای اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدیح شاه	بسوی مدح خواجه آر پناه

در دو درگاه عقل و جان سر اوست / نردبان پایهٔ فلک در اوست

خطبه کرده زمانه بر شرفش / آسمان دستبوس کرده کفش

دایه و مایهٔ خرد کلکش / قبله و قبله‌جای جان قدمش

بر زمین آسمان امکانست / بر فلک سایه‌بان رضوانست

عقل مدح و خطاب می‌گوید / عقل خود جز صواب کی گوید

آنکه حاتم اگر شود زنده / شود از جان و دل ورا بنده

فطنت و ذهن پای برجایش / برده تا عرش رایت رایش

باشد اندر نظام هر دو سرای / مرد صاحب حدیث صاحب رای

اندران خیمه سنت آراییست / واندرین خیمه ملک پیرایست

مرد دین را شریعت آموزد / شمع در پیش شمس نفروزد

در حفاظ و وفا یگانه شدست / اختیار همه زمانه شدست

همش عالم بدو شده تازه / هنر او گذشته ز اندازه

بود صاحب حدیث بهر خدای / هست در شغل ملک صاحب رای

صاحب امی شد ربوبیت او / ناصح دین شد طویت او

مر و گز مهر دین خرد در تاخت / با خرد و تراز و خرد نشناخت

چون بود کردگار بخشنده — بدهد هرچه خواهست و بنده
کامم و لما میسرست اکنون — باد یارب از آن که هست فزون
یارب این فضلهات بر بنده — دار تا روز حشر پاینده

فی مدح الصاحب الاجل العالم صدر الدین نظام الملک ابی محمد الحسن القاینی

سر احرار سید الوزرا — که خدا برگزیده کرد ورا
در محل کفایت و امکان — صاحب صاحبی و کرمان
راعی خاص و عام جمله عباد — صاحبی به ز صاحب عباد
نیست مانند او بهفت اقلیم — از صدور جهان حدیث و قدیم
بری از عیب هرچه باشد عار — در وزارت بسان صاحب غار
دیده از وی کمال خلق و ادب — عقلش اکفی الکفاة کرده لقب
پیشوای صدور در عالم — ملکت آرای او چو خاتم جم
ملکت از وی مرفه و نازان — هفت سیاره اش چو دمسازان
روزی جن و انس در کنفش — وحی منزل کشیده با سلکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران — ظلم گریان و عدل از و خندان

دولتش فارغ ز گوشمال زوال　　　جاهش ایمن ز چشم زخم کمال

آن وزیران که لاف عدل زنند　　　پیش عدلش بظلم نامزدند

تا برانداخت ظلم را خانه　　　نیست در ملک غزنه ویرانه

دل ندانم سپید تر یا موی　　　جان ندانم لطیف تر یا روی

چون دولت بود نافعی از تو　　　شاد شد جان شافعی از تو

زانکه در مذهبش قوی رایی　　　دست در کار و پای بر جایی

آنکه با جود او چو مستلیان　　　پست همچون سبال حنبلیان

ظلم گریان ز عدل او شب و روز　　　که نشد عید ازان ز خود پیروز

ملک غزنین بهشت را ماند　　　تا درو خواجه کار خیر راند

ظالمان را ز مملکت برکند　　　فتنه بر خاندان ظلم افکند

سال و مه در نظام دین کوشد　　　کفر و بدعت ز بیم بخروشد

در صلابت و دین نشان عمریست　　　بنمای ای فلک چنو دگر کیست

این شباهت بهرزه یافته نیست　　　وین کفایت بخیره بافته نیست

در ورع همچو شبلی صوفی　　　در نکت بو حنیفه کوفی

شهریاری که تخت او جانست　　　انس و جن مر ورا بفرمانست

عالم عاملست در ره دین | عامل کاملست و با آیین
زان بدو رهت شد امارت او | شد ترا از وی دین وزارت او
در وزارت قویست بازو او | زان سبب قلب خوان تیغ از عدو
هست در مجلس خداوندی | بی بدان آب نیک پیوندی
حرز علی را که پیش حق یار او | آن حرز و پیش شرع در ترازو
گر زند در صلاح ملک نفس | دزد خود گر خدای بیند بس
قبله شد نشست و جان لطیف | گر چه نیست هیچ خلق ظریف
خواجه خواجگان هفت اقلیم | گروه سلطان جهان بدو تسلیم
همچو گردون کله همی بخشد | عفو بستاند و گنه بخشد
عالم از بهر بندگی گردن | از فلک طوق ساخت در گردن
پس ازین جان پر امارت را | نسخه زین در بر و وزارت را
طینتش بر وفا و حال مجبول | طینتش در صفای حال مشغول
بخششش او بوعده و بسؤال | ز امل هال بل امل را مال
صورت و صیغتش آشکار و نهان | چشمه چشم چرخ و گوش جهان
آفتاب آب و آسمان تقدیر | ماه دیدار و مشتری تاثیر

خواجه را بر ممالکش بگماشت	که بجد دین و شرع سر افراشت
بر خلائق شده مبارک پی	خواجگان پیش وی شده لاشی
در محاسن بکار و دو جهانی	چون محاسن سپید نورانی
تا جهانست شادمانه زیاد	جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد دل شادان	که جهان از وی است آبادان
هر که بر جان و خانمانش باد	جان ما جمله در امانش باد

فی مدح الاجل نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن محمد المستوفی

خواجه بونصر نائب دستور	چشم بد زان جمال و جاهش دور
خلق او هست بی ریا و نفاق	لطف او هست بی خلاف و شقاق
هم نکو خلق و هم نکو گفتار	هم نکو خط و هم نکو دیدار
آنچه گوش از کمال خواجه شنید	چشم از وی هزار چندان دید
کانچه دارد ز خلق او طرفت	آهوی چین ندارد اندر نافت
جان و دل را ز تحفه مونس	عقل تحمل ز اشمامه مجلس
روح دیدار و عقل گفتارست	دولت ایثار و ملت آثارست
فضل او در جهان نه از فاشست	که ادب پرورش چو فرشتست

روز و شب در صلاح کار جهان — سال و مه روز بود قرار جهان

ور زنا به بخطا چو کس نیست — با خطش خطا مقله خرخس نیست

پادشاهان ز روی کله یابد — بی ربان از نقاش ره یابد

از هنر تاج گشته بر وزرا — ور او با من همه مشغلا

تا که بنشست خواجه در بالش — بالش آمد ز نازه در بالش

شهر غزنین چه کرده بود از داد — که ورا زین صفت وزیری داد

زین سپس اهل غزنی از غم و رنج — رسته گشت و نشست بر گنج

آن که زاندوه نقر می بگریست — غم فراموش کرد و شاد بزیست

چون خدا راه حکم بگشاید — حکمت خود بخلق بنماید

زین صفت پیشکار بنشاند — کار عالم بحکم او راند

شاه بهرامشاه و خواجه وزیر — بر نهج اینچنین نکو تقدیر

شاه با عدل و خواجه با انصاف — نیست این امن و ایمنی بگزاف

هر کجا امن و عدل روی نمود — خلق در رافت و خوشی آسود

ملکی چه داری که اینچنین بنیاد — شاه بهرامشه بهر زنه نهاد

چشم بد دور باد ازین سلطان — که جهان را بعدل داد امان

نیست در کارگاه صنع خدای
چون سه انگشت او قلم گیرد
عقدے از دُر چکد ز نوک قلم
پست بالاست پیش عرش عرش
ابر گریان ز دست و تیغ کفش
هست در رشک آن کف گفتا
هر دو آب بهار و آذرش
گر فلک نیست کلک او هر گاه
پیش سر خدایگان ز هوش
گرچه نکتش گنا ورا ماند
ساعتے باد لش پر بیش
چیز را در دلش نشانه مخل
از خط او کے دینی و دنیست
خط او در هوای گلبن از
در یکے فصل او تأمل کن

کار بندی چو خواجه کارگشای
چار طبع عدو الم گیرد
چون ز سر بر بیاض ساخت قدم
آنکه پهناست پیش فرش فرش
صبح خندان ز نور خاک درش
آب دریا و لولوی شهوار
لب خندان و چهره نارکش
از گریبان جیب ابرار و ماه
هر زبان نامه گشت در گوش
بگه سیر ماه را ماند
سایه بان زمانه با نور شد
زان و آیت در زمانه بدل
در هر و گل هرفن مختلف گل سنبلت
پشت طاوس او ز سینه باز
محفل را امام روح را اهل کن

شب آبستن است خامهٔ او | گشته حامل ز بخت نامهٔ او

تن سپید و سیاه منقارش | همه سال غذی شده قارش

وان زبان سیاه و شخص سپید | گروه دشمن ز جان خود نومید

هست همواره با دل بیدار | ور همه کار عاقل هشیار

در شب و هم زبان بحر سیاه | برکشد در زحب تاج و کلاه

جاه او همچو ماه ملک نگار | کلک او همچو تیغ کار گزار

با مان و بجناق چور و پری | در تبا شیر بشر او بشری

عقل با وی نشسته در مکتب | عالم از وی گرفته علم و ادب

بلکه ضبط مال و عقد حسیب | ساحران را ز نه بعلم آسیب

گروه ازو بقدرت خلاق | درج طومار و دفتر اوراق

دیگران را که سوال و جواب | حاجت آید بمطالعت بکتاب

او زمانی که شاه از وی تو بد | همه از بهر جمله بر گوید

ملک عالم برش معاینه شد | دل او بر مثال آینه شد

حبذا رای روشن پاکش | که فلک گشت تخته خاکش

چیست بهتر درین جهان جهان | مر ورا کار و کار را مردان

تا ببینی بچشم عقل و یقین / در دو خط صد نگارخانهٔ چین
درج کرده چو سایه و خورشید / در شب و روز نام بیم و امید
زردهٔ عقل زردی خامه‌اش / او هم از دین سیاهی نامه‌اش
هر کرا نیست چون قلم ریشش / قلم او قلم کند پایش
خط او خط جان اسرافیل / کلک او کیل رزق میکائیل
کلک او همچو نوک دیده‌کشان / خط او همچو غمزه‌های خوشان
صورت خط او که در نامه‌ست / چون نسیم بهار خوش خامه‌ست
شحنهٔ راه دین صلابت اوست / روح قدسی کمین شتابت اوست
نیست پوشیده زو قلیل و کثیر / نز نقیر ایچ چیز و نز قطمیر
خامه اندر بنان او گه سیر / تا کشاید بخلق بر در خیر
همتش آسمان و خلق ملک / خاطرش آفتاب و کلک فلک
زاده از روح کلک او بیقین / شب و روز جهان نتیجهٔ دین
بر سر انگشت می چو گشت سوار / آن لطیف نحیف زرد و نزار
انده دشمنست و شادی دوست / خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست
دوستان او رخ کند چون لعل / دشمنان را کند سیه چون نعل

چشم بد دور باد از چنین خواجه و وزیر / که ندارند در زمانه نظیر

فی مدح الشیخ العمید ظهیر الدین ابی نصر احمد بن محمد الشیبانی

آنکه بر مملکت ظهیر است او / خلق را در بهی بشیر است او
عالم پیر و آسمان امان / نادر و مایهٔ عجیبهٔ جهان
بر عمیدان مملکت سالار / شاه را برگزیده در هر کار
معتمدگاه دخل و خرج جهان / کرده از بر بجمله درج جهان
که بکار نگهبان جهان را او / مایه بخشد همه جهان را او
نور رویش حدیقهٔ صدقست / خط خطش حظیرهٔ صدقست
خط او معنی و معنی ز ظلمت و نور / هست چون لعل خور بر رخ حور
هر سواد وی از و بیاض فلک / هر بیاض خط از و ریاض ملک
نور و ظلمت بهم قرین آمد / در علو چیست بخ بخ چنین آمد
لذت روح دان خط خوشش / نکند کس بحرف خوش وحشش
زان خرد بر خطش بیاشفتست / که معانی و لفظ چون جفتست
گرد از تنگنای ست آن خط / از چه خط های او گشت سقط
آنکش بر درست نقطهای خطش / چون گشاد از رخ در سقطش

مال و دنیا اگر ورا باشد   همه بر زایرانش بر پاشد

[illegible] هیچ سماشش تا عیوق   میوه و برگ و شاخ و بیخ و عروق

خیمهٔ عمر او هزار طناب   ماه خیمه اش برابر مهتاب

تا ورا شاه مشرق تمکین داد   ملک را صد هزار تزیین داد

این هم از بخت شاه مشرق بود   که بدو رونق دول بفزود

لاجرم عالمی بر آسوده   بحیات و بمال پر سوده

که کسی را گماشت شه بجهان   که نخواهد بخلق زیان

بقلم قسم کرد هفت اقلیم   هیچ نا کرده ظلم وانگه بیم

حاکم مملکت چنین باید   تا ز بودش جهان بر آساید

تا جهانست ملک خسرو باد   که مر او را چنین شابت داد

باد تا باد ملک را بازار   شاد از دو او و ز شاه بر خوردار

باد امرش چو امر نوح ملک   باد عمرش چو عمر نوح لمک

باد تا باد شکل خط همه طول   بخدایی و خدایگان مشغول

شاه را باد عمر تا جاوید   خواجگانش چو ماه و چون خورشید

صاحب عادل آن صفی و وفی   صدر دیوان و خواجه مستوفی

شده در کار ملک دین پیدا / دین و دولت فزوده و مقدار
شاه را چون در تصرف ملک / کرده از رای او تعرف ملک
عهده ور در عمل یزدانی / دلش اندر ره مسلمانی
در میان حریم حرمت او / از برای فخر و حشمت او
دست او با قلم چو یار شود / بر معانی سخن سوار شود
آب و لولو و جان صفاوت او / ابر و دریا و کان سخاوت او
شاه را آگه است معتمد اوست / در همه کارها ورا معاوست
صاحب سر خسروان شاه است / زان که اسرار ملکش آگاه است
گشته اسرار ملک معلومش / سر سلطان بجمله مفهومش
نیست در مملکت چنو یک تن / گاه تدبیر و رای و گاه سخن
واقف راز شهریار بدل / دولتش را ز مملکت حاصل
سال و ماه از شد آمد زوار / چون حرم گشته پر صغار و کبار
همه با کام دل قرین گشته / همه با ساز و اسپ و زین گشته
کف او بر سحاب رجحان کرد / بحر را صد هزار تاوان کرد
نیست چون از شاه کوه جسیم / دهر را هیبت ویست عظیم

چشم بد دور سخت با معنیست همچو از تنگ خانهٔ مانیست

گشته از درج کلک بنایک پیدا همچو برج دو پیکر جوزا

عقل گمره ز شکلهای رفیع روح واله ز نقشهای بدیع

با خطش خط خازن بوّاب همچو با آب صافیست سراب

شد و آنگه که او گرفت قلم تا وک عرش پیش او چه قدم

کاغذ نامه همچو روضهٔ نور صورت حرف زلف بر رخ حور

در بلاغت ز سرعت قلمش آب آتش فروز گشت ومش

هر سخن کز دهان شاه آمد در دل خواجه اش پناه آمد

جود او را کرانه پیدا نیست چون سخایش سحاب دریا نیست

باد لطفش بزیده بر کشور نار عنفش بخار کرده شرر

بادفی بدیحه دل اوست وادی و دو دریچه دل اوست

دین و دنیا مسلم دم اوست زانکه دل کعبهٔ معظم اوست

حرمش همچو کعبه محترم است خانهٔ او ز کعبه خود چه کم است

صادر و وارد عطا جویان گشته از هر سوئے بدو پویان

حاملے از عطایش آسوده یافته هر چه در دلش بوده

ماجرای زمانه دیده دلش ‌ ‌ ‌ هرچه نغز و خوبتر گزیده دلش

وهم او چون غم هوا از گل ‌ ‌ ‌ آن برآرد که باشد اندر دل

وز دوران عقل جا نهٔ او ‌ ‌ ‌ ره مردان چو برق خانهٔ او

زان نکو اعتقاد و رای رزین ‌ ‌ ‌ شده چون خلد ملکت غزنین

بلکه دور و سیر خامهٔ او ‌ ‌ ‌ کرده چون روی حور نامهٔ او

هرزه را حرز و پیکست آن خط ‌ ‌ ‌ که نیابی بران نهاد و خط

چون سر کلک در زند بدوات ‌ ‌ ‌ بنویسد بجبر جمع برات

که ازین نوع تا که بود ستم ‌ ‌ ‌ نه تو دیدی نه من شنود ستم

راست گوئی که نامهٔ یحیی ست ‌ ‌ ‌ یا نگار و شفا و دم عیسی ست

پرده معجزات تا بدرید ‌ ‌ ‌ معجزے زان صفت کسی نشنید

هر دم آرد پدید زمزم و نیل ‌ ‌ ‌ دست او همچو پای اسمعیل

خرم او همچو خط او رجلال ‌ ‌ ‌ سحر او همچو مال و دست هلال

علم ظاهر چو خنده کرد عیان ‌ ‌ ‌ سر باطن چو غمزه کرده نهان

گر نگار او کند نشان ورا ‌ ‌ ‌ تا ببخشد همه جهان او را

قلم او سخے تر از کوثر ‌ ‌ ‌ منظر او بهی تر از مخبر

خطّ او شکل رخ لعبت حور بود — هرچه عجیبست ازو نغور بود
خط او خطهٔ معانی بکر — نام او نامهٔ مبانی ذکر
قلمش چون معانی انگیزد — نقش‌بند معانی آمیزد
از سواد و بیاضش از پی فرز — گشته عقل همه امینان ورز
باس من و ما خورش نتیجهٔ جان — منظر و مخبرش دریچهٔ جان
هم نکودار اهل فضل و کرم — هم نگهدار راز دین و حرم
چون سخن خویشتن نگهدارد — دل چون مار شر زد و بگذارد
گنج را همچو رنج بگذارد — راز دل همچو دین نگهدارد
زانکه داند که با کمال وجود — جز بموضع نکو نیابد جود
زانکه دریا و ابر و کان بعطا — بگشتند از طریق جود خطا
لعل کی دید هر که کان نکند — زر کجا یافت هر که جان نکند
اندران صرکه خوش زبان باشد — گوش را لفظ او چو جان باشد
فطنت او برآید از پی ساز — مور وار از میان خانهٔ راز
فلک از جود او عطا جوید — راز با رای او سخن گوید
رازدارست غیرتش زانست — خازن راز حارس جانست

چون براهیم قابل سعد ند — چون سماعیل صادق الوعدند
عقل شان آسمان آتش گیر — تن شان عنکبوت کرکس گیر
روزگار ند اہل عقل و بصر — سینه شان چرخ و قطره شان اختر
مال ایشان بنزد ایشان خاک — قال ایشان چو حال ایشان پاک
ناز و نعمت ز کلک شان هزران — دست ایشان قرین تیغ و بنان
هر چه کان داد گوهر و زر و سیم — حصر آن گشته پیش شان چو سلیم
عالم عقل را ازو دل شان — صورت نقش کار رو از دل شان
رونق صدر و زینت دیوان — بر رسیده ز کلک شان دیوان
در بنان شان نگر تو کلک و آن تیغ — که عطا میدهد بخلق روزی
مهر و ماه از لقای شان خیره — نور و نار از بهای شان تیره
مهتران فن سخن سوار و دلیر — کلک شان یار گشته با شمشیر
همه اندر حساب و خط ماهر — همه اندر بیان حق قاهر
عالم از نور رای شان انور — عقل شان با بیان شان در خور
از خطا کلک شان همیشه مصون — کس نگفته که این چرا و آن چون
در جهان معاملت هر یک — چون تبارزند خامه پرتنگ

همه را از خدایگان تشریف — نام و نان یافته و تیغ و رغیف

هم با سپ و ستام و زر و درم — هیچ را هیچ چیز نا بد کم

شاد ازین خواجگان مرفه و شاد — ملک ازین خواجگان شده آباد

دست ظالم ز مملکت کوتاه — شیر اعدااش سخره روباه

گرگ میشش در بیابان جفت — عدل بیدار گشت و فتنه بخفت

شاد باشش ای بعدل شاهنشاه — زیچنین خواجگان نیکو خواه

چون بود شاه عادل و دستور — خواجگانش برین صفت همه محظور

عالم آسوده از فریب و فتن — حرز مر عدل را شده مسکن

تا جهانست عدل خسرو باد — باغ عدلش همیشه فی نحو باد

فی مدح قاضی القضاة ابی القاسم محمود بن محمد الاثیر

چون ازین طائفه گذر کردی — بدگر طائفه نظر کردی

عالم عدل بینی و انصاف — همه معنی محض و دور از لاف

پیشوای چنین مرفه جمیع — نور قاضی القضاة تابان شمع

مفتی اصل و فرع و وارث جود — شمع شرع محمدی محمود

آنکه در صدر شرع تا بنشست — پای فتنه و دست ظلم ببست

۷۵۷

صفت هر یکی ازین اعیان | از دو صد جزو یک ورق نتوان
زانکه هر یک زراه علم و عمل | یار حق اند و بکار و دار امل
وجنیت آن یکی خزانهٔ نور | روی ورای یکی خزینهٔ حور
رحسار ۱۲
کلک این علک وار میخاید | هر حوادث که چرخ بزاید
روی آن همچو برق میخندد | دست این پای فتنه می بندد
کلک این حاکی کف موسی | کلک آن معجز دم عیسی
ساز و آنگه که دست شد بنگار | کلک هر یک ز آبنوس حصار
شکفته هر یکی سفینهٔ نوح | نکته هر یکی دفینهٔ روح
گرد و آنگه که چرخ گرد و فرش | باشد آنگه که فرش جوید عرش
شاه و دستور شاه و لشکر شاه | گشته از راستی شان آگاه
گر خیانت بحیلگی دورند | هم امین اند و هم نه مغرورند
جز بفرمان یکی نفس نزنند | مرد و کار زند حیلگی نه زنند
خصم را تا کنند آفت دور | همه تن تیر و لند همچو انار
پاک و خالی همه ز خیانت و ل | علم و دو جهان بجمله شان حاصل
از شهنشاه راد نیکو نام | مستحق گشته با هزار انعام

۷۵۶

گر ز حشرست هر کسی را بیم ... ور ز مکافات و از عذاب الیم

او بود ایمن از همه نکبات ... نبود در فریق حشر قضات

مهتر خلق و سید السادات ... گفت باشند از سه نوع قضات

دو بود با هلاک و یکی ناجی ... مژده کاندر بهشت آناجی

علم دین تا بدو سپرد قضا ... جهل ز رحلت گزید سوی فنا

پیش شان سر که در خزینه بود ... چون چراغ اندر آبگینه بود

اندرین حضرت بزرگ چو جان ... معنی او پدید و او پنهان

مال او را برای عالم غیب ... کرده خالی ز رسم و سیرت عیب

کرده پاک از میان جمیع امم ... صفوت او کدورت از عالم

تازه کرده ز بهر یزدان را ... جان بی عقل و عقل بی جان را

نظر شان چو جان پاک مسیح ... بوده در شرح علم شرع فصیح

کرده دست عنایت وینش ... متحلی بعقد تمکینش

شمع دین صورت و بصیرت او ... عقل جان سیرت و سریرت او

گاه فتوی چو کلک بر دارد ... چتر حق بر فراز سر دارد

بی حقیقت قلم نگیرد بسیح ... قوت باده بود او را تسبیح

ناجیة وعن ابن عباس رضی الله عنهما قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم القضاة ثلاثة واحد فی الجنة واثنان فی النار رجل عرف الحق فقضی به فهو فی الجنة ورجل عرف الحق فجار فی الحکم فهو فی النار ورجل قضی للناس علی جهل فهو فی النار

۷۵۵

گشت در راه دین چو مهر شتاب — خاک درگاه او چو آب حیات
از غبار غرور عالم خاک — دامن و جیبش چو ایمان پاک
قفل احکام بسته بوده کلید — پرده و حلقه بے عمود که دید
چون ستونی که هست بے افسون — خیمهٔ شرع را طناب و ستون
دیده بی رحمت خیال غرور — علم نزدیک او بعالم دور
از فرازش نبرده سوی نشیب — ماکرین گنده پیر غرچه فریب
دل او سال ما بسکن شرع — گوش او شاه راه کمن شرع
و زین ایزد زبود او شادان — خانهٔ شرع از او شد آبادان
دل پاکش چو قبلهٔ ایمان — عزم و حزمش همه دلیل و بیان
زو نگشش بری ز میر و قدر — میل بر وی نمیده هیچ ظفر
میل هرگز نکرده در احکام — کرده در دین بشرط خویش قیام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک — کرده در چشم میل رشوت خاک
گر بدے زنده یوسف القاضی — به نیابت از او شدے راضی
روز حشر و تغابن و زلزال — او بده هم درین قضا جواب سوال
نامهٔ او بروز حشر و قضا — نامهٔ یحیی است پاک ز خلا

فضل را بحر بود و عز را کان	شرع را دایه بود و دین را جان
همچو اقبالش از دو عالم جای	لاجرم هست سرور دین خدای
روی او چون ز رای او بفروخت	آفتابی بآفتاب آموخت
دل او همچو موی اوست سپید	باد در باغ شرع تا جاوید

در مدح کریم العهد عز الدین یوسف

نام او در عمل صحیح الجهد	لقبش در وفا کریم العهد
همت او ورای جزو و کلست	که همه آبها بزیر پلست
گر بخواهی ز جان او معنی	کرم خلق او نگوید نی
سائل آز را چو قارون کرد	پنبه از گوش بخل بیرون کرد
خواجه ابلیس گر نبی آدم خیر	لیف و لاف و چو گفت انا خیر
گر وی او دیدی این کارم وجود	ور سرای وجود ورای بجود
دیده آنکس که هست بینا دل	وانکه از کل آن ورد حاصل
شمع آنکو بمجلسش بنشست	شمع دارد او تو گوئی اندر دست
جامهٔ جبرش از صیانت چاک	عرضهٔ جانش از خیانت پاک
دم او همچو عیسی آدم جان	عهد او همچو خضر محکم جان

نه بکس میل و نه زکسب ملول — چون پیمبر بعلم دین مشغول

زان به بیهوده می نپردازد — که همه شغل آخرت سازد

بینی ار هیچ چشم جان و خرد — بگشائی که تا بدو نگرد

گر شناسی مقدم از تالی — نیست اینجا ز حیلۀ خالی

فعل بوده است در همه احوال — چه بافعال دین چه در اقوال

در رضاء دین نفس بسپارد — خشم را در رضا نگه دارد

هست چون حوض کوثر از انعام — مشرب عذب او ز رحمت عام

اهل دین را معین و دلسوز است — مفتی شرق و غرب امروز او است

زین جهان از پی سرای معاد — شده مشغول در کشیدن زاد

تا عنان چون بدانجهان تابد — عاقبت را چو نام خود یابد

متناسب نهاد او با حلم — متشابه سواد او با علم

چون قدر در سخا رها نکند — چون قضا در عطا خطا نکند

آنکه نادیده صنایع دهر — نیز در هیچ شهر تا ست خضر شهر

هرچه اندر نقاب قوت بود — خاطرش را خبر بفعل نمود

رای بیدارش از طریق صواب — یکجهان خصم را فکند در خواب

۷۶۰

هست از روی رتبت اجلال — پشت اسلام و شرع را ز کمال

ور نظر چون عبارت آراید — جبرئیلش بطبع بستاید

کلک او گز ره جفا دور است — همچو انگشت حور پر نور است

در کف نقشبند است ازل — در خلاصی جلال او چه خلل

زین سبب نیست در نشیمن جود — لاجرم هست در سرای وجود

آسمان سخا و احسان اوست — ابر انعام و بخشش انسان اوست

بخشش همچو روضه نور است — نیک نزدیک لیک بس دور است

همچو عقل از درک و فراوان شود — صلح افکن ولیک پنهان شود

هم گران هم سبک لقا ست چو کان — هم سبک هم گران چو جسم و جان

گر بخواندم از بهر عتاب — همه تن و دل شوم زبان کتاب

قدر او بام آسمان برین — خلق او دام جبرئیل امین

گام چون بر بساط نطق آرد — گنگ از نشاط نطق آرد

ور کند ز آلکن التماس سخن — در حدیث آید از نشاط الکن

سنگ بر روی هیچ جود کند — فلک از نطق او سجود کند

سخنش عذب چون قتیبه صبر — بالطف چون سرشک دیده ابر

عهد او چون هیمه اندر عهد — عهد او چون عیسی اندر مهد

چون ز خورشید قابل قوتست — لاجرم عهد او چو یاقوتست

نکته بود بر صلاح و وفاق — گوهرش ساده است و نزد احمق

چون تنور زمانه آتش تافت — گردن چرخ سیلی خورش یافت

خود و فرانده است و شفا و الم — جز بالای شرع و عقل و قلم

لفظ و نقش ز عقل و جان ملبست — کو ز امر خدای مستملیست

بود او چون بهار خوش سلسبست — بود او چون حیات خوش عطاست

مایهٔ فرش رسم تحفهٔ اوست — سایهٔ عرش طاق حقهٔ اوست

جا اگر گفت اوست گفتارم — شاکر دست اوست دستارم

گر نخواند مرا به پیش خدم — پیش حکمش بسر دوم چو قلم

بد و لفظ نکو که بشنودم — یک دو اندر فلک بفزودم

مرمرا آب شد ز حیرانی — آتش و یک روح حیوانی

گرچه بابا هم از قرونست او — از قرون و قران برونست او

زده امیر ولایتی گشتم — وز قبول وی آیتی گشتم

ور مرا گوید ای سنائی رو — بندم از دیده با شمال گرو

خوی او جان تشنه را مشرب — سحر او مر بیان را مرکب

گروه از نکته‌های بس عقل انگیز — طبع نازان و چشم خاطر تیز

وز تصفح چو چشم علم بردار — ور تخلص چو چشم علم برخورد ا

هر خبر کز رسول نقل افتاد — شیخ در شرح آن بداد کش داد

معنی هر یکی بروان آورد — جمله زیبا و نیکو و درخورد

مشکلات کلام ایزد بار — متشابه که هست در اخبار

همه را گر رود عمل شرح و بیان — لفظها نیکه هست در قرآن

ابن عباس روزگارست او — با معانی بشیارست او

هست با دانشش معاذ جبل — ایزد بخشش برگزیده عزوجل

باد پیوسته چیره در هر کار — ور همه علم خویش برخورد ا

تا جهانست عز و جاهش باد — حکمت و شرع در پناهش باد

باد باقی بقای روح و ملک — تا بود دور چرخ فلک

فی مدح جمال الدین صدر الاسلام ابی نصر احمد بن محمد بن سلیمانی

بعد از او خواجه امام امین — مفخر شرع و یار و ناصر دین

تازه از لفظ او مسلمانی — نشر او و نسب سلیمانی

خلق و خلقش لطیف چون جان را
نفس او نقش زندگانی بود
در خرد و صغر را مبانی اوست
سیرت پاک او حکیم او صفات
همه ابرام و ناز جویان کرد
زاغ را چون همای فرد اوست
قلم او ز سهوهاست مصون
علم او دستگیر بیداران
عالم از فتوحش پر آسوده
کرده برهانش بر جهان آسان
گفت شیخ گفت روا باشد
کیست مانند او بعلم اندر
او تواند نمود مرجان را
زانکه در قبر سید آسوده است
مرد چون بود کار را در خور

لفظ و معنی دو مغز چون جوزا
کرده مغز و یک استخوانی بود
در سخن روح را معانی اوست
صورت علم او کریم اصفات
شعر چون هست بکر و معطی
پیشه را آنچه باشد پروا دوست
بر علمش علوم گشته زبون
قلمش چون ربیع با باران
وز ضلالت جهان بپرورده
متشابه که هست در قرآن
کای چنین علمها کرا باشد
متواضع بعلم و علم اندر
بی نقاب حروف قرآن را
تا نیابت شیخ فرموده است
هر چه وی گفت شیخ چونان کرد

ابرام الحاح کردن و بستوه آوردن و ملول کردن عاجز ۷۶۳۵

صدر اسلام و دین بدو تازه / هنر و علم او بی اندازه

علم او همچو آب شوینده / نام او همچو باد پوینده

حلم او وعدهٔ سماعیلی / جمع او شمع طارم خیلی

کانکه گو بیان یاسین کرد / جبرئیلش ز سدره تحسین کرد

شاد باش ای امام بر دو فریق / وی رهی ای گزین بر دو طریق

تا تو بر برتری فلک ز تو رفت / من بگویم که استوی بر تست

دست معنی چو کرد معنی تاخت / زال زر دید و زال ازو شناخت

ای که همی پرسی از طریق مری / گنده این سخن جواب کری

که چه گوید همی برین کری / بازگوییم اگر ز من پرسی

تا چراغ سخاش تابان گشت / همچو پروانه جان شتابان گشت

جان او چون چراغ جودش دید / زان همی سوخت خوش همی خندید

گرد و از بهر رتبت جاهش / از پی خاکروب درگاهش

فلک ششم از زحل خالی / چار ارکان ز پنج حس خالی

چند گویی که وصف خواجه بگو / بازی ورنه بوصف دست بشو

ور زه وصف مختصر کاری / بازگوییم که مرد هشیاری

از هزاران هزار وزن سفت
در شعور عقل خامه میگوید
سخنش با نوا و زینت و برگ
رنج ما را ازان حل خوشخوی
شده در راه حکمت و تدریس
برگرفته بعقل با امکان
خاک شوره کند شراب از خلق
آری آنکس که صبر پیشه کند
از پس صبر گردد آتش صبر
خلق را شرط شرع او ابدیست
داد و دین با خلل نکرده دگر
ای امامی که از پی زینت
پرده چرخ را پدید آورد
سر صندوق صدق اکشاهی
از سخا و فصاحت از پی دین

نکته من که خوب سیکی بگفت
بسخن گر زنامه می شوید
خاص بند بیت عالمگیر چو برگ
داده ابر سخا بعشرت خوی
نکتش همچو رفعت ادریس
فتنه از پنج حس چار ارکان
آب دریا کند گلاب از خلق
بیشه شیر زیر تیشه کند
عذب همچون سرشک دیده ابر
زانکه با غم برده صمد بیست
دل احمد تبدل نکرده ز کبر
منبر قسمت تاب تو سیفت
قفل احکام را کلید آورد
خلق را از لطف حق پناهی
پاسی برده بصدق تلقین

۷۶۹

از پی باغ شرع چون حیدر — آب در جوی اوست از کوثر
رنگ او سبز نکهت طیبش — کرده تهذیب عشق تهذیبش
هر که یک شب بکوی او بگذشت — در سخن معتقدی عالم گشت
هر که روزی بدست دل هیچ ماند — نسخهٔ دلبری ز رویش خواند
چون بمجلس نشاط گفت کند — طاق خورشید چرخ جفت کند
از پی چشم بد ز روضهٔ نور — دل بجای سپند سوخته حور
گو فی آمد نگار در گویش — خوی خوش بر نظارهٔ رویش
لب چو نالهٔ خشک و تر نرگس — بینی آنگه که ختم شد مجلس
عقلا بازگشته طوطی وار — خلق چون حلق بلبل از گفتار
چشم پر نور زور سفتهٔ او — گوشها پر گهر ز گفتهٔ او
گاه تقریر و وقت تدبیرش — صبح خوش خنده از تباشیرش
شد برای امید و جان و خرد — آنکه او را بجان و دیده خرد
دل ز لطفش همیشه در آرمست — چه ارم زیر گلبن کرمست
خود چه دیدند اهل عرفی از و — چه شنیدند اهل معنی از و
که خود او زان نکت که در دل اوست — ور نه لطف غیب جا حاصل اوست

چو اگر نام تو نبرد دستی
میزبان و شمائت را گرست
تن که یکدم خلاف تو پذرفت
تف آن تن برفته بالب او
مرگ خورد دست بدسگالش را
عمل و عمر دوستانش باز
گوشت خالم نه هر اگر چه بریست
هر که در سر چراغ دین افروخت
سخت بسیار کس بکوشیدند
خلعت هر که زان سری باشد
همه مستورگان عالم راز
پرده داری سرای غیرت را
خصم از آن آمدند هر خاست
در کمال حدود نقط و نوخت
در سخن نامرد بی خطیری تو

زود و همچون عدوت هر دستی
با چنین دعوتی کرا ابرگست
جانش گوید ولت من بگرفت
مرگ در حجل کشیده مرکب او
تا نه بیند کمال حالش را
در لقا و بقاش باد دراز
لیک از آن تو آزموده ترست
سبلت تیغ گنانش را که بسوخت
کسوت صورتت بپوشیدند
حسد ایخواجه از خری باشد
با ضمیر تو رخ پر آب نیاز
حیرت افتاد از تو حیرت را
نیست کس را که تقفاز الف لا است
بکر ماندی و کس ترا نشناخت
در سخن فرد بی نظیری تو

سعدی بخشش سخن زاید ورا — قسم ده جان وقش ساعده ورا

تا بانفاس او وش سرکاریست — هر سخن را چه تیز بازاریست

هر سخن را که نقش جان دیدم — واع نطقش بزیر ران دیدم

همه گوینده گان روی زمین — پیش نطق تو ای جلال الدین

بی غرض بنده اند بر باشند — چه نکو باشد ار خش باشند

هرچه اندر جهان سخن گوشند — نزد رمز تو حلقه در گوشند

در زمان تو ای امیر سخن — شوخ چشمی بود سخن گفتن

گرچه الماس نطق می سفتند — با بیان تو مهتیان گفتند

طرفه حرفت تو فتح تفسیرست — هرچه جز آن جگر تفت سیرست

تا که در سر ضمیر ارکانست — شمع جمع تو شره جانست

روح را تازه هنر بانی تو — نغمه ی صد هزار جانی تو

قالبت این جهان و جانش تو ئی — همه شخصست این زبانش تو ئی

بوجود تو خلق ازان شادست — عمر با دانش تو همزادست

حالت از اصل سنز فرع آمد — قالت از درد ساز شرع آمد

دبستان را صبوح روحی تو — جان جانها همه فتوحی تو

نزد علمت سخن یتیم بماند   پیش جودت سخا عقیم بماند

هر که نشنید از تو او چه شنید   دیده کو ترا ندید چه دید

منزل رمز تا رسیدم من   چون تو و چون خودی ندیدم من

حاسدان آنکو گزنشخ میزنن   ختم شد نثر و نظم بر تو و من

سازرا استمع بیان تو باد   آزرا مصطنع بنان تو باد

باد تا هست اختران را سیر   عرض تو عرضه عوارض خیر

ذوق او جانفروز قرآنست   پند او بند سوز دیوانست

سومین دره حقیقت و شرع   نیست اهلی قدیرتر زین فرع

علم تا ان را ندیده ام بیقین   وارث حق ترا ز جلال الدین

آنکه تا یافت ز آسمان سند   یک میان ست احد و احمد

عالم علم را گشاده درے   که جز او کم توان ز آن گذرے

شد حرام از برای درسفتن   جز ورا بر ملا سخن گفتن

جان قرآن سے بیغروزود   تا ازو نکته در آموزد

عشق پنهان ز رحمت خاطر   گفته با ذوق مغز جانش سر

آن نگفته دل از زبان سروش   وین شنیده دل از ملایک گوش

از کمالت فزوده دین را　　شادی جان اهل غزنین را

گرچه هر نقش حرف غزنین ست　　چون قدمهای تست غزنین ست

با لقای تو ای جمال الدین　　نیست غزنین بهشت لقدست این

مثل تو با تو در جهان غیب　　خود تو تنها بسیست ز سوسن و سیر

زاده شرلست برهانم　　شکر این موهبت نکو دانم

تکلّم من بهر شر تو بود ست　　جان جانها از آن بیاسود ست

فزوده خود بود بضاعت زیره　　سوی کرمان بری تو بر خیره

گهر مدحت تو دانم سفت　　همه دانم ولی نیارم گفت

دوستان در نشاط لطفت مست　　دشمنان بر بساط قهرت پست

تن همت بجود تو کامل　　جان حکمت بجهد تو حاصل

ای وجودت ز لطف حق اثری　　باز جودت ز حسن او خبری

هر که از حق بسوی او خبر نیست　　در دل او ز مهر تو اثر نیست

تو طبیبی سفری دگرست　　تو حبیبی نه گری دگرست

محرم سرّ انبیائی تو　　مدد قوت اصفیائی تو

حکمت اهل استقامت گشت　　حجت حالی قیامت گشت

شمس دین شمسهٔ از عجم | کز ضیا رو چنو زمانه دگر

شربت شرع و دین ز باغ رسول | از نسیم فتوح کرده قبول

همچو دین عدلش از تخلف دور | چون خرد لطفش از تکلف دور

حافظ شرع بهر پیوندش | دیدهٔ جان غنوده مانندش

از عزازیل تنگری که بتفت | دیو بشنید امر و زود برفت

از نهیب بزرگ مایهٔ او | میگریزد ز سهم سایهٔ او

پیشش از بسکه پاس دین دارد | آسمان چشم بر زمین دارد

بینی آن ذات پر لطافت او | وان صفای بری ز آفت او

هم فصیح سزای گفتار است | هم صبیح و ملیح دیدار است

لاجرم نطقش اندرین منزل | همچو عیسی ز گل نماید دل

هست رطب اللسان بمدحت او | جبرئیل از کمال رفعت او

هم سرای سرور و داد وفا او | هم همه دوستان او دلشاد

چون دعا را نهاد خواهد رخ | عیسی آمین کند ز چارم چرخ

سوز سینه اش اگر عیان گردد | چنبر چرخ رایگان گردد

شادی آید چو او بصدر نشست | بر سر دست بر نهاده بدست

سخنش اندک و ملیح ملیح — همچو توقیع دور مبین و فصیح

با بد و نیک بی ریا و شکی — اول و آخرش یکی چو یکی

دقت آن کو کمان خاطر خویش — زه کند از برای ره در ولیش

رو کند تیر جسم بر گردون — زه کند سنگ خاره بر تا مو

اشهب نطق او چو بشتابد — یاد ب آن نکته تا که در یابد

بصفت هم کمان شد هم تیر است — سخن هم مرید و هم پیر است

آن کمان پدید و تیر نهان — آن مرید خدای پیر جهان

همچو جان مرده خاک در کش — ملک الموت نقره زنده فرش

باغ ایمان شغل از چشمه روی — تا ابد آب رویش اندر جوی

بر گرفته بقوت ایمان — دو گروهی ز عالم تن و جان

شده در راه حکمت و تدریس — برتر از یونس و سطاطالیس

یافته فلسفه شریعت و ره — از پی فرزین و نقل شغه

از درون تیغ هستاد و دین — صد هزار آسمان فزون ز زمین

هیچ نا گشته گرد هزل و فضول — شده خشنود از خدای و رسول

در مدح شمس الدین ابوطاهر محمد بن محمد الغزنوی

خاک پایش اگر بدست کند	حور ازان خاک آب دست کند
غم گریزد اگر شود خندان	تنگ باشد جامه در دندان
اندران خط و کلک و فضل و جمال	در شکست زیر زنخ بماند خیال
خاک پایش اگرچه و دو درست	خورش چو آب دهان نبودست
او خرد بهر راه دین دارد	عین شخص است آن چنین دارد
در شناسایش هر انچه اندیشم	سیر تیشش گویم که من بیشم
عجز پیش آورم من از کارش	باد یزدان بحکم در یارش
عرضش از عرض و دین مقید باد	تنش از عقل کل موید باد
بزر عقل و خرد مکلش باد	عمر چون علم جاودانش باد
باد این خاک تا ابد ملکش	همچو آب سمند را آتش

فی فضیلة تربة الغزنة و دیاره واحواله

چونکه بهرامشاه شه باشد	مرورا زین صفت سپه باشد
ملکش از ملک جم نیاید کم	تر و تازه چو بوستان ارم
مملکت آسمان ملک خورشید	خواجه چون ماه و قاضیان ناهید
عالم آراسته بعدلش داد	گشته معدوم در عدم بیداد

صفت صفوت دل پاکش / نعت نطق شکرفت چالاکش

پرده عرش و آیة الکرسی ست / شهد فردوس و حجرهٔ قدسی ست

حفظ او تا جناب شرع سپرد / دیو نسیان از و جنابت برد

از مروت لطیف منزل تر / وز قناعت خفیف محمل تر

هم درخت وفا از و پربار / هم زبان ثنا از و پرکار

حلقه در گوش کرده مردم چشم / پیش آن طاق ابرو و خم چشم

نائب شرع مصطفی اوست / عالم علم مرتضی اوست

علم تاویل بر زبان دارد / شرح تنزیل را بیان دارد

هر چه با مرتضی بگفته رسول / او بجان کرده ست جمله قبول

تا در آمد بعالم فانی / بوده شرع رسول را بانی

آنچنان علم شرع ازبر شد / کانچنانش بجان مصور شد

گشت با مرتضی دریغ ده / او کشف گشت بر دلش چونکه

هر که تن و شمشت یزدان دوست / وانکه والراسخون فی العلم اوست

زنده کرد از برای یزدان را / مال و دل جمال او جان را

تا که مالش سد سپهر یاری / از جمالش قوام حرم باری

پادشاه و وزیر و دبیر و حشم ... عادل و ناصح و امین و حزم

چون ستودی بسی عذولان را ... سخنی گوی بو الفضولان را

فی مثالب شعراء الزمان وغیرهم

تا کی این لاف این ستیزه تو ... که همه توهمه حدیث ریزه تو

بگذر از عالمان و درویشان ... تو و عامه و خصومت ایشان

چون ز اخوان شرع بی تو قی ... تو و سالوس و کبر و شنبوقی

تو چه مرد کناری و بوسی ... مرد زرقی و یار سالوسی

هر سخن کان تر اکند فربه ... هذیان پر ز سمت نه از وی به

خویشتن کشته زیبا کی ... کر بی اصلاح خوردی ...

هر که دارو ستاند از معتوه ... زود گیرد همه جهان بکوه

هر که بر رفت خیره بر سر چوب ... گفت تذکیر هاون و جاروب

نشود واعظ و نه حافظ دین ... نبود وارث رسول امین

هر چه او گفت خنده آرد بس ... هر چه او کرد زو نگیرد کس

مرد ماتم زده ز گفتارش ... سال و مه منجنی بود کارش

نگذشت از نکوی سخن ... نه بگفته نه دیده روی سخن

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت
خاک این مملکت شده کافور
اهل غزنه چه کرده اند از داد
هر چه زایند و بخواستید عطا
با جابت دعا چو مقرون گشت
شاه عادل نکو نیت دستور
لشکری بر مثال مور و ملخ
صد هزاران سوار جوشن دار
عدو لشکرش هر آنکه شمرد
روز بارش چو بر نشست بتخت
بورش دیوان که رشته از پروین
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه
اهل دیوان همه عدول و ثقات
بمظالم نشسته اهل قبول
تا ملک بر فلک مکان دارد

شاکر از فرّ شه با گل و خشت
چشم بد باد ازین حوالی دور
که چنین شان کریم شاهی داد
واقفان سخن گزیده و دعا
هر چه در خواستید افزون گشت
ملکت آباد و دست ظالم دور
بحر و بر زان طلا و وادی فراخ
که نماند ز دشمنان گویا
نشمرد او و عمر پایان برد
کار بر دشمنان مهین شد سخت
رونق خواجه تا بعلیین
رونق گاه و زینت درگاه
گاه توقیع و خط و عرض و برات
قاضیان و جمیع جمع عدول
تا سماک از سماک نشان دارد

زن چو زد هی تو نان او ناچار | خود بدست آورد چو خر افسار

زن اگر بد کند شوی خردمند | سیم باید که ماند اندر بند

چون ترا عقل نیست چه ان کرد | ایزدت کرده از معانی فرد

نیست عقل هدایتت ز خدای | ملتفت نیز نیست ترا [illegible]

آبرویش ز تخته افلاک | شسته تعلیقهای عمرش پاک

بی سری باش تا ز روی نوی | زر هدی شد بدیع نعت علوی

حس و عقلش چو هست اندر ذات | هست در نور و نار و دانش صفات

هست ازین زر هدی چو شد طالب | ننگ و عاری بر آل بوطالب

هرچه بستاند از حرام و حرج | از بهای نماز و روزه و حج

یا بلهو یا بزنگ صرف کند | برف را یار و مرغ و ترف کند

گم شو و مرحوا و لت انبانی | تر فروشی و خشک خنبانی

دشت و کهسار گیر همچو وحوش | خانه و خان بمان بگربه چو موش

کان نه با شما که اصل شور و شر است | همه را در دهان بکید گرست

هر که دارد حرام نان عیال | هم بود سحر او چو خونش حلال

عقل و جان کسی که بی ادبست | آتش و خاک و بادش اسبابست

ای که در ابلهی و خیره سری | خرتر از گاو و هرزه تر ز خری
آخر عبرت از دول نگفته | همچو بر گور دگ آخر نهفته
گر به گر شد طبقه شا دار تو | گوش و بینی و دبر باد از تو
نکند تیز رنجه بیش ترا | شرم ناید ز ریش خویش ترا
من ندیدم امام بر مسند | چون تو کل کوه بر سر ز نبر
هیچ دانی بچشم من چون بود | کیر و خایه نه در خور کون بود
پشت چون خرس بر سر شخ بود | روی چون بوریای مطبخ بود
سر و ریش ار در آینه دیدی | رو که بر روی آینه ریدی
مرد می گیرد از انشی و آزرم | ویحک از روی خود نداری شرم
تا کی از ریخ و ضحکه و تسخر | زین سر و ریش شرم دار ای خر
از پی صید آهو خوش پوز | چشمها پر ز سرمه کرده چو یوز
زانکه وی بوی رسید فریادت | ای کرم از نشاک چیست این باد
از پی آب و نان هر روزه | زهر را خوانده شکر کرده
تو مده مر عیال را نانی | دیگران داده مر ورا جانی
در تو ای شوم نحس ناهم ظن | که یکی نان بهاست از ده زن

نخ اول بروزن تیخ چهار چوب باشد ... [illegible]

گر ترا خواهر آورد مادر	شوی از وی سیاه رو چو پدر
تو ز میراث بے نصیب او را ده	از فجلی آورد ور اسباب مشقت
ور تو نازمی خود آورد بشیک	شوی سنبلی حضور تو بیک
نشناسد ز هیچ مرد گریز	نکند خود ز مرد و زن پرهیز
هم ز ده سالگی کند در سر	شوهر و مال و زر و جهیز و گهر
زان هوس خیره لعبت آراید	گیر و کالا می برا بے باید
جامه بر تن نهی ورد بستیز	ماند ور انتظار گیر و جهیز
ور کنی در جهیز او تاخیر	همه توفیر تو شود تقصیر
نام و ننگت بباد بر ده او	بر سرت زود خاک بر شد او
مرد بیگانه گرد و از خانه	خانه ات پر شود ز بیگانه

حکایت فی شناعت الابن و البنت من اولاد السوء

دوست جوی از برادران مگسل	که برادر کند برآزر دل
که بود خصم بر پدر خوانند	زنه بود بر تو خواجگی راند
تا پدر زنده با تو و ساز دست	چون پدر مرد خصم و انباز است
گر و تیمه کنی بر و سیمت	ور نه در دم کند بد و نیمت

دل برین جا طبع چرخ منه | جعفرست بهر شرح کرخ منه
هر که خود زشت و بیخرد باشد | رای او سست و روی بد باشد
صبر کن بر ادای نکتش او | دل منه بر ندای ناخوش او

فی ذم الاقارب

این گروه را که نام کرده خویش | هر یکی کژدمند با نیشش
سر گران همچو مار در خوابند | پر زه و زهر همچو تیر و تابند
از جفا زشت گوی یکدگرند | وز حسد عیب جوی یکدگرند
از ره مرگ و جنگ ما دو ورند | آرزومند مرگ یکدگرند
اهل علت ز خویش یکدگرند | همه هتاب خویش یکدگرند
در ضیاع و عقار خویشان را | بشناسی چو گرگ میشان را
گرچه ایشان اقارب‌اند همه | ور اقارب عقارب‌اند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب | بلو و خویش اهل ناز و طرب
این مثل را اگر نداری سست | که اقارب عقارب‌اند درست
خویش نزدیک ما چو ریش بود | بیش کاو بیش رنج بیش بود

فی ذم البنات

بر کسی ایمن مباش از ان پس تو | گر نیابی ایمنی بر و کس تو
هیچکس را هیچ دیناری نخواند | گوز بر گنبد ا هیچکس نفشاند
هیچکس را هیچ دیناری برده | تکیت ایمن بر عراقی کرده
آتش و پنبه جفت کی گرده | خان و مانت بجمله فی گرده
گر غلامی خری و گر شاگرد | باد وی از ناکسی بر آید گرد
زود ویا ادیت طمع دارد | خویشتن را ز خانه پندارد
نکو گفت آن نکو استاد | که وی انگشت شعرا بنیاد
کانکه را دختر است جای پسر | گرچه شاه است هست بد اختر
وانکه او را دهیم با صلوات | گفت کالمکرمات دفن بنات
بر فلک چون بنات نعش است | بر زمین هم بنات بر نعش است
هر که را دختر است خانه نژاد | بهتر از گور نبود شش داماد

فی مذمته الختن

کیست این بست مرادا داماد | کرده حمدان ز بهر زن برباد
گاه و بیگه در آید از در تو | کام و ناکام گشته همسر تو
گشته معروف هر کس هر جای | کیست این مرد که خواهر گای

ور مهی خویشتن پدر گرده
در کن و در بکن ز نیک خانه
چون عقابی چو بازوی قوت گرفت
همچو گیر جوان بوقت کیبر
گر ترا بخشد عمامه عم ستان
ور بدی از دست پای بلغم را
کان عمامه بهر آن داد است
تا ندید دست پای را اهنجار
اند و خال نه عم غم بگذار
ور نه جان کش که ول شتم نگشد
خال کا زار تو گزیده بود
گند آن خالت از خرد خالی
چون ز رت باشد از تو چو بدرنگ
خواجه خواند چو کار باشد راست
شاهزاده بوی چو باشد بال

پس گه پرورشش پدر گرده
در بسیار ده بده چو بیگانه
همچو بنجشک و عکه خوار گرفت
باز وقت بیار خانه بیبر
کان بود چون عطای بدمستان
در ربود سر آن عمامه عم را
گز وجود تو خود شد دل شاد است
نه بهر دست عم ترا دستار
تا بوی شاد خوار که بر خورداری
عاقل اندر و خال و عم نگشد
همچو خال سپید دیده بود
بهر میراث ما در ت حالی
چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
پس چو گر شد غلام زاده ماست
داه زاده شوی چو بد شد حال

گاو زن آنکه گفت که گیر و زن ‌ ‌ ‌ کس خواهر بزرگ درعای خسر

وانزمانی که سیم نستاند ‌ ‌ ‌ ای بسا گاو و خسر که براند

هر تحیل که دارد از پی گیر ‌ ‌ ‌ بدید و آن زنش نگر و دیر

چون نماند درم طلاق دهد ‌ ‌ ‌ چک بیزاری و فراق دهد

سال و مه گاو زن بزرگ کند او ‌ ‌ ‌ چون نماند درم بدر کند او

خاک بر فرق خواهر و داماد ‌ ‌ ‌ کز نگر و کسے از ایشان شاد

هرکه خواهد جماع سیم دهد ‌ ‌ ‌ زر معشوق خود سلیم دهد

زانکه داماد تا نیابد سیم ‌ ‌ ‌ نکند فرج خواهرت بدو نعیم

آنکه خواهرت را همی گاید ‌ ‌ ‌ مرگ بابات را همی باید

دو دو با داماد برادر از مادر ‌ ‌ ‌ خواهر و دختر و زن مستور

فی ذم الخال والعم

آنکه عمّ تو و آنکه خال تو اند ‌ ‌ ‌ همه خوشخواه جاه و مال تواند

همه لرزند در عنا و عذاب ‌ ‌ ‌ بر زر و سیم سفله چون سیماب

آشکارا چو گربه بر سر خوان ‌ ‌ ‌ زیر بر تر ز موش در پنهان

غم که بدگوهر و پستم باشد ‌ ‌ ‌ عم نباشد که درد و غم باشد

پس تو گوئی فلان مرا خالست	سنگدل خال نیست خلخالست
رو تو از ننگ خال بی غم باش	خال و عم را بمان تو بی غم باش
تا دو دستت بدامن خالست	هر دو با پیچ میان آن خالست
حکمت اندر عرب فراوانست	ورنه همه خوبتر یکی آنست
که عدی شد چو از عداوت خال	همنشین سباع و وحش و وبال
نشنیدی که راند در شمال	رو تو عم غم شمار و خال وبال

فی محن صاحب العیال و النهال

گر ربا بیدزن ستوده سیر	لیکن از خانمان خویش بدر
زیرک آنست کو نکاید زن	ننهد در سرای خویش وزن
اشتقاقش ز چیست نانی زن	یعنی آن قحبه را بتیر بزن

فی فهم قرابة السفیه

موش گر زو رشت در دکان افتد	به که خویشت با عوان افتد
چون نشنید عوان خر شیشه	چه پدر پیش او چه خر گشته
خویشتن را خدای نام نهد	خال و عم را گدای نام نهد
بنشاند ز جهل و گستاخی	پدر پیر را بدربانی

یا کشش با گرنیا ز بر او	یا هوسها بر نیا ز سر او
گر چو تشنه شود سرابش ده	ور چو روغن شود ترابش ده
تا ز با خیز زحمت او برسے	آتشش را چو ز آب خاک کنی
ور نه با او نشین بهر برزخ	تا ت فردا بره بره دوزخ

فی ذم قرابة الصوفی

باز اگر خویش باشدت صوفی	او خود از هیچ روی لا یوفی
خانه ویران کند لبیل و نهار	یا بشکرانه یا باستغفار
نیمشب هر شبی بخانهٔ خویش	آید و صد ابا تجمے درویش
نه بصورت مسافر و آز	نه بسیرت مقیم پرده راز
اندر انگنده در دو خانه فروش	یک صد دلق پوش ازرق فروش
کار شان همچو نقش چینی رنگ	دل شان همچو کاف کوفی تنگ
از پی یکدو روغنی و ترن کن	قبلهٔ شان سایهٔ قبا گه رز
گر بدانی مزاج شان ور نه آت	از نکوئی زده وره صلوات
سیم بغنبه شاهد و شمع و سرود	حالی گو ز نه چرخ کبود
ز نکه ب از بهر لقمه و دانگ	گوشت گیده گنهان بهیده بانگ

خانه بود همچو بیت حرام | بد و روز و دو شب کند بدنام
ور نباشی چو گربه بی غلغل | کور گردی ز نعرهٔ بلبل
صحبت بد بود چو خوردن می | گر نصیحت شود حریف از وی
جاهل آنکه که خوشدلی ورزد | تیزی آنکه بعالی ارزد
از پی زیر بانگ و ولوله چیست | رو بخود باز گرد مشغله چیست
این صفت زر تو کی خوشی بانج | آنکه گفت خود و خوش بیاید

فی ذم قرابة الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند | وند گردت ز بهر خویش آوند
باشد او در مزاج سیرت خویش | زان سخنهای بی بصیرت خویش
تا بکارے دو روی یافه درای | ملک لے عمر کاه و کار افزاے
تا تو سر بر کنی وری از دلبر | ریش بر بر نهاده باشد بر
بیم تو چیز بجنبش چنگ کند | آن کند با تو کانچ سنگ نکند
بد بدست ار چه نیکوان باشد | سنگ سنگست ار چه سر شبان باشد
او نشسته بسر ولی غدر و بس | تو ازان حیله و سفیهی ترس
تیز بی علم و فهم را انگیست | که سفیهست سهم را انگیست

قیمتی در قیامت ایمانست   نه نسب نامهای انسانست

گمرهانی که شهوتی بوده   بر آن جز قیامتی نبود

بود روز حشر نوبت طین   نوبت دین بود بیوم الدین

باشش تا بگسلاد بوقت نشور   نسلهای جهان بصدمت صور

چه کنی خویشی کسی که عیان   ببرد آبت ار نیابد نان

گر بحشر و سوی جانت حمله برد   بچه را لقمه سازد و بخورد

مثل خویشش بد چو در نهانست   دست او پای بند اقرانست

تا بود سایه هست زیر درخت   چون فرو ریخت برگ بند د رخت

خرمی مغزش چون تر و تازه باشد بر   پشک اشتر نمایدش چون در

سالی از بیخ خشکی آغازد   زود دهقان بر خشکی اندازد

تنگ بر شد بر شاخ سامان برین   نام گم شد چو نم نیافت زمین

برزگر رفت و نان و تخم ببرد   نالد و جفت و داس و یوغ ببرد

با چنین قوم چون کنی خویشی   گر ز هر خیره سبقت خویشی

یار آن باش کت کند یاری   شب مستی و روز هشیاری

حکایت

حکایت و ضرب المثل

آن شنیدی که از کم آزاری — رندی اندر ربود دستاری

آن دوید از نشاط در بستان — وان روان شد بسوی گورستان

آن یکی گفتش از سر ردی — تا بدیدم سلیم دل مردی

تو برین سو همی چه پوئی تفت — کانکه دستار برد ازان سو رفت

گفت ای خواجه گرچه افسون شد — نه ز شهر زمانه بیرون شد

چه دوم همچو بیهده سو بستان — خود همی یابمش بگورستان

که بهنجار خود ازین سرای مجاز — مرگ سیلی زنانش آرد باز

زود باشد کش ازین سرای سپنج — آورندش بپیش من بی رنج

آنکه راز دل و نهان داند — داد من زو بحیله بستاند

تا بدان سان که کرد ما را عور — عوری خود ببیند اندر گور

از چنین مستمر با چه اندیشی — تا چه خوشیست در چنین خویشی

فرع و دین چون علم بلند کند — بر چنین از اجل ریشخند کند

خویش با خویش بسوی من شل — هست موی ز مار و موی بغل

بر کنی مده ها کنی ناخوش — تیره زو آب و گنده زو آتش

قحطی افتاد وقتی اندر ری | دور از این شهر و از نواحی وی
آنچنان تنگ شد بر انسان کار | که آدمی شد چو گرگ مردم‌خوار
گرد و مهر مادری همی گریان | خورد فرزند خویش را بریان
گرد بر خود همی طباخ امیر | خون آن شیر مرد را حلال چو شیر
اندر آن شهر چشم سرگم دید | سگ مرده که مردم آن نخرید
اندرین حال عارفی زنگی | مردم آمد ز راه و دلتنگی
گفت مردم همی خورد مردم | تو دعایی بکن که من کردم
گفتش ای رستار و مکن لنگی | رو و بگذار تا بود تنگی
تا بدانی که در سرای سپنج | هیچکس نیست هیچکس را هیچ
بهر انیست در سرای اسباب | سرنگونسار لا اولی الالباب
زین قرابت فزین نامه تنگ | که قرابت قرابه دارد و سنگ
بشکند زود و بد شود پیوند | سنگ نبود که دیر شد دلبند
خویشی خویش ریش ناسور است | از درون زشت و از برون عور است
خشک او تر و سرد او گرم است | سر او سخت و پای او نرم است
تر بود او چو خشک شد تر او | پای و دل گرد خاک بر سر او

فی اصحاب المنحول

و آنکه بستند در سخن منحول	گاه گفتند ار رو منقول فضول
از عروض و علل زنند نفس	سالم و منسرح ز ریش رئیس
در اماعیل و در منافع و فعول	گفته دائم بجای فضل فضول
کرده انجام بیت را آغاز	هر نخ از منسرح نداند باز
یک قصیده دو بیت جا خوانند	پیش هر سفله ریش خود لانند
شده قانع بیکدو رسته ترده	فرق ناکرده ناسره ز سره
یکدو فصل از کتاب کرده زبر	کرده آنگه به شعر زیر و زبر
بر اسکاف و درزی و خفاف	زده در شاعری هزاران لاف
بر خباز و کلبهٔ بزاس	پیش قصاب و مطبخ رواس
همه کان مدح ناسزا گفته	خر زر و زر بیک نمط سفته
در و خرمهره جفت کرده بهم	بیخبر در سخن ز بیش و ز کم
خلق زافعال شان شده مهجور	سال و مه چو ابلهان مغرور
نه هر آنکس که یکدو بیت بگوید	ژاژ خائیده و به ریش افشاند
باشد آنکس سخنور و شاعر	بر معانی بود شده ماهر

گربه شکلند و موشش تاثیر زند — خانهٔ مردمان انسان گیر زند

همچو گربه بلقمهٔ محتاج — کرده چون موش سفرها تاراج

همچو گربه لئیم و خواری دوست — خورده سیلی ز بهر پارهٔ پوست

یادگار منافقان به سخن — نقشش همچو ست بی سر و بن

از معانی دلش بی انصافست — همچو طوطی بمنطق در لافست

خانهٔ مردمان گرفته چو موش — خلق از ایشان گریخته همچو وحوش

لاجرم سخت جان و سست گنند — روی ناشسته همچو خوک و سگند

فاعل از فعل و فاعل و مفعول — حفظ کرده بجای فضل فضول

باز نشناخته ز شعر شعیر — خلد را خوانده گاه شعر شعیر

بر دونان سپهر بگزیده — شعر برده به پیش خربنده

خویشتن را شمرده از ندما — ساخته مسکن اندر حکما

گرد گرد و بی سخن ریزه — نیک و بد خیره در هم آمیزه

در بدر روز و شبان خوان — نام نیکو بداده از پی نان

جهند ارجمند ازین مشتی — پای بر فرق بحر چون کشتی

همه هستند صورت شبدیز — زینچنین جاهلان دلا بگریز

۸۰۰

شاه را مدحت وزیر برند | تیر را در غلو به تیر برند
عامیان را اگیان خوانند | مهتران را به پاسبان دانند
هیچ و قوم نزد شان چو گیاست | کس به نزد شان چو خانه ویرانست
همه با شسته رومی و نمو شند | همه طفیل جوی و جاسوسند
همه بار روی و طلعت شده اند | زان همه ساله خوار و مجروحند
بی زبانان پر زبان باشند | همه کور زنده و دیده با باشند
شاه اگر کار با گزیده کنند | نسل شان از جهان بریده کنند
خلق ازین قوم غم تا باز رهند | گر ز اشغال ما گنه نهند
همچو ترک غزند غارت دوست | نیست بر تو ز ایشان چو پوست
در هر آن خانه که ره یابند | در شد آمد لبان سیاه بند
ایزد این قوم را هلاک کناد | و هر از ایشان به جمله پاک کناد
چند ازین جری بر شمار شان | هیچ باد احد از قالب شان

فی مذمة الاطبا

وین اطبا که غافل اند از طب | هیچ نشناخته ز نوبت غب
از حمیات غافل و انواع | هیچ اجناس ربع الارباع

نبض و قاروره و رسوب علل
گر تو پرسی ز حد طب که چیز
علت سکته و حریف و سم
انبساط انقباض و حمیات
حال نسیان و حمق و استرخا
خدر و رعشه و ربوه و کزاز
حال سرسام و علت برسام
گر بپرسی تو از عطاس و سل
از تشنگی و اختلاج بدن
هیضه و تخمه و زحیر و تهوع
باد قولنج و باد ایلاوس
نقرس پا و بند و عرق نسا
گر سوالی کنی ازین پنجاه
حد این هر یک ار بگویم من
اندکی باز گو بیت بشنو

داخل و خارج فساد و خلل
چون توان کرد اندر آن تمیز
سبب و نفع آن ز بیش و ز کم
عطش و جوع با صداع و خفقان
فالج و لقوه و فساد دوا
ریه و انتصاب و ورم بران
نزله خانوق با سعال و زکام
گرما و آتش نجبه گرد و دل
خفقان و فواق و سستی تن
اصل این چند باز چند فروع
یرقان و برص جذام و نقرس
فتق و دیگر بروت الامعا
چه شنوی جمله نیستند آگاه
گرد و از نکتها و راز سخن
باز نگرفته ام سخن مگر و

نه زشخص عالم و نه زآب — مسئله را اندرو هیچ جواب

هیچ نشنیده نوع قارورات — نه ز تبرید و نه ز تبخیر و ذات

تا قلیل از سرد و گرم و زتر و خشک — پشک نه و یکی شان چون نا پشک

گر ز انواع بپرسی و ز علل — نشناسد ز نفع و ضرر و خلل

بجدل مر ترا جواب دهند — نه ز رو و دانش و صواب دهند

گر تو پرسی ز حق هر علّتی — گر ز چه افتاده مر و را خللی

بخدای ار بحق جواب دهند — یا بکس نور آفتاب دهند

فی مناقب طبیب العالم

آنکه مردی که او طبیب بود — ور سخن صاف و دقیق و ادیب بود

کرده باشد ز اوستاد قبول — خوانده باشد بسی کتاب اصول

وز ریاضی بره و دانش راه — وز طبیعی بود بوجه آگاه

واندر اسرار علمی و عملی — مسئلها می خلافی و جدلی

از برون پی برد بحال درون — داند احوال اندرون ز برون

بیند احوال علت و امراض — داند اسباب جوهر و اعراض

تفصیل العلل وهی خمسون نوعاً

فالج از اسمل وثقل استرخات	لیک بر جانبی ست چپ یا راست
لقوه برگشتن رخ از یک سوی	سیل شدق آورد ز جانب وی
وانکه بنهاد حس وثقل و با	رفتن جوهر طباع هوا
نیز رانش که چون ز سبب النقل	ضعف و قوت کند بنفس تو حل
رعشه زو بعد او بگر حرکات	زیر و بالا بقوت و بصفات
ربو از تنگی عروق و عضل	ورز عنوار سده در مقام محل
شهقه از تنفس بسیار	ورز جمود عضل کزاز و تغفار
انتصاب آنکه تنگ گشت نفس	قصبه ریه را ز شدت پس
وربست از فساد بطن و طعام	بی فی اطلاق نام او و تمام
نیز برسام در دماغ ورم	وان ورم گرم و سخت تحت سقم
شد و افعال قوت برسام	ورمی گرم در عصاب مدام
نزله از انصباب سیر و بود	ز دو بطن الدماغ در و بود
وز دماغ آنکه بعد زشود	وانکه بی محل وقت زشود
خناق خانوق و عضل ورمی	بر نیاید ترا بجهد دمی
ورمی صعب از پدید آید	حنجره و حلق را بفرساید

وانچه را نام کرده اند سعال
قصبهٔ ریه را کنند بحال

وز زکام انصباب نزلهٔ تباه
بشنو شرح [illegible] گشاید راه

بشنو از من تو حد و وصف عطاس
حرکتهای انجره ز قیاس

حاصل اندر دماغ گشته سبب
بطبیعت جدا کننده چو ابر

سل فساد مزاج و سوداها
پس قبول آورد باعضاها

قرحه باضمه تباه کند
واقعه هم بدو نگاه کند

قرحهٔ صدر را نه دید آید
ریه را انقلاب پدید آید

از ثقل نشان چنین داده
آنکه در طب امام و استاده

حرکت در تن از همه عضلات
منتقل گشته از همه آفات

کاندر اعضایست و در نفخات
اختلاج از زیادت حرکات

انبساط انقباض او دو دل
هر زمان آورد همی حاصل

خفقان اختلاج دل باشد
که نه از حقد و غش و غل باشد

باز گویم فواق را من حد
که برین قول ناورد کس رد

حرکات وتر ز ما بین
واقعه ناگه برای العین

کاندر اجزای معده جمع آید
بدل انطباع منع آید

بغیر المعنی فی بطلان احکام النجوم و قال علیه السلام النجوم حق و احکامها باطل و قال علیه السلام من آمن بالنجوم فقد کفر و قال تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل و النهار

و قال الله تعالی الشمس و القمر بحسبان

باز از اینها که مرد احکامند
همه در فال و زجر خود کامند

نفس از گردش نجوم زنند
سال و مه فال سعد و شوم زنند

همه بلجیاسوس نجم و افلاکند
همه با میل و تخته و خاکند

همه در راه حکم خود رایند
بر زمین کز اثر همی خایند

زرق بلعنبس است رهبرشان
کم ز خاک است خاک بر سرشان

نشنیدند نام بطلیموس
پر فغان در میان تهی چون کوس

روز و شب شاد هفت و چهار
خانهٔ جیده و خانهٔ ادبار

همه شاگرد زرق بلعنبس
همه از زرق او زده نفس

صاحب لیل و صاحب نوبه
زین چنین علم توبه توبه

فتق وروی شدید درمعا	مغص البطن با صفاق قفا
حکما از برودت الامعا	این نهادند صد رنج و عنا
انخراف مزاج التین باشد	وان سرایت بالتین باشد

در طبیبان نادان

این شنیدیم صد این پنجاه	گرو باید کنون سخن کوتاه
حکما خود جمله این امراض	این نهادند بر سواد و بیاض
از اطبای عام این ایام	گر بپرسی ازین همه یک نام
بخدای ار شناسد و داند	ور هزاران کتاب بر خواند
همه از جهل پر شر و شورند	همه کنّاس گنج و اکمه و کورند
صد هزاران مریض را هر سال	بکشند از کیاست افعال
همه هستند یار عزرائیل	قاتل ایشان جمله خلق قتیل
وای آنکس که هست حاجتمند	بچنین قوم کوربی دربند
ای خداوند از اینچنین حکما	خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز فعل شان ویران	خلق را زین بدان بجان برهان

فی صفة المنجم الحاذق والمنافق ومثل اصحاب الدعوی

شمس خود که خدای گردونست	قادر و قاهرست و بیچونست
همه زین قبهٔ بلند چو درج	در شود آمی زین دو وازده برج
قطر سعد راه تقدیس ست	وان دگر نحس و راه تلبیس ست

فی صفة الطبائع الاربعة

جوهر آتشست بعد از هفت	که از و دل بحنت ز زهره بکفت
بعد از آتش فضا و جو هوا	که ز وی تا بمرکزست ملا
بحر اخضر سوم نتیجه اوست	آن یکی قشر وان دگر همه پوست
اغبر تیره چارم ارکان	پس نبات و معادن و حیوان
حال اتباع این دوازده برج	هر یکی بر مثال گوهر و درج

فی صفة البروج الاثنی عشر

حمل و ثور و پیکر جوزا	سرطان و اسد و سنبل بقا
خوشه خاک و کفهٔ میزان	عقرب مائی و ز نار کمان
جدی خاکی و دلو و حوت بهم	از هوا و ز آب داده رقم

فی صفة بیوت الکواکب

بره و شیر نار ست و کمان	گاو و خوشه و بز ز خاک گران

تمت سه بیت اول در بیان طبائع و برج یک بیت آخر در صفت بیوت کواکب

طول و عرض و سطوح و نقطه و خط	گو ورا احوال جمله نیست غلط

فی صفة الافلاک

فلک تاسع است بر زر افلاک	کین فلکها ورا بود چو مغاک
فلک ثامنست جای بروج	واندرو هفت را دخول و خروج
فلک سابع آن کیوانست	که مر او را بسان ایوانست
فلک سادس است زاوش را	که دهند دست انش و تیهش را
فلک خامس آن بهرامست	آنکه در فعل ماسی خود و کامست
فلک رابع آن خورشیدست	که ممالک اندرون چو جمشیدست
فلک ثالث آن ناهیدست	زهره کز نور او جهان شیدست
فلک ثانی آن تیر آمد	آن عطارد که هم دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد	که اثیر اندران پناه آمد

فی صفة الکواکب السبعة

دو ازین هر دو گاه نحس نهند	در همه وقتها بد و تبه‌اند
دو ازو دو ز نهاد مسعودند	فاعل خیر و منبع جودند
دو ازین معتدل بخیر و بشر	متوسط بحال یکدیگر

چون ولادت ترا پدید آید — بستگی را ازان کلید آید

دومین خانه بیت مال نهند — اصل این حکم بر محال نهند

سومین بیت اخوت و اخوات — ایمن از حادثات و از نکبات

چارمین خانه خانهٔ پدرست — که ورا خیر و عافیت ثمرست

خانهٔ پنجم آن فرزندست — وآن اولاد و خویش و پیوندست

ششمین خانه جای بیمارست — که ازو گه نشاط و گه زارست

هفتمین خانه جای جفت و عیال — که ازان به شود همه احوال

هشتمین خانه خانهٔ نکبات — که ازان مرد را رسد آفات

نهمین جای ملت و دین ست — سفر و راه و کیش و آیین ست

دهم از مادران نهند شمار — خانهٔ پادشاه و حرفت و کار

خانهٔ دولت یازدهم — اینت ترتیبها همه مبهم

از دوم و دو نشان که داده ستند — خانهٔ دشمنان نهاده ستند

زین ده و دو نظر بسنج کنند — خود درین پنج جا بسنج کنند

فی تسویة البیوت

اختر اسے چنین هر آنکه نهاد — راه ورد او لیک در نگشاد

از زحل و مشتری ترازو و دل	از هوا یافت بهره بیش زحل
هست خرچنگ و گوشه گم و ماهی	که برآمد است شان شهنشاهی
حمل و عقرب است ازین تاریخ	کر شد است خانهٔ مریخ
ثور و میزان ز زهره دار و چهر	زهره چون شاه ثور و میزان شهر
پس از آن هست خوشه و جوزا	کز عطارد گرفته اند بها
سرطان خانهٔ قمر گویند	شمس را جز اسد کجا جویند
قوس و حوت است خانهٔ هرمز	جدی و دلو از زحل پذیرد فر

في شرفه و وباله و سعوده و هبوطه

شرف آفتاب در حمل است	شرف ماه گاو بی جدل است
راس را خانهٔ شرف جوزا است	سرطان آنکه مشتری را جا است
شرف تیر خوشه آمد و پس	مر زحل را شرف ترازو و بس
مر ذنب را شرف کمان آمد	ملک بهرام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان	بعد از آن جملگی تباهی دان

في صنعة هذا العلم من الحكيم بطليموس

می نمایند که این همه صنعت	اختراع حکیم بی نفع است

چون

آن زمان کت همه کمال بود	کوکبت خالی از وبال بود
طالعت را همه شرف باشد	حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نه با شدت پیدا	نیز در دل شاه با پیش من آ
تا ترا خلعتی درهم در خور	تا شود فقر و فاقت کمتر
مرد ابله برفت در روز گزید	و آنچه مقصود شاه بود ندید
بامداد وے بر شه آمد زود	که از آن روز بهش روز نبود
شاه چون دید مرد را و لشاد	صد در از رنج و غم برو بکشاد
گفت در حال گردنش بزنید	بسته او را به پیش من بکشید
مرد و شرخیم مرد را بکشید	برد و اندر زمان سرش ببرید
می ندانست روز نیک از بد	بهر تقلید امام او بخرد

فی مقادیر البروج والکواکب

نا فلند این منجمان از کار	نیست در کارشان دل بیدار
همه از زرق و حیلت آلت	نیست از علم و حلم شان عادت
شمس کز کره هست در مقدار	ز صد و شصت و چار بار شمار
خانهٔ او اسد شمار ستند	و عدد دور از خرد فتادستند

خلق را اگر و جمله سرگردان　　ور انچه کرد از عمل تبه گردان

شخص گمنامے کہ در شمار آید　　مادرش اولین بکار آید

بعد ازان خانهٔ نحوس سعود　　چون در آمد ولی ز عدم بوجود

خواهران و برادران پس ازان　　پس پدر با برادرش چون جان

خانهٔ رنجها و بیمارے　　نکبات و بلا و شخواری

بعد ازان خانهٔ مناکح و صحبت　　بدر آید ور انچ مان منفعت

چون بحبت از منیب بند گمند　　پس مدانه تو خانهٔ فرزند

خانهٔ دوست و خانهٔ دشمن　　بعد ازان خانها تو بی تفکن

ور نه بیهوده زین نمط کم گوی　　ز اثر کم خامی و پر بهانه مجوی

فی حال المنجم الجاهل عند ملوک العالم

بود وقتے منجمے کانا　　همچو اهل زمانه نابینا

پادشاہے ورا بخدمت خواند　　گاه و بیگاه پیش خود بنشاند

پادشا مرورا سوالے کرد　　مشکلش را ره از محالے کرد

پادشا زیرک و نهان بین بود　　ظاهر و باطنش پر از دین بود

گفت یک روزی برای خود بگزین　　رو بتقویم و حال خویش ببین

نه هره گزیج گره بیگانه است | ثور و میزان چرا دو را خانه است

نیست تیر از گره کی اجزا | با دو خانه است سنبله و جوزا

نیست در کارشان بسی تمییز | خیر و بد بر رشش این منجم تیز

مینویسند خیره بر تقویم | نیک و بد بر عموم اینت تحکیم

پس تحجج کنند بر دانش | هیچ دانش نداده یزدانش

نیست فرقی میان مردم دهر | همه یکسان بود طوالع شهر

همه با دست حکم باد انکار | توز احکام خیره دست بدار

نیست جز بر زه مندل و تنجیم | زان بود شعبه چنین تعلیم

سخن فال گو ندارد سود | باد بیهوده کاسمان پیمود

نیست الا بقدرت یزدان | نیک و بد در طبائع و ارکان

بی قضا خلق یک نفس نزند | مرد عاقل چنین جرس نزند

فی المطایبة والهزل

بود کردی بیکار دریوزه | نام آن کرد قلتبان یوزه

رفت زی حج بگدیه محراب | اینت فضل اینت عز و منصب

چون ببغداد آمد از حلوان | دید بازارها پر از الوان

نزد آنکس که عقل او خوارست	شاهد و لشکر جگر خوارست

التمثیل فی زاهد السوء

آن شنیدی که در بشهر هری	خواجه فاسق غلطی و بهری
رسته از رنج بیکرانهٔ دهر	گشته از فضل خود یگانهٔ دهر
از خرد رخت بر فلک برده	مختش زیر پای بسپرده
مختش را اگر یکی آن بود	که ورا نمرده قوت حمدان بود
مدتی بد که خواجه کامی نیافت	پسری رست کرد و جای نیافت
چون پناهی نیافت مضطر شد	بضرورت بمسجدی در شد
کنج محراب و خانه خالی	خواست تا کار دل کند خالی
چون برآمد رخت پرده از تل سیم	تا برد سوی چشمه ماهی شیم
مسجد از نور شد چنان روشن	که برون تافت شعله از روزن
زاهدی زین حکایت آگه شد	پی برون برد و بر سر ره شد
پسری دیده برده سر سوی پشت	مرد فاسق گرفته تو تو بمشت
تاش بنهد میان حلقهٔ کون	زاهد آمد چو دید تو تی از بیرون
کار بست و عصا فراز نهاد	گلوی همچو گاو باز گشاد

شکر حق را که ابرها بارید — تا بدل آب دُرّ و مروارید
کشتهای تقی پر از نم شد — ورد اهل زمانه بیغم شد
زینتِ صومعه تو سید انی — بر تو ختمست دین مسلمانی
ای خداوند اهل زهد و صلاح — گشت زانفاس تو جهان بفلاح
زاهدی کاینچنین بود فن او — بگریز از سرا و برزن او
صوفیی کاینچنین بود فن او — یک جهان گیر در گریبان او
چون چنین اند زاهدان جهان — چه طمع داری آخر از دگران
همه در بند زرق و سالوس اند — ور چو زن صد هزار افسوس اند
وستا زین صوفیان هر شوی — تو نه گوری حکایت از خود گوی
چون همه چیش آنکه مدهوشند — از پی حلق حلقه در گوشند
گردن جمله از قفا سیلی — همچو گرمابه در کف نیلی
حبش آنانکه نا مسلمانند — همچو زنان گران وارزنند

فی مذمة التزویج

وز غلام آنکه زی عیال آمد — او ز زوجه بپوست کال آمد
نیست کد با توی و کاوان ا — زن بد جز طلاق داوان را

گهی کندمی و گندمی چه کار است این ‌ ‌ ور به شرع ننگ و عار است این

این چه بی‌حرمتیست خانهٔ حق ‌ ‌ شرع را نیست پیش تو رونق

از چنین کارهاست در کشور ‌ ‌ آسمان بی نم و زمین بی بر

خلق را نیست از خدای هراس ‌ ‌ دلشان گشته معدن وسواس

از گناهان لوطی و زانی ‌ ‌ خشک شد چشم ابر نیسانی

بر بساط زمین نبات نماند ‌ ‌ خلق را مایهٔ حیات نماند

بشود لامحاله دهر خراب ‌ ‌ چون لواطت کنند در محراب

مرد فاسق بحیله بیرون جست ‌ ‌ تا مؤذن برو نیابد دست

مرد فاسق چو شد برون از در ‌ ‌ مرد زاهد گرفت کار بسر

مرد فاسق چو باز پس نگریست ‌ ‌ تا ببیند که حال زاهد چیست

دید بی پیچ و انگ و بی جبه ‌ ‌ گذر شیخ بر سر [illegible]

سر فرو کرد و گفت کای زاهد ‌ ‌ این همان مسجد و همان شاهد

لیک از بخت ما و گردش حال ‌ ‌ گشت بر ما حرام و بر تو حلال

شکر و منت خدای اگر کنون ‌ ‌ گشت حال زمانه دیگرگون

گشت با ما [illegible] تمام گرفت ‌ ‌ کار اهل جهان نظام گرفت

[illegible]

چند گه شد که من زنی دارم / خورش و چیو نه و بر زنی دارم

جفت چون گوهرش بی شبهت است / گل رعنا و روی بد عهد است

هر که در دام زن نیفتاد است / عقل شاگرد او چو استاد است

وانکه بر کس نخیره گردد و رس / عیش او تیره دان چو چنبر کس

اندرین طارم طرب منوی / راست گویم اگر ز من شنوی

گر کنیت غیره از زن بود / کیده کس فراخ در زر بود

زن که دارد بسوی حمدان ای / حمد حمدان کند نه حمد خدای

آورد گه خدای را انجله / تا ان بازار و خانه به عجله

بر هی گر کنی بنفس دی جو / از خوشی خوش شو و ننگ مجو

یافت امروز فضل عمر فرج / هر کرا داده حق ز فرج فرج

انده فرج محنة العظمی ست / شهوتی را تبع و صد بلواست

ز آنکه روی را هنر باشد / گرچه پیشش پر از گهر باشد

شرب او شر بود خورش خواری / سیم او سیم و زر خورش زاری

گر تو گوئی خوش است جای قرار / خورش نبا شد ربا طعام خوار

آن خورش از نفس و شهوت شهوت / ورنه جای تجشم و تبه است

بندهٔ زن شدن بشوی عیال | پس بره در حکم کردن انیت محال
زشت باشد که در زنا شوئی | بنده باشی و خواجگی جوئی
بندهٔ زن شوی بمهر و بمال | تا نگردد اندرت عیال عیال
جفت در حکم شوی خود باشد | لیک در حکم بنده بد باشد
تو چو انگشت گشته از شوشش | او چو ناخن کند بناخن ریش
نقطه بر ریش خواجه خط کرده | سبلتا و چه کون بط کرده
سیم کابین چو طوق در گردن | زر ده بر طاق و خیره غم خوردن
پس اگر العیاذ بالله باز | بچه بر سقف کس کند پرواز
کس بنی گرفت از سرگین | ریش بابا نیز در سرگین
پس چه گویم که هر چه عاقل تر | نزد سحبان کیسه باقل تر

فی تحقیر المناکحة

آن جوانی بدرد می نالید | گفت پیری چو آنچنانش دید
کز چه می نالی ای جوان نبیل | گفت کز جور دهر و زن نبیل
جبه بر من قبا شد از غم دل | پیرهن چون عبا شد از غم دل
پنج ماه است یازده ساله | نکند کار هیچ گوساله

تا تماشای عقل بو جستم	خویشتن را بیازمودستم
ای کسانیکه اهل غزنینید	بر سر گور من چو بنشینید
هرزه و بیهده مپردازید	نغمت و زمزمه مپسندازید
ظاهر آنچه گفته ام سخنست	وصف نقش خطا خطای منست
تو بخوانش غزل که توحیدست	باطنش حمد و وحی و تمجیدست
گر توانید که کنم بدعا	یاد آرید جملگی ما را
که بیامرزش ای خدای خبیر	عذر تقصیر باز و بپذیر
مکن از ظن بسوی علم شتاب	زانکه در ظن بود خطا و صواب
جان بی علم بی نوا باشد	مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان دانا نترازد و ز مرگ	همچو بلبل نوا زند بر برگ

فی شکایة اهل الزمان

اندرین عصر بو الفضولی چند	کرده از بر دو فصلک از مرفند
هیچ نادیده از علوم اثر	هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خر مانده جاجز بعلف	کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع	همه را خون حلال بهر جماع

فی مذمة الشعر و مدائح الشرع

ای سنائی چو شرع دادت بار — دست ازین شاعری شعر بدار

شعر رجب طبع و جان سره است — چون بسنت رسید مسخره است

شرع دیدی ز شعر دل بگسل — که گدائی نکار و اندر دل

عقلات اول که شاه تن باشد — همچو صبح دروغ زن باشد

مدد نا حافظه و حس بود او — غلط موزون و عکس بود او

شرع چون صبح صادق آمد راست — که فزون شد به نور و صبح بکاست

هرکجا شرع انبیا باشد — عقل اندر ده بیر کیا باشد

سخن شاعران همه عمر است — حکمت انبیا همه رمز است

امه بان غمزه خواب گی جوید — وین مبین فر راه و دین پوید

وره مندی بگیر و عیسی گرد — وادوره نشیبن چه خواهی کرد

حکما طبع آسمان دانند — انبیا روح این و آن دانند

آنکه سی روزه راه ماه بود — شرع را زان فلک چه جاه بود

اینکه امت سلیم تیر ما رسید است — خود یکی روزه راه خورشید است

گر زنیم بعد ازین نگویم من — در جهان بیش و کم ز نظم سخن

همه چون گاو و خر گشته به بار | همه اشتر صفت اسیر مهار
بی‌خبر جمله از حقیقت کار | همه از علم و دین شده نابار
بگه لقمه همچو خر تازان | بگه شهوه چون سگ یازان
در غضب چون پلنگ درنده | در طلب همچو مرغ پرنده
شهوت آنرا که گشت مستولی | هر دو یکسان امام و مستملی
در ربودن چنان گربهٔ شوخ | خانه چون موش ساخته ز کلوخ
اندرون جاهلیت عالم‌شان | زان یکی هست بکر و کالم‌شان
سخت ساده است شاخ و شخ‌هاشان | گه چنین باد و هم زنخ‌هاشان
شمع و دار ره دلبری کرده | تن و جان در سر سری کرده
من چراغ چگل شدم و گفت | همه پروانه وار با من جفت
لاجرم در غضب چراغ چگل | زرد رو همچو شمع و تافته دل
گرچه درخشنده‌ای و درخشم اند | طاق ابرو و در گه چشم اند
همه چون باد و کنگ سبز رنگ | همه از آن کور و چار چون خرچنگ
وز وار زین سبزکان شیرزبان | در خور عمر تند و جشم‌دان
وین دگر هست شاعری به دروغ | که ندارد حدیثش ایچ فروغ

بود ماهانت اسپ و باجفت
درشوی از بی نکاح زاده بتر
زن که دین را بشکند ناموس
کانکه با چشم عنکبوت بود
از پی شوخ چشمی نرگس
بخورد چشم او چو نوش مگس
شوی دارد ز شاه و خواجه و زن
چه عجب آنکه شوی دارد و زن
ترا زا و مرده نظم من جاندار
بر من سر سبک بخوی و بزیست
خنک آنکس که چهره تو ندید
هم کنون خود ز بیم زین گفتن
آن زمانی که رخ نماید اجل
بس کنم زین شبالب تو کنون

تو مشو فرخ چو خوانمت استر
زان که زن بار به کشدا استر
نایب پی کور گرد بی آر سالوس
نرگس تخم غنچه روت بود
دیده صیقل زند بسان نرگس
چشم دیگر کسان خورد کرگس
زان همه گل خورد چو آبستن
گر شود هر دو سال آبستن
نیست شیر آفرین چو گربه نگاه
یکدم و مه صبر کن گرانی چیست
وین سخنها که هزل تو شنید
تا ابد هم من از تو هم تو ز من
زود گرد و بجمیله حال هبل
که ز اندیشه شست فزون

ور ذکر عوام و بازاریان و جهال گویند

تازی و پارسیش در گفتار — بغل زابلی ست اندر کار

راست گوئی حکیم صابونی ست — مایهٔ خبث و جهل زابونی ست

گنده باشد هر آنچه او گوید — همچو گوزی کز میان گه روید

دل من چون شنید گفتارش — سیلی من زند و در گفت آرش

عقل و حس من از تباهی آن — مانده مدهوش و عاجز و حیران

صفت تو نعتش کثیف و کنیف — در تحت و نو و قش [illegible] و ضعیف

چون کشاید زراے گفتار — گوشم از بشنود بگرید زار

گرچه بیرون دران سخن خندد — دل درون در ز خشم در بندد

بیکے در درآید از گوشم — بد گمر و در برون کند هوشم

دل عاقل چو گشت هزل نیوش — دل ز وه انگشت در کند در گوش

چون هوا از ثرا و بگوش سپرد — گوش کفارت گناه شمرد

مانده در صعت ناکسان از دل — و ز مدیح و هجا و زهد و غزل

پنبه در گوش پیش قولش هم — آستین در دهان ز جهلش فهم

هر کجا ترهات او خوانند — ز اشر طبیان چه ز غلظت دانند

چون سبکسار گشت هزل فروش — در خورست آن زمان گرانی گوش

[illegible]

۸۳۲

عامه بهر طعام چون انعام — با دو سر لیست دام دوست طعام

چون مگس روی بهر نان شوینده — ور چو گربه برای خوان پوینده

گاه شوخی پلید چون مگس اند — گاه صحبت بعیش چون نفس اند

شوخ همچون مگس ولی بانان — طعمه عنکبوت بی سامان

بهر چیند جان مهمان را — روزه فرموده سال و مه جانرا

گر یکی میهمان بخوان رسدش — کار گوئی باستخوان رسدش

گر دهند این گروه بکوه آورا — کنند گو بزرگ شان بصدا

مردم عامه همچو زنبورست — کز صلاح از وجود او دورست

هوس خلق شان چو دوزخ شان — زفتر خرج شان چو مطبخ شان

زانکه در کاملان بود همه جود — بود بی فلاح مرد بجود

کی هراسند ز تیغ و مردم — از بدان ترسد و ز بد مردم

آن نه ترس خدای ترس خودست — تن که در طبع نیک مه ترس بدست

هم ز دم هم ز رم و هیبی درد — هم جگر هم ز گر خورد و بد مرد

از پی کید و لقمه تر و شور — بام و دیوار خر چو گربه و مور

ای عفا الله دیو سیرت شان — کز زغیشان بود بصیرت شان

دل عامی چو دیده یار است
نیم بیمار و نیم بیدار است

گنده و بیمزه است مردم عام
چون سنگ پخته و چو مردم خام

از دل عامی بخیل و حسود
گشته آید ولی نیاید جود

نکس و کبر و مستعد و مردون
تیشی اندر دهان یکی در کون

شحنه را آشنا کن آنگه رو
با درشتیش و پیر گو بد و خو

ور ترا شحنه نیست خویشاوند
با عوان در جفا ستیزه مبند

که عوان مستحل و بیخرد است
نیک او همنشین مغل بد است

پس اگر توبه کرد هم در حال
خون او همچو شیر گشت حلال

زبل بر نهد جهان طیبد
بر سر او چو چیتر مروارید

زافتش یکسان گرد هم
چشم من بی ثمره است چون گندم

مرد باشد برای خندیدن
سبلت زن بمزد شان چیدن

ای میسر مشو وه متابعت
پس بجو و سایه ریسمان تابت

نشو به هیچ مردم مصلح
هرگز از دست دیو لا یصلح

همچو مار انبذے و منحوسی
همه سال اشکار طاؤسی

تا کت آموخت اختیار بدی
که مبیا موزدی و مه خوری

٨٤٣

شکر ایشان بخوانم ارچه بروز	بشکنند زو لبات غنچه صد گوز

فی حمقة العوام

عامه مانند گرد باد بود	زود خیزد و سبک گشاده بود
تا توانی بگرد عامه مگرد	عامه از نام تو برآرد گرد
زان کجا عامه بیخرد باشد	صحبت بیخردت بد باشد
چه نکو گفت آن خردمندی	که سخنهای اوست چون قندی
عامه شود در کارها آگاه	عامه را گوش کر و دیده تباه
صحبت عامه اسپ و خر باشد	این و آن خنده بکیدگر باشد
خر نگه دار اسپ خود بگیر و تیز	لیک اسپ از خران نگردد تیز
صحبت عامه هر که هشیار است	شکل حداد و شکل عطار است
گرچه عطار نه بدست مشک اوی	رسد از نافه مشک او بتو بوی
مرد حداد اگر بسوز آید	جامه زانگشت او سیا آید
با سیهان لحظهٔ چو اشتابی	نام نیکو ز وی بسی یابی
صحبت عامه هر کرا دیده است	سخت زشت است و ناپسندیده است
بیکی باده خوش شود ناچیز	صورت مرد دارد و تن حیز

۸۳۷

فی مذمة خدمة المخلوق ومدح الممدوح بالنفاق

وای کسانیکه بار خلق کشند
سال و ماه از برای نیک و بدی
بی‌طلبی را خدایگان خوانند
روز و شب در رکاب سفله دونان
ور کنند عظمت مر ورا چو خدای
ور پی سود زیان و نان چیزش
از پی یکدو نان ز عشنائی
در سخن سفله را ز میخاید
در شجاعت ورا بسان علی
در سخاوت ورا ز حاتم طی
گر خدا را چنان پرستیدی
خدمتش چون ز فرض پندارد
شادمانه بود که چون من کیست
بر خدائی که رازق روزیست

زان عمل سال و ماه جور کشند
شده راضی بجور همچو خوی
ریش خود میرنید و شاد و خند
همچو سگ خواستار لقمه نان
سجده آرد بایستد بدو پای
یرحم الله گوید از تیزش
خواند او را بحاتم طائی
تا شر از ان ترهات بستاید
می ستاید که سخت بی‌بدلی
بگذراند بشرح عز علی
از خدا هر چه خواستی دیدی
ور پی او نماز بگذارد
حرمتم هست و دل ز رنج بیست
بنده را از زر و سیم و پیر نیست

۸۳۹

گفت بقراطا حاجت اول
علم هست یک بیک بخلل

گنهم محو کن همی مرزنم
گر گرانی چو کوه البرزم

گفت دیگر خدای بتواند
مزد بد بر گناه بستاند

گفت بر گوی حاجت دومین
که منم پادشاه روی زمین

گفت پیرم مرا جوان گردان
عجز و ضعف از تنها و من بستان

گفت این کار خدای باید خواست
از من این خواستن نباید راست

ز و چیش آر حاجت سومین
از من این آرزو مخواه چنین

گفت روزی من فزون گردان
جانم از چنگ مرگ باز رهان

گفت این نیز کرد نتوانم
ملکم بر جهان بزیر توانم

گفت برتر شو از بر خورشید
که رطب خیره باز نارد بید

حاجت از کردگار خواهم من
وز تو حالی بود پناهم من

تو چو من عاجزی و مجبوری
وز بزرگی و برتری دوری

برتری مر خدای را زیباست
که بملکت همیشه بی‌همتاست

یارب ای شیدی بحق رسول
دور گردان دل مرا از فضول

ای خداوند عز و بی‌همتا
چشم را ایچو اهم بخش سنا

آن وثوقش نباشد از تهی — که بر آنکس که مرور است رهی
راست گفت این مثل خردمندی — که چهار است لفظ او پندی
هر کجا هست ره فراوانی — بنده گشتست از پی نانی
هر کجا تیز فهم فرزانیست — بنده گند فهم نادانیست
رزق رزاق بیند از مخدوم — این نادان وان ز خرد محروم
بنده را ای تو رازق و مرزوق — دور گردان ز خدمت مخلوق
ای سنائی خدای را کن شکر — که نه همچو ابلهان ور شکر
تا بوی زنده شکر او میگوی — بدر او هیچ آفریده مپوی
رازق و کارساز خلق او بس — گر ازو چون شدی بترس از کس

التمثیل فی القناعة و ترک الحاجة

بود بقراط را لخمی مسکن — بود ویرا آن خم بجای پیراهن
روزی از اتفاق سر بافت — از سوی خم بسوی دشت شتافت
پادشاه زمان بر او بگذشت — دید مر او را چنان برهنه بدشت
شد بر او فراز و گفت ای تن — گر بخواهی سبکت حاجه ز من
هر چه حالی روا کنم تو بخواه — که منم بر زمانه شاهنشاه

حسد و حقد و خشم و شهوت و آز | گرد شان اندر آمده چو پیاز
ننگ دارند از این فنی زمره و شرم | یک سواند ز جنت و آزرم
همه در جست و جوی با لحکام | از شریعت بجمله بیگانه
گرده منسوخ شرع را احکام | همه پیش هوای خویش غلام
ای رسول خدای بی همتا | از پی است از برای خدای
و مدینه ز خاک سر بردار | تا ببینی که کیست سر بر دار
وین فروشان گرفته منبر تو | زار گشته شمیر و شمشیر تو
با و پدر رده و دین شرع رسول | گشته پیدا بجای فضل فضول
با و پدر رده و شرع و سنت او | وان پسندیده را و رست او
با و پدر رده و صدق بوبکری | فارغ از عیب ریب بربکری
با و پدر رده و هیبت عمری | منهزم گرده جمع دیو و پری
با و پدر رده و سیرت عثمان | آنکه بود او مرتب قرآن
با و پدر رده و حشم تیغ علی | آنکه او را خدای خوانده ولی
وان گزیده جماعت اصحاب | همه در راه دین اولوالالباب
وان ستوده مهاجر و انصار | همه در راه شرع نیکوکار

فی مذمة واعظین الجهال

وین که با شادمانی آمد جفت — پیش وی خود سخن که یارد گفت

همچو لا است گفتگوش پلید — از دهانش دل سیاه و پدید

نوحهٔ نوحه گر بسی خوشتر — از سخنهای وعظها در غر

تا حکیم زمانه احمق شد — دل او عشقباز زرق شد

نوحه گر گر ز بی قستو گرید — آن نه از چشم کز گلو گرید

هرگز از بهر یک نماز خدای — بنشکسته است دست و روی و پای

روی چون ابر زان ترش دارند — که چو ابر آب در شکم دارند

چون خره زان سزای قربانند — کز خره وار مغ مسلمانند

هر کرا گر گشت خوان اعکر — غذی خواجه گشت خاکستر

ای ز خود سیر گشته همچو اهل — بشنو از من ز روی پند مثل

اندرین سر نشیب بی خبران — بار بر پشت مانده همچو خران

آز غفلت ببرد وین چه برد — طمع آبت بریخت نان چه خورد

مرد شد مرد کز طمع بگریخت — گرد شد آنکه آبروی بریخت

حاصل سفله چیست جز غم و رنج — قفس تیز چیست جز قولنج

خیز و بند از خواجه گر به زرکش	سر ز فرمان کردگار مکش
ورنه کن نام خویشتن فرعون	گر خدایی و رسل نیابی عون
چه تو چه قوم عاد گردنکش	ای چو نمرود غره بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد	باش تا پشه را جواز رسد
گر ورا نیم پشه کرد هلاک	مر ترا نیز پشه بس باک
از تو چونان بر آورند دمار	که ز قوم ثمود روز شمار
پرده تو حجاب دیده تست	تن برنج از دل رمیده تست
دل تیره چو تن بکار در آر	تا نگیرد ز نور ره انگار
بهر او زین بره ریاضت کن	ور چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می نماید	تا جهنم ترا همی شاید
کافرم گر تو زین ره بسیرت	هیچ بینی بچشم کس جنت

فی بیان سبیل السعادة

چون تو بر ذره حساب کنی	ور بشبهت بود عتاب کنی
ور حرامے بود عذاب دهی	روز محشر بدان عقاب دهی
گر پسندی ز بنده ظلم و خطا	ور تو دانی چرا دهی تو جزا

اہل صفه موافقان رسول	همه پاکیزه از غرور و فضول

فی حقیقة الطریقة

راه دور از دل درنگی تست	کفر و دین از پی دو رنگی تست
ورنه یک خطوه تست راه بدو	بنده باشی شوی تو شاه بدو
لقب زنگها "قدم" مجازی کن	خور ز دریای بی نیازی کن
گفت بگذار در گره کرده برای "قول"	بندهای گران ز خود بگشای
ذوق ایمان نگر چشیده نه "عمل تو"	رهی تحقیق و صدق دیده نه
تا ترا رمز و اضحات آمد	واضحات مغیبات آمد
ور تو رشدے همی نمی بینم	ورنه من صبح صادقی دیدم
راه دین بر تو کرده پیدا	گر نبودی تو اهوج و شیدا
تا کی این میل صحبت نا اهل	میل نا اهل وارد است بر جهل
بخوری از سر کار همچو کفور	هست اهل الکفور اهل قبور
مر ترا چشم و گوش داد خدای	راه بنمود مرد راهنمای
امر داد و ترا چو حجت شد	عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ	ورنه ماندی تو خوار در برزخ

بدی حاجت رسل نبود ... بحر باشد جهان و پل نبود
هر کسی از بد آنچه بتواند ... با کسان در جهان همی راند
نیست حاجت بنامه و پیغام ... بر من و بر تو گشت کار تمام
خواجه در خواب غفلتی پیوست ... روز محشر ترا اگیر در دست
از تو پرسند روز رستاخیز ... کای بخواب اندرون یکی برخیز
باز گو تا بدی چرا کردی ... مال ایتام و بیوه چون خوردی
بیگنه را چرا تو خون ریزی ... تو چه گوئی مگر که بستیزی
پیش گیری مگر ره انکار ... گردی از گروهای غوو بیزار
یا بگوئی تو خواستی بر من ... بر تو پیدا شود عنا و محن
خیره و بیهوده ترهات مگوی ... خویشتن را ره صلاح بجوی
چون زشمر لعین خدای بحق ... پرسد این یک سخن بگو مطلق
که چرا عترة الرسول رسول ... گشت بر دست شوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن قضا حق بود ... وانچنان فعل بر رضای تو بود
گفته باشد خدای را ظالم ... که نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد ... جگر از وی جدای کی خواهد

چون حوالت کنم گنه بقضا
خود گنه میکنیم داده رضا
ای ترا راه گشته راه قبیل
راه دین هست محکم تنزیل
جز ازین جمله ترهات شمر
پادشاه مرا بدین بگیر
در صفات تو ظلم نتوان گفت
ره نمودی رسل فرستادی
گر تو بر بنده کفر خواستهٔ
این معانی بظلم شد منسوب
آنچه ما را بظلم شد باره
او ترا راه راست بنموده است
گر بد نفس تو شود مائل
آنکه او از تو راستی خواهد
انبیا را بگو بچه فرستاد
گفته در نامه کفر لا یرضی
پس حوالت کنیم سوی قضا
تر از راه دین ای خود نشناس
شرع را مصطفی کند تاویل
کار خود کن بقول کس منگر
خود کنیم خود کشیم عذاب سعیر
با سگی در جوال نتوان خفت
بر تو جائز کجاست بیداد
وز مکافات آن نکاستهٔ
ای منزه ز ظلم و جور و عیوب
بود از نفس شوم اماره
گر تو بر ره روی ترا سود است
این ظلم عظیم بس هائل
گوید گر رهی کنی شاید
چون وی افکند ظلم را بنیاد

سال و مه بر گناه بها مصرم | روز و شب بر گناه محمود قدم
ای خداوند فرد بی همتای | حرمت این رسول راهنمای
گر مرا زین گروه برهانی | تا گذارم جهان باسانی
گرچه دارم گناه بسیاری | نیستم در زمانه بازاری
دو سبب را امید میدارم | گرچه آلوده و گنهگارم
گر نجاتم دهی بدین دو سبب | زین چنین جمع بیخبر یارب
آن یکی حب خاندان رسول | حب آن شیر مرد و جفت بتول
وان دگر بغض آل بوسفیان | کز ایشان بدو رسید زیان
مر مرا زین سبب نجات دهی | ور نبخشی مرا برات دهی
بایدم من بروز حشر اینست | ظن چنان آیدم که این بنشست
شکر از نیک بنده چون گران | نیست اندر شمار بخیبران
این سنا داده سنائی را | تا بدیده رهد رهائی را
گر تو بر ظالمان نبخشائی | ظالمان رحم را بفرمائی
نامه بر ظالمان آل رسول | آنکه ایمان نکرده اند قبول
ختم این بیتها درود رسید | اجل اندر قفا و عقل پدید

چه گنه کردم که این جزائیش بود | گر برین ظلمها رضائیش بود
دل بیمار را دوا جوان | حمق را هیچگونه چاره مدان
خواجه چاره و برده از هر سے | بار خود سوی با بروان گسے
در شبی باش تا سپیده بام | خواب تیقظ بدان که ناس نیام
بیش ازین با تو گفت نتوانم | که نه من همچو سلیمانم
گر نسبام مرترا گنه آگاه | تا بیابی بسوی دانشش راه
این اجاملت مرست که نه بس | آنکهم نیستم چو تو ابلیس
ور بگوییم تو هم نیاموزی | خر تو تا که وزی و میده فروزی
یعقلمون را عداسی در قرآن | پیش لا یعقلون همنا و مکان
زین سخن بس کنم که نغنوشی | ورنه اندرون بسے کوشی

فی اعتذار التقصیر

تا بدل بر گنه دلیر شدم | زین حیات ذمیم سیر شدم
زین حیات ذمیم بی مقصود | بهتر آید مرا عدم ز وجود
بس ز بار گنه چو کوه شدم | وز تن و جان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد | نیست کاره ز مرگ خود بخرد

گر بد و خود کرد خود درآورد دم — انچه کردم ز مهر آن بردم
تو چنان دان که همچنین باشی — جهد کن تا مرید دین باشی
چون ترا دین بود مرید محمد — یافتی خلعت شناسی احد

کتاب کتبه الی بغداد وارسل الی امیر الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابو الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب بریانگر رحمة الله علیه بسبب طعن الطاعن فی هذا الکتاب

ای تو بر دین مصطفی سالار — بر طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور — وز طریق برادری مگذر
دین حق را بحق توئی برهان — مر مرا زین عقیله باز رهان
تو ببغداد شاد و من ناشاد — خود نگوئی درآر سم فریاد
سال و مه ترسناک و اندهگین — گشته محبوس تربت غزنین
لیکن آخر برادری پیش آر — وز میان این حجاب بردار
گرچه هستم اسیر هر نااهل — چشم دارم که کار گردد سهل
تا کی این انقباض و این دوری — بس مرنج که تو نه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر — حق نان و نمک فرو مگذار

۱۵۱

دیدہ چشمم بخواب در یک شب
عقل و دانست و قوت قدر بیان
آمدم پیشش با خطر سفرے
چون نصیبم ز دهر این آمد
تا فصل آمد کتاب زانکه اجل
گرچه این بیتها تمام نشد
آنچه گفتم نظام او بکمال
اگر اندر جهان مقام بدے
چون بر ختم بعذر معذورم
یارب این عذر گفتها بپذیر
تو که خوانندهٔ دعا گو باش
چون تو ای جامی جان برون از جهانست
گرچه خاکی تنت بخاک شود
من ز کردار و گفت ترسانم
لیکن ای دوست قفتنم ز بیسان

گر ز گفتار ها ببستم لب
آمد و رفت خواهد او ز میان
بو که یابم برین خطر گذرے
این مرا بیت واپسین آمد
جان ربود و سپرد تن به اجل
تیغ گفتار در نیام نشد
هست چون شمس ماه و ازلال
گفت من تا ابد تمام بدے
پیش استاد و ین چو فرزندم
بخطا با دگر رواهم نکیب
وین نگهدار و جامی جان جو بیش
پاک جان دار اگر نه همه عفاست
پاک باید که جائے پاک شود
بو که گیرند هر دو اسانم
گر بخواهی تو هم کنون آسان

همچو دوشیزه دختر زیبا | بجمال و بها چو ماه و سما
بتجلی و حلل چو گردون حور | دست نااهل وار بار بدور
مادحت تمت و انحر این سخن احسن | پیش ایزد مهیمن ذو المنن
کاین سخنها نجات من باشد | زانکه توحید ذو المنن باشد
جاهلان عجز ناپسند گشتند | ور سر جهل شیخنه کشتند
وانکه باشد سخن شناس حکیم | همچو مصحف آن ورا کند تعظیم
یا بلین بیتهای حمل تنبیع | بر همه شعر شاعران ترجیح
صانع صنعها گواه منست | کاین ره شاه شاهراه منست
گر کنند طعنه اندرین نادان | گو بکن بیت بهتر از قرآن
خوانند کافر ز جهد ول پر یم | مصحف مجد را با فک قدیم
بر شان اعظم اربود ترفند | تو برو شکر کن بر ایشان خند
چون زمن شد خدای من خشنود | مصطفی را روان ز من آسود
شادمان مصطفی و یارانش | وانکه هستند دوستدارانش
چار یار گزیده اهل ثنا | بر تن و جان شان بنده دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش | آنکه سوگند من بود بسرش

۱۵۳

این کتابی که گفته‌ام در پند
چون رخ حور دلبر و دلبند

گرچه بسیار دیده‌ای تألیف
هیچ دیدی بدین نمط تصنیف

انس دلهای عارفان سخن
تازه و با مزه نه بی سر و بن

هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم
کرده‌ام جمله خلق را معلوم

آنچه تفسیرست و آنچه اخبارست
وز مشایخ هر آنچه آثارست

اندرین نامه جملگی جمعست
مجلس عقل را یکی شمعست

ملکوت این سخن چو برخوانند
حرز و تعویذ خویشتن دانند

عقلا را غذی جان باشد
عاشقان را به از روان باشد

ساحری کرده‌ام در تحقیق
زان کجا عقل داد این فتوی

گر تحدی کنم بدین شاید
زین سخن جانها برآساید

یک سخن زین ز عالمی دانش
همچو قرآن پارسی دانش

روح را سال و ماه همچو غذاست
دل مجروح را به سان شفاست

من چه گویم تو خود نکو دانی
که نگردی مخجل چو برخوانی

عرف خود را نسیم اوست چو گل
نه چو دیگر حدیث بانگ دهل

هر دو بازار فضل و علم مفید
عرصهٔ علم و عالم توحید

این سخن را مطالعت فرمای / نیک و بد در جواب باز نمای

نه همین بیش ازین ترا قصد بیع / عرضش کن بر همه شریف و وضیع

گوئی این اعتقاد مجد و دست / جمله بر گفتش آنچه مقصود است

بس کنم قصه و دعا گویم / مر ترا در ثنا رضا جویم

خواهم از کردگار من شب و روز / که شوی بر مراد با پیروز

ذکر تاریخ انجام کتاب

تا چه گویند بر چنین گفته / دُر بر دریاست جمله ناسفته

بودسے گذشته از هجرت / که ازین گفتها بداد مراد

شد تمام این کتاب در سه و دی / گر در آغاز گفته ام این را

پانصد بست و چار رفته ز عام / پانصد و سی و پنج گشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام / ابدالدهر صد هزاران عام

صد هزاران ثنا چو آب زلال / از رهی باد بر محمد و آل

خاتمة الطبع از افضل الفضلا و افصح الفصحا جناب مولانا ابو الحسن صاحب

شکر حق کین حدیقه و گلشن / یافته اختتام خرم و دلکش

شاهدے هست با حلی و حلل / متن و شرحش بری ز نقص و خلل

۱۵۵

نخورم غم گر آل بوسفیان — بنوند از حدیث من شادان
مالک دوزخ ار بود غضبان — مر مرا زان غضب بگو چه زیان
بنده رامح مصطفی ست غذی — جان من باد جانش را بفدی
آل او را بجان خریدارم — وز بدی خواه آل بیزارم
تو که بر دین شرع برهانی — بر تو که جمله برخوانی
دوستدار رسول و آل ویم — زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب — همبرین با بداریم یا رب
من ز بهر خود این گزیدستم — کاندرین ره نجات دیدستم
تو چه گوئی بیار و فتوی کن — نیست اندر سخن مجال سخن
عددش هست ده هزار ابیات — همه امثال پند و مدح و صفات
گفتم این و برت فرستادم — در گنج علوم بگشادم
گر ترا این سخن پسند آید — جان من رسته از گزند آید
ور پسند تو ناید این گفتار — خوی و خو دیدی بجمله باد انکار
تو شناسی که غربت غزال محال — نوش کن زود و خاک بر لب بال
منتظر مانده‌ام درین اندوه — از غم روزگار بر دل کوه

۸۵۳

خاتمۂ الطبع حدیقۂ حکیم سنائی رح

۸۵۷

خاتمہ مختصر از آتش زبان سحر بیان سیادت پناہ مولوی سید جلال شاہ سلمہ اللہ تعالی مصحح و محشی مع قطعات تاریخ

دیدہ وران روشن طبع دانند کہ نخل نشان این حدیقہ یعنی حضرت حکیم سنائی رح نہ آن کسے است کہ این حرفی چند باید کہ از او صاف کش تواند رسید عظمت شان این کتاب ہمین مایہ بس است کہ نسبتش باہمچو پاک گوہر افتادہ اکنون سخن درین است کہ اکثر کتب دقیقہ چہ در فارسی و چہ در عربی اندے از تیغ نا سخان و چندے از تحریف کاتبان و بسیاری از خرابی صحت و نہ بندی از نقصان طبع درو وران طبع اثنا یہ خرابی ہم پیر بستہ کہ او شناسان سخن بخت بدستی تحریفاتش بہرہ گرا منایہ از اوقات شریف رایگان میدہند تا بغور لطائف و نظر انفش میتوانند پرداخت و با اینہمہ بعضی از مقامات چنان میماند کہ صورت تحریف نہ بر بن می و رتاید یزدان را سپاس کہ ہمانا بہار این باغ از ہمچو سبزہ بیگانہ بیکقلم پاک آمدہ بر عمدگی و درستی ہیلش

از حکیم سنائی متن متین — شرح عبد اللطیف خواجه گزین
اصل این نسخه شد ز خواجه صحیح — سند او نوشته هست صریح
خط نیکو و کاغذ نیکو — جا بجا تازه دمیده است درو
صحتش از حروف او پیدا — خوبیش راست چشم خلق گوا
با و آباد مطبعی که دران — یافت طبع این چنین حدیقهٔ جان
صاحبش را ازان تمتع باد — کامران کامیاب خرم و شاد
سال هجری هزار و سه صد و چار — بود کاین نسخه طبع شد چو نگار
یا رب آنانکه این ورق خوانند — کام در علم و رشد خود رانند
برکاتش نصیب ایشان باد — دوستان جمع و عدو پریشان باد

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی گوبند سهای فضا

منشی با سخا و صاحب جاه — هست خوش خلق و خوش منش خوش خو
از کلام سنائی کامل — طبع کرد این حدیقهٔ خوشبو
بهر این نسخه هست با صد شوق — طالبان را همیشه جست و جو
تا در آمد بصحت و خط خوش — نیست شک اندرین بیک سر مو
مصرعهٔ سال او فضا بنوشت — لا جواب است نسخهٔ نیکو

۱۳۰۴ ه

آن حدیقہ کہ از شاہدہ شس | کند طبعی چو سن ہزار آمد
آن حدیقہ کہ ہر گلی از وے | صوفیان را صفا شار آمد
قالب طبع یافت زو این نور | کین صفایش بروی کار آمد

نقش مطبوع دید ہاتف گفت
باغ توحید را بہار آمد

سنہ ۱۸۸۵ء

ایضاً قطعہ انجام طبع

بنام ایزد دو لم بر خوشش می نازد درین ساعت
کہ می آید مدیح آنکہ سر تا پاش مشروع است
چہ آن یعنی حدیقہ از سنائی آنکہ ہر حرفش
توان گفتن کہ مر علم تصوف را چو موضوع است
چو از طبعش فراغ آمد ندا از دل ہاتف حق گو
تعالی اللہ چہ انا این چہ طبع است و چہ مطبوع است

سنہ ۱۸۸۵ء

تمت

عبارتی گواہست کہ بر نسخۂ ثبت و نسخۂ منقول ست باقی ماند
عمدگی صحت و صفای طبع منقول و نسخۂ این چنان و چنین
نگاشتن جز از خود ستودن سرائیدن ما چہ نتیجہ دہد مشک آنست کہ خود ببوید
نہ کہ عطار گوید بالجملہ در اہتمام حسن صحت تا بقدر امکان دقیقہ
فرو نگذاشتہ آمد بل اشعاری را کہ جابجا حضرت شارح این حدیقہ
مولانا عبد اللطیف صاحب لطائف غیبی شرح مثنوی مولوی معنوی را
معنی نگذاشتہ بودند حل لغات از کتب معتبرہ قاموس و صراح
و منتخب و برہان و فرہنگ جہانگیری و بحر الجواہر و کشف اللغات
و غیاث و مصطلحات بہار عجم بر حواشی منورہ آمد تا حسن کتاب افزود و جا
باری یزدان را سپاس کہ طبع این نسخۂ پاکیزہ در ... باہتمامی کہ آغاز
پذیرفت با فروری ... در مطبع جناب منشی نولکشور واقع لکھنو با تمام رسید

قطعۂ تاریخ آغاز طبع

شکر کز سعی تو حدیقۂ حق — طبع بستان طبع نو بار آمد
آن حدیقہ کہ غنچۂ معنی را — ہمچو در باغ نو بہار آمد
آن حدیقہ کہ یک نسیم از وی — روح صد نافۂ تتار آمد

اعلان

بخدمت جملہ صاحبان علی الخصوص ارباب مطابع بے التماس ہے
کہ اس کتاب ہدایت احتساب کا حق تصنیف و تالیف بحق
مطبع اودھ اخبار محدود اور محفوظ ہے کوئی صاحب بغیر حصول
اجازت مطبع ہذا قصد اسکے چھاپنے کا نہ فرمائیں عوض فائدہ
نقصان نہ اٹھائیں